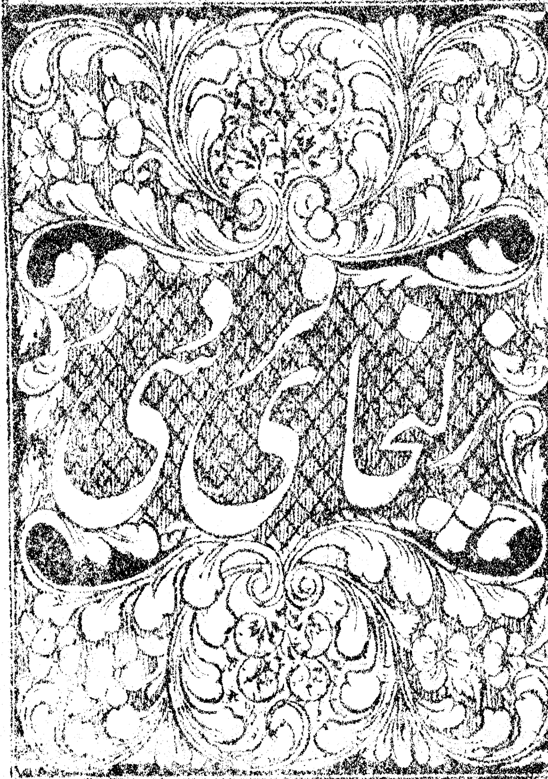
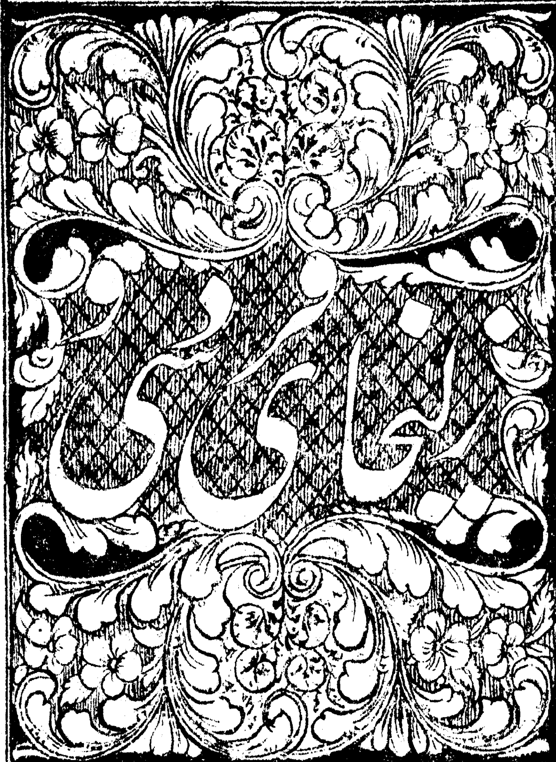
بجو صنائع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمن



در مطبع منشی نولکشور بطبع مشتهر شد

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

[illegible]



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع [illegible] شد



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هر دو سرای / که جاوید باشد بهر دو سرای
یک و فرد و جبار و حی و صمد / نه شبه و نه همتا نه جفت و ولد
سفید و سیاه و جهان آفرید / زمین آفرید و مکان گسترید
توانا مر او را همیشه شناس / مر او را ثنا و مر او را سپاس
بقدرت کند زنده مر مرده را / به بار آورد شاخ پژمرده را
سرشتست تا روز حشر و حساب / بسنگ اندر آتش با بر اندر آب
سپهر آفریدست و خورشید و ماه / بپیوست باهم سفید و سیاه
هم از مرده مر زنده را آفرید / هم از زنده آورد مرده پدید
چو او کس نداند چنین ساختن / ورا زیبد این کار پرداختن
ز چرخ و ز انجم و مه و آفتاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
بهشتیش حلی و بلند پاک / همه منکر آتش ذلیلند و خاک
برو آفرین باد و زو آفرین / بر آن شخص محمود پاکیزه دین
محمد رسولست و پیغمبرست / ز پیغمبران دگر بهترست
همی تا خدا این جهان آفرید / از و صنعها کرد دیگر پدید
بحق محمد علیه السلام / بیامد پدیدار از خاص و عام
کسی کش هدا ایزد این پایگاه / از و باید آموخت آیین و راه
پی فرخ او چون گرفتن سزد / ستوده از و نیست نزد خرد
از و گفت باید سخن در بدر / وز و جست باید هنر سر بسر
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاکپای وصی
ازین دیگران مر مرا کار نیست / بر ایشان مرا راه دیدار نیست
از آزار ایشان تو رخ را متاب / که آزارشان دوزخ آرد عقاب

دربیان سخن

سخنهای پیغمبران خدای / بگویم بیان کس بود عقل و رای
من از هر دری گفته دارم بسی / شنیدند گفتار من هر کسی
سخنهای شاهان با داد و داد / به تخت و نشست و به بند و گشاد
بسی گوهر داستان سفته ام / بسی نامهٔ دوستان گفته ام
به رزم و به بزم و به کین و به مهر / یکی از زمین و یکی از سپهر
همیدون بسی رانده ام گفتگوی / ز خوبان شکرلب ماهروی
ز هر گونه نظم آراستم / بگفتم در و هر چه خود خواستم
اگرچه دلم بود زان با مزه / همی کاشتم تخم رنج و بزه

ازان تخم کشتن و رزمین کاشتم
زبان را و دل را گره داشتم

بکارم کنون تخم رنج و گناه
که آمد سفیدی بجای سیاه

نگویم کنون نامهای دروغ
سخن را بگفتار دهم فروغ

گرفتم دل از ملک کیقباد
همان تخت کاوس کی بر دباد

دلم سیر گشت از فریدون گرد
سرافراز چه کو تخت ضحاک برد

برین نامی سزد گر بخندد خرد
زمن بود کجا کی پسندد خرد

ندانم چه خواهد بد این جز عذاب
ز کیخسرو و جنگ افراسیاب

دلم گشته سیر و گرفتم ملال
هم از پور کاوس هم از پور زال

که یک نیمه از عمر خود کم کنم
جهانی پر از نام رستم کنم

برآمد زناگاه باز سپید
گسستند زاغانم از جان امید

زمن رست و گیتی بدزدید مشک
بجایش پراگنده کافور خشک

نشستنی کش بپیری بود
نه پیوستنی کش ببرین بود

زمانی همی گشت زاغ از باغ
سرانجام بنشست بر جای زاغ

نه زاغست صید شکاری منم
چرا خویش را در گمان افگنم

گمان من این بود کان تند باز
بامید زاغ آمد اینجا فراز

گرفتن یکی راه فرزانگان
نه رفتن بآئین دیوانگان

کنون چاره بایدم ساختن
دل از کار گیتی بپرداختن

کنون که مرا روز چندین بقاست
دگر نسپرم جز همه راه راست

سر از راه داور نه برتافتم
که کم شد ز من عمر و غم یافتم

نگویم دگر داستان ملوک
دلم سیر شد ز آستان ملوک

کزان داستانها درخوست پاک
دو صد زان نیرزد بیک مشت خاک

در بیان فرستی خود و گفتن حقیقت پیغمبران علیهم السلام

چه باشد سخنهای برساخته
شب و روز از اندیشه پرداخته

ز پیغمبران گفته باید سخن
که جز راستی شان نه بیخ و بن

برین قصه خواهم کنون راستی
که در وی نیاید کم و کاستی

بگوییم اکنون یکی داستان
ولیکن نه از گفتهٔ باستان

که از گفتهٔ ربّ داد آفرین
که زیبد مر او را ز داد آفرین

که نبود سخن دلکش و دلربای
بجز گفتنی ها توانا خدای

بدان کین همان را که زینسان نکوست
ایا هر نکویی هر آنچه اندر وست

خدا این ز بهر رسول آفرید
مر او را ز پیغمبران برگزید

بجز مرد راد دستکس نخواند
از آسمان و زمین خیره ماند

فزون تر نشد کس بدین آسمان
ندید این بزرگی کس اندر جهان

ز پیغمبران این فزونی که دید
جز او کس بدین منزلت کی رسید

ز هفتم زمان تا بهفت آسمان
نپوشید از او آشکار و نهان

از آدم درون تا بدین روزگار
که او بود پیغمبر کردگار

که مر هر یکی را چه بر سر گذشت
فلک بد و نیک شان چند گشت

چه بودند چون بود هنگامشان
چه آغاز بود و چه انجامشان

پیمبر یکایک فرو خوانده بود
همه بر دلش بر نماینده بود

ازان داستانها یکی بر نخواند
که زو دیده بر رنجشان خون نماند

ز سختی و سستی و بند و کشای
که دیدند پیغمبران خدای

که از حال یعقوب و فرزند او
وزان سختی و رنج دلبند او

پیمبر ز هر باستانی که خواند
چنان پر غم و تنگدل تر بماند

حکایات این داستان بس خوشست
سخنهای جان پرور و دلکشست

عجب نیست گر گذشت این سخن
که قول خدایست سر تا به بن

چه خوانی همی قصهٔ ساخته
بر اندیشش از راه پرداخته

بیا قصه از قول داور بخوان
که بپذیرد آن مرد بسیار دان

اگر خوانده ملک آیات را
بخوان تا بدانی حکایات را

سراسر همه قصهٔ یوسف است
ز قول جهان داور منصفست

خرد باید این داستان نخست
چو بر خوانده باشد بداند درست

آغاز داستان سبب نزول سورهٔ یوسف

کنون ای خردمند دانش پذیر / یکی سوی من کن دل هوش گیر
ز آغاز بشنو که چون بد سبب / که این سوره آمد ز دادار رب
شنیدم ز گفتار دانشوران / خردپروران و سخن گستران
که یک روز پیغمبر ابطحی / بد اندر سرای علی وصی
نشسته بنزدیک سید همه / نبی و علی و دگر فاطمه
حسین و حسن آن دو نور بتول / بیک جایگه در کنار رسول
بدوشان همی بوسه دادی نبی / بدیدارشان شادمانه علی
کز ایشان همی یافت آرام دل / قرار دل و هوش و کام دل
هم اندر زمان جبرئیل از خدای / بیامد به پیغمبر پاک رای
ز یزدان رسانید اول سلام / پس آنگه چنین داد دیگر پیام
که گوید همی خالق ذوالمنن / که شادی کنون از حسین و حسن
بر ایشان چنین رانده شد حکم ما / که بعد از تو بینند ظلم و جفا
حسین را بخنجر ببرند سر / حسن را کند زهر پاره جگر
پیمبر ز جبرئیل چون این شنید / ببارید بیجاده بر شنبلید
بپرسید هم در زمان کین جفا / که خواهد نمودن پس از مصطفی
مرا این هر دو آرام جان است هم / ز دست که خواهد رسیدن الم
چو گفت جبرئیل کز امت / که هستند تا حشر در زحمت
پیمبر چنین گفت کین امتان / که شان من شفیعم بر غیب دان
بجای من این بیوفائی کنند / بدین گونه پیمان ما بشکنند
ندارند شرم از خدا و ز من / بخون حسین و بخون حسن
چنین داد جبرئیل فرخ جواب / به پیغمبر تازی ژرف یاب
که از هست این کار طرفه بدار / که زین طرفه تر پیش فتنه ست کار
ز اولاد یعقوب فرخ اثر / همانا تو شنیده ای این خبر
که با یوسف آن پاک زاد نکوکیش / چه جور و چه ظلم آوریدند پیش
اگر از برادر ستمها رواست / عجب نیست گر فعل امت خطاست
بگفت این و پس بر دل مصطفی / نگارید مثل این سوره بی بها
که آورده بود از علیم و حکیم / سوی مصطفای حلیم و کریم
نکوتر از این قصه نامد پدید / نکوش سر مردم آزاد شنید
ز من گشته هم کین چه با ما نگفت / بدان شخص محمود و مختار گفت
که تا قصه بر تو خوانیم نغز / که روشن شود زو دل هوش و مغز
نکوتر از این قصه های دگر / سخنهای این از گهر پاکتر
بدان وحی کز نزد یزدان پاک رست / بالفظ عظیم و کلام درست

فی الموعظة

که از کاستیها گهان غافلی / کنون یاد گیرد بروشن دلی
بدان ای هنرمند فرزانه گرد / که همواره بود و هست باشد خدا
نداند کس آغاز و انجام او / چنان هست بی عدل احکام او
ازان پس که کرد ایجهان را پدید / درود آدم و آدمی آفرید
بگوای خردمند زین سخن / قیاس از رسولان واداز کن
که هر یک بما سوی امتی آمدند / نکو باز دان تا چه مایه بدند
باجماع امت که بد بیشمار / صد و بیست چار و چهار ده هزار
ازان سیصد و سیزده آمدند / که جمله رسولان مرسل بدند
وزان پنج بودند تازی نسب / رسولان فرخ پی و منتخب
همه راست بودند و نامی بدند / بنزدیک یزدان گرامی بدند
از ایشان یکی بود یعقوب پیر / به نیکی جهان را ز بد دستگیر
یکی گوهر از پشت پاک خلیل / براهیم کو بود دین را دلیل
روایت ز کعب اینچنین کرده اند / وز ایشان چنین قصه گسترده اند
که چون روزگار براهیم بود / که اندر وفا ایزد او را ستود
پسر بودش اسحاق پاکیزه رای / یکی بود مر او رسول خدای
شنیدم که پیغمبران ده هزار / ز پشت وی آمد در آن روزگار
نخستین پسر کش ز اسحاق زاد / بد آزاده یعقوب فرخ نژاد

بکنعان درون بود مولود او / فروزنده شخص محمود او
دو فرزند بودند هر دو بهم / بزادند یکجا و با هم شکم
ولیکن چو زادند هر دو پسر / گسسته نبودند از یکدگر
چنین بود مولود آن هر دو تن / ازین داستان آگهند مرد و زن
نه بد رای و آئین هر دو بهم / بسی شان تفاوت بد از بیش و کم
ره زهد و پرهیز یعقوب داشت / همه سیرت و صورت خوب داشت
چنان بود آن که اسحاق فرخ نشان / بعیصا برش بود دل مهربان
همی خواست تا پایه باشد بلند / بود پاک پیغمبر ارجمند
همه نیکی از بهر وی خواستی / روان را بمهر وی آراستی
شدی نزد وی بر عادت پسند / بسی گاو کشتی بسی گوسپند
ببردی بجایی که آن جایگاه / پرستشگهی بود بهر اله
بران جایگه ساخته خوان بدی / کجا نام آن کار قربان بدی
بپاک یزدان فیروزگر / که در تن روان آفریده هنر
بگفتی که ای کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان
الهی به نیکی بده کام وی / روان کن امید سرانجام وی
خداوند خوان بخت خرم شدی / اساس طربهاش محکم شدی
بعیصا چنین گفت اسحاق نیز / که رو دعوتی ساز بس با تمیز
تو باد از بابت که مهتر شوی / خدای جهان را پیمبر شوی
شد آگاه مادر ازان داستان / سبک خواند یعقوب را وز زبان
که بابت برادرت را خواند پیش / نمودش ز دل شفقت و مهر خویش
برو زودتر خوان قربان بکن / بنه وان زمان شو بنزد وی
بیا ای پیمبر بکن آفرین / مرا نیکخواه از جهان آفرین
ز عیصات نشناسد اینکار وی / بباید کند آفرین خدای
مگر بشنود ایزد دادگر / نبوت رسد مر ترا از پدر
تو باشی رسول خدای جهان / بماند ترا نام تا جاودان

فروزنده یعقوب با دین و داد / بتنها نه بد چون زیاد و زناد
یکی را پدر نام عیصا نهاد / بعیصا شد اسحاق فرزانه شاد
که آزاده یعقوب یزدان پرست / گرفته بدش پای عیصا بدست
چو پرورده گشتند هر دو پسر / گشادند چشم دل و چشم سر
که عیصا سپاهی بد و تیز بود / بمردانگی هر کس او را ستود
همی برد عیصا برو بر حسد / حسد باشد آنرا که باشد جسد
زیعقوب مهرش برو بیش بود / ورا سال و مه نیکی اندیش بود
ولیکن دل مادر مهربان / پر از مهر یعقوب بد بیگمان
چنان بود آنگاه آئین و راه / که آنرا که بد حاجتی از اله
بسی دیگ بریان ازان ساختی / یکی خوان زرین بپرداختی
نهادی بران جایگه زود خوان / پیمبر شدی شاد و روشن روان
بایستادی برگرفتی دعا / ز هر گونه آفرین و ثنا
فراوان بخواندی روان نماز / فراوان کشیدی دل و دست آز
ازین بنده بپذیر قربان او / که دانی همه ستر پنهان او
نشان پذیرفتنش آن بدی / که از آسمان آتشی آمدی
که پذرفته بودی جهان آفرین / هم از بهر قربان هم از آفرین
که دارد به پیغمبری درخورش / نهد تاج پیغمبری بر سرش
بشد زود عیصا که قربان کند / یکی ایزدی نامور خوان کند
بدو گفت رو خوان قربان بتاب / بدین کار مر خویشتن را بیاب
بگفتش برو خوان قربان بساز / بران تا کنم آفرین دراز
نکو خوان قربان نکو ساختم / نهادم ز شغلش بپرداختم
پدر سخت پیر است و چشمش تباه / سفیدی نداند همی از سیاه
ترا خواهد آئین پیغمبری / ترا خواهد از هر کسی مهتری
چو بر تو دعای پدر کارکرد / نیاید ازین پس غم و درد خورد
چنین کرد یعقوب کش نام گفت / دلش لاجرم گشت با کام جفت

بشد خوان قربان بیاراست زود
نهاد پیش اسحاق که فرموده بود
بنزد پدر شد سخن کرد یاد
روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عیصا ندانست یعقوب را
شنید آن سخن گفتن خوب را
بدان باز نشناخت این را از آن
که تا حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ پیمبر بود
ورا بر سر از اوج افسر بود
تو خواهی همی من و خواهم همی
نباشد بجز کردهای خدای
بشد نزد اسحاق و کرد آفرین
چنان خواستش از آفرین آفرین
که این بنده تو که قربان نمای
دلش قصه خویش بر تو گشاد
الهی به نیکی بده کام وی
روا کن تو حاجات پنهان اوی
به پیغمبری دار ارزانیش
که دارد در رنج آسایشش
بماند او و شادی نگه بر نشان
سرانجام فرخنده کن کار شان
جهاندار یزدان فرمان روا
شنید از رسول آفرین و دعا
روا کرد هر حاجتی کو بخواست
بدان شد همه کار یعقوب راست
چو آن آفرین و دعا گفته شد
ز یعقوب فرمان پذیرنده شد
فرود آمد آتش یکی بهره خورد
از آن خوان یعقوب را شاد کرد
نبوت برو شد ز یزدان درست
بجا آمد آنچه ندانست جست
ز یزدان دارنده خرم شدند
بخوردند باقی و باز آمدند
بود این ز عیصا نه آگه ز کار
که یعقوب را گل برآمد ز خار
بیاراست آن خوان و رفت نهان
شتابید سوی پدر سخت شاد
بدو گفت ای باب روشن روان
نهادم بر اسحاق که رسم خوان
بیا آفرین کن مگر کردگار
بمن بر همایون کند روزگار
چو اسحاق بشنید گفتار او
دلش زین شگفت آمد از کار او
بدو گفت ای ویژه جان من
برفتی و این خوان نهادی دگر
چو از شغل کار تو آگه شدیم
روا شد همه کار با ز آمدیم
چو عیصا شنید از پدر این سخن
برآمد درخت مرادش ز بن
ز قهرش جهان گاه صفراش بست
که یعقوب فرزانه شد پیشدست
بجای من او پیشدستی نمود
ز من نیکی و نیک بختی ربود
پدر را چنین گفت کای نیکخواه
مرا گشت کار از برادر [illegible]
که من خوان خود را کنون ساختم
درین ساعت از شغل پرداختم
پدر چون بدان در همی بنگرید
چنان بود کو گفت عیصا شنید
بدانست کان بد ز حکم خدای
نه از روی جلدی بد و جهد و رای
بعیصا چنین گفت کای جان باب
بیاور دل خویشتن زین شتاب
که این نیست بی حکم یزدان پاک
که هست آفریننده جان پاک
چنین کرد حکم ایزد جان پناه
مرا و ترا نیست و پرده راه
کنون ای پسر زین مشو تنگدل
همی دارد اندر بند فرهنگ دل
یکی آفرینها کنم بی شمار
بخواهم ز یزدان پروردگار
که دارد ز شاهان ترا شادکام
بزور دل و زهره گسترده گام
سپاهست بود داد فرمان بود
دلت شاد و زر دست فراوان بود
بکرد آفرین هم بدینسان که گفت
شد آن مرد بازور و فرهنگ جفت
ز یعقوب کین داشتی از بسی
همی گفت هموار با هر کسی
که من تا بجایست فرخ پدر
ز رای پدر پای ننهم بدر
ولیکن چو معلوم او شد تمام
نهم زود بر راه یعقوب دام
بگیرم ببرم سرش را ز تن
کنم خوش بمرگش دل خویشتن
ببینیم که پیغمبری چون کند
از آن خوب نیرنگ و افسون کند
همی یافت یعقوب از آن آگهی
همی شد ز دانش ز دانش تهی
دل پاک وی بود پر سهم و بیم
که عیصا یکی مرد بد سهمناک
سرانجام یعقوب شد نزد مام
چنین گفت کای مادر نیکنام
ز عیصا همی باک دارد دلم
نه ترسد ز جان پاک و روان گسلم
چه سازم چه تدبیر و رای آورم
گر از رستگاری بجای آورم
چو مادر شنید این سخن از پسر
برون راند خون دل از چشم تر

زلیخا بیعقوب چندان گریست — که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان بام — نباید ترا بد ز فرمان نام
سفر کن ز کنعان بفرخنده فال — سوی شام نزدیک فرخنده خال
برادر نیکی پی شو بکی — همی باش نزدیک او اندکی
مر او را برادر بنشش خواهرم — چو او در جهان نیست کس دیگرم
ترا گر ببیند بدین گونه خال — ز روی تو گیرد همه روز فال
بنزد او دمی نوشش بود روزگار — در آنجا شود دولتت پایدار
بگفت این و یعقوب دل پر ز درد — سبک مادر خویش بدرود کرد
ز کنعان بامید گیهان خدای — ره شام بر داشت آن نیک رای

روان شدن یعقوب بسوی شام نزد خال

برفت نزدیک فرخنده خال — ورا اختر و بخت یار و همال
هم از گرد ره چون شد اندر زمان — بدیدار روی خال شد شادمان
یکی سرو آزاده دید بس بلند — برخ همچو خورشید و دلپسند
خوش آمد ز دیدار یعقوب بخت — بدو گشت خرم چو شاهان بتخت
فراوان بگفتار بنواختش — برخویشتن جایگه ساختش
همی داشتش همچو فرزند خویش — نه کم ز و نهان داشت چیزی ز پیش
بدیش بهر روی چو بهر خویشتن — نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوش بر وی بد و داده بود — که از خواهر پارسا زاده بود
نبودش جز از بت پرستی نهاد — خود ایزد نهادش بد انگونه داد
بانسان همی بود پرهیزگار — نبودش بجز دین و پرهیزگار
بر آمد برین داستان هفت سال — زمانی گشتنش دگرگونه حال

آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام

سرانجام وحی آمد از دادگر — بفرزانه یعقوب والا گهر
شنیدم ز دانای پاکیزه رای — نخستینش آن بود وحی از خدای
که جبرئیل آمد از آسمان — به پیغام روزی ده غیب دان
رسانید ویرا سلام از خدای — سپهر آفرین و ستاره نمای
که بعث پس ای رسول کریم — بشارت پذیر از علیم و حکیم
که نامت سرائیل فرخ نهاد — از و بر تو این نام فرخنده باد
همی گو بدت شهر با جسته — بدرگاه ما باز پیوسته
ترا ما گزیدیم و دادیم نام — ازین پس دهیمت همه گونه کام
ز پیغمبرانت کنیم اختیار — شود نامه نام تو آشکار
ز پیوند تو هر که پیدا شود — پسندیده خدمت ما شود
نه بد تا کنون گاه زن کردنت — کنون آمد این حکم بر گردنت
یکی چاره ورا ای پیوند کن — بفرمان ما هوش خرسند کن
که خواهیم دادنت فرزند چند — همه پاک و شایسته و دلپسند
کز ایشان زبان و دل راستان — همی تا بحشر زنند داستان
چو جبریل پیغام یزدان بداد — برفتن سوی چرخ پر بر گشاد
چو روح الامین رفت یعقوب پاک — سبک روی بنهاد بر تیره خاک
بچشم و برخ روی خاک زمین — ستردش بنزد جهان آفرین
ز جان آفرین خدا وند کرد — که آغاز و انجام او بند کرد
پذیرفتش از داد گستر سپاس — بجان شد سپاس و براتش شناس
وز آن پس بفرمان گیهان خدای — دلش را بزن کردن آمد رای
به بین تا قضای خدای جهان — چه بد رانده یعقوب را در نهان
چنان دان که آن لابی نیکفال — که یعقوب را بود شایسته خال
دو آزاده دخت دلارام داشت — گران سرو دختر جهان نام داشت
دو پیرایه حور و رشک پری — دو سرو روان و بت آذری
ولیکن که نوبهاران بباغ — دو جان و روان بود دو چشم و چراغ
دو ناهید و زهره دو خورشید داه — خردمند و دانا دل و نیکخواه
یکی بود زان هر دو لیا بنام — چو سرو روان بد چو ماه تمام
یکی حور چهره که چرخ کبود — از و پارسا تر نیاورده بود

دگر بود راحیل روشن روان — که زو خوبتر کس نبد در جهان
شنیدم که راحیل آنگه که زاد — ملک داده بودش بهر حسن داد

رخ چهر ز خوبی یکی پایه داشت — که خورشید را از پی سایه داشت
از او رنگ او سایه بردی سپهر — نسب کردی از چهر وی ماه و مهر

به رفتار و گفتار و بالا و تن — بهار چمن بود سرو و سمن
نبودی ز یعقوب هرگز نهان — همی دید دیدار وی هر زمان

ولیکن دلش را نبودی خبر — که آن سیمتن دختر است یا پسر
بلی کامدش باز امر خدای — که از بهر زن چاره انداز رای

شدش جان و دل هر دو جویای او — زبان و دلش هر دو گویای او
چو در جان او آتش عشق خاست — مر او را ز خال همایون بخواست

بدو گفت خالش که فرمان تست — تن و جان راحیل و من زان تست
تو اولی تری از دگر کس بدو — مر او را نخواهد پدر جز تو شوی

ولیکن بجز تنگری هفت سال — کمر بسته باید بفرخنده خال
پذیری ز من هرچه دارم گله — ز دل شان نداری زمانی یله

اگر گوسفندست وگر گاو خر — اگر اشتر و باستور و شتر
ز ده بچه یک بچه مر تراست — بدان تا شود بر گمانی تو راست

شبانان بوندت همه زیردست — ز دل باشد آنگه جنابت که هست
بسالی دو ره چون بزاید گله — نباشی تو از قسم ایشان یله

بگرد آیدت مال و بنگاه و رخت — فروزنده گردد ترا زودی بخت
چو آمد ترا این نکوئی بجای — توانی شدن زان زمان کتخدای

تو دانی که نبود مگر ز الهی — هرانکو کند زن بدست تهی
تهی دست را کار وارون بود — دلش سال و مه تنگ و محزون بود

چو بشنید یعقوب گفتار خال — وزان داستان فرخش گشت حال
نگهدار در دل دبستان یله — پذیرفت هم در زمان قافله

همان چاره پاکش براند جهان — پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شبانان همه خواند و بنوشت نام — شد آنگه دلش این کدام آن کدام

شمار شبانان شمار گله — بدانست پیغمبر یکدله
شبانی همه کرد روز و شبان — خوشا آن گله کش چو او شد شبان

همیشه بهشت روز و شب زانگاه — همی داشت ایزد مر او را نگاه
نیامد ز یعقوب جز آفرین — جز ایزد پرستی و جز یاد دین

دعا کردن و خواستن از خدای — نکوئی در افزونی خویش رای
همی آمد افزونی اندر گله — بدانسان که گشتی شمارش یله

ز تایید یعقوب پیغمبرای — بیفزود هر یک بسی با بهای
بدانسان فزاینده بد هفت سال — برون رفت اندازه در هر سال

هنر شد یعقوب فرخ سیر — بیامد چو شد سال هفتم بسر
بنزدیک خال آمد آورد مال — فرو ماند زان مال بیحد خال

بدانست کان درج پیغمبرست — که تخم پیمبر بدان اندرست
سبک بهر یعقوب فرخنده داد — ز هرچه اندران هفت سالش بزاد

چه از گوسفند و چه اسپ و شتر — چه از استران و چه از گاو و خر
ز هر ده یکی داد یعقوب را — که زو دید آن نعمت خوب را

بیاوردند هر ده یکش را شمار — همانا فزون بد ز پنجه هزار
دل خال یعقوب زان شاد گشت — که یعقوب فرزانه آزاد گشت

بدست آمدش هم گله هم بنه — فزون زان شدش کار چون آنچه خواست
برآمد بهر گوشه نام او — روا شد بهر کاسه کام او

چو دیدش چنان پایگه خال خویش — تقاضای زن کرد از خال خویش
چو در دل همان مهربانی نمود — زمان تا زمان مهر وی می فزود

چو پیوسته شد نعمت و مال او — بدو داد دختر سبک خال او
یکی نغز مهمانی آغاز کرد — در خرمی در جهان باز کرد

حیله کردن خال با یعقوب علیه السلام در دادن لیا

ولیکن ببین تا چه تدبیر ساخت — چه بازی نمود و چه سان مهره باخت

یعقوب را ز هر کس اندر نهفت / مشاطه به لیبا فرستاد و گفت
که او را بهر زیور شاهوار / بهر گونه دیبه زرنگار

بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ / نکو زیب آرای آن شوخ و شنگ
مشاطه شد آراست آن ماه را / سر آن مهربان جفت دلخواه را

کسی را که ایزد بیارایدش / چه سازی که حسنش بیفزایدش
بچهره چنان گشت لیبا که مهر / بروی مهربان شد ز گردان سپهر

چو کار عروسیش پرداختند / بتنهائیش در حجله بنشاختند
چنین تا در آمد شب تیره باز / سیه گشت روی نشیب و فراز

بر آئین داماد و شوی و زن / سوی حجله شد مرد پاکیزه تن
در آمیخت با مهربان جفت خویش / بر انسان که باشد در آئین و کیش

همه شب همی بد بحجله درون / کشیده در آغوش سیمین ستون
همی یافت از وی ز تن کام و ناز / وصال لطیف و عتاب دراز

ولیکن ندیدش همی چهره یار / که عادت نبود اندران روزگار
که در حجله پر بهاتر ز باغ / اثر باشدش شمع و یا از چراغ

همه شب همی بود یعقوب شاد / همی بر گل سرخ بر بوسه داد
دلش پر ز راحیل نازش فزای / برش پر ز لیبای دانش سرای

یکایک چو بنمود خورشید چهر / نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
که رخسار راحیل را بنگرد / ز دیدار رخسار روی برخورد

رخ خوب لیبای آزاده دید / قد و قامت آن پریزاده دید
نگارین بهاری ازو یافته / بتن نور یزدان برو تافته

فرو ماند یعقوب زان رنگ و بوی / وزان پیکر خوب آن ماهروی
ندانست اندازه حسن یافت / که گفتی همی ز آسمان شمس تافت

ولیکن همه آخر شگفت آمدش / که آن حکم چون کرده ایزدش
که راحیل را خواست از خال خویش / ز بهر چه لیباش بنشاند پیش

بدل گفت کین نیست بی حکمتی / بیارد بدین حال من حجتی
شوم باز پرسم که ای ترا کیست / درین داستان دل آرای چیست

چو شد خواستن بهر این جست و جوی / ببوسید صدره رخ ماهروی
هزاران لطف کرد و گرمی نمود / ابر مهر بوس فراوان نمود

بدان تا نگردد دلش بدگمان / بماند بیکسان دلش مهربان
پس از حجله آمد بفرهنگ و هوش / سوی خال فرخ چو رودی خروش

نشست و نیایشگری کرد چند / بدان خال فرخ پی ارجمند
چو بسیار روی را نیایش نمود / فراوان ز بهر در بسیار بستود

چنین گفت کای مهربان خال من / همایون به پیدار تو فال من
بپرسم کنون از تو راز نهفت / مرا حکمت آن بیایدت گفت

بدستی گلی داشتی آبدار / بدست دگر دسته از بهار
دل من بدان گل سر آمیخت سخت / چو جان و دل شهریاران بخت

گشادم زبان گل ز تو خواستم / بدان گل من این رنج دل کاستم
پذیرفتی از من که بدهی گلم / بدان گل کنی شادمانه دلم

ندادی گلم گلاب دادی بروز / که دیدنش بد مراد دل فروز
چو شب تیره شد گفتم گل بگیر / پذیرفتم از تو گل دلپذیر

همه شب همی داشتم در کفم / ز شادی تو گفتی همی بشکفم
چو شب روز شد کردم چشم نگاه / نه بد گل بدست من ای نیکخواه

که در دست من بود دسته بهار / ندانم که من چون شدم شرمسار
چه معنیست اینحال با من بگوی / آب وفا زنگم از دل بشوی

مرا از تو پیمان ز راحیل بود / چرا از تو تغییر و تبدیل بود
که لیبا نه بد هیچ در در خورم / چه دیدی که کردی ز راهی برم

تو بی حکمت این کار کرده نه / یقینم که زنهار خورده نه
و یعقوب چون لابه پر مهر / شنید این سخنهای همچون شکر

ببخشید زد بر چشم وی بوسه داد / بدو گفت کای مایه دین و داد
بدان کرده ام کو همین دختر است / تنی مهتران سخت و جیب تر است

نگندم حق وی از کردن نخست ... بنزد خرد نیست این رای سست
چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز ... بجز تو نداند کس این کار نغز
از آدم درون تا بدین روزگار ... ازین خوبتر کس ندیدست کار
نگر دست ازین پیش کس نیکوئی ... رساننده نیکوئیها توئی
میین دخترت را بمن داده ... ابر تارکم تاج بنهاده
یکی نیکوئی هست مانده بجای ... شود کرده گر باشد از خال رای
بخورشید اگر یافتم دستگاه ... روا باشد از نیز یابیم راه
بفرزند مهتر شدم پشت راست ... بفرزند کهتر همین پایه هست
بدو نیز باید که نامی شوم ... فزون زین که هستم گرامی شوم
چنین داد پاسخ به یعقوب خال ... که ای مایه ور تر ز فرزند مال
گرم تیغ پس باشد و چاه پیش ... نگردم ز پیمان و از راه خویش
ز راحیل گفتار گسترده ام ... مر او را بتو نامزد کرده ام
پذیرفتم از تو و آن تو راست ... بمهر و بنام نشان تو است
بنزم زراحیل من نام تو ... بجای آوردم تهمت و کام تو
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای ... بفرمان من یکدل و رهنمای
همی بسته باید بمردی کمر ... که خدمت کنی هفت سال دگر
از آن تا شود دستگاهت فزون ... همی ده شود آنچه داری کنون
چو زن پیش خواهی درم پیش خواه ... دو زن یابی نیکو بود دستگاه
بدان تو به یکچند رنجت رسید ... تنت بیکران رنج و سختی کشید
گر ایزد بدین تو به یاری کند ... مر او ترا گوش داری کند
گر اندازه بیرون شود مال ما ... نداند بجز داور حال ما
ولیکن بدین تو به ده یک مخواه ... که داری تو خود بیکران دستگاه
هنرمند یعقوب دین را کلید ... چو گفتار خال پدر زن شنید
برافروخت از خرمی چون چراغ ... بخندید همچون بنوروز باغ
بدو گفت کای مایهٔ داد و دین ... شدم راضی و شاد گشتم بدین
به بندم بخدمت میان هفت سال ... بفرمان و رای تو ای نیک خال
بگوشم بجان ناتوان تن است ... نخواهم ز تو آنچه مزد من است
بلی گر بزاید یکی گوسپند ... که دارد بچه بر تنش خال چند
هر آن بچه کش تن بود زین نشان ... بمن ده بمزد من ای خال آن
پس آنگه چنین گفت کای جان خال ... هر آن بچه را کش بود چند خال
به بخشم ترا کان خود اندک بود ... اگر بود خواهد ز صد یک بود
ترا داده‌ام آن بچه آن تو است ... که آن بر تن تو نشان تو است
به بستند عهد و پذیرفت کار ... پسندید یعقوب پرهیزگار
بیامد همان گاه داننده مرد ... زن و گله را پاک در پیش کرد
همیشه گله از کران می چرید ... بآسانی و رنج هر سو چرید
بهر سو که بودش نهاده بسیج ... ز یزدان پرستی نیاسود هیچ
دلش گاه و بیگاه بد با خدای ... بدی پیش او گاه و بیگه بپای
بدان داشتی شاد جان و روان ... از و خواستی دستگاه و توان
ز دل یاد او هیچ نگذاشتی ... امید از جهان سوی او داشتی
از و داشتی لاجرم کام خویش ... نکو کردی آغاز و انجام خویش
بدینگونه یکسال خدمت نمود ... قضای خداوند زانگونه بود
که آن سال هر گوسفندی دو بار ... بزادند هر بار بچه هزار
همه بچه چون بچگان پلنگ ... همه خال خال و همه رنگ رنگ
که هر بچه کامد بگاه و زخور ... همیدون شتر راست یا اشتر
همه خالشان بد ز سر تا بدم ... همیدون ز پشت اندرون تا بسم
شبانان از آن خیره ماندند پاک ... سخنهای یعقوب راندند پاک
همه پیش یعقوب بازداد دو دین ... بچهره ستردند روی زمین
نه بد نزد یعقوب آن بس شگفت ... که آنرا کرامت ز یزدان گرفت
کرا داده خواهد خداوند گنج ... نباید کشیدن همی درد و رنج
چو آن سال زانگونه بد داستان ... سوی خال بازآمد آن نیکدان

مرا و را نمود آنچه داد ار داد
که چون داد سود و چه بسیار داد

چنین گفت یعقوب فرخ نهاد
که ای خال داد از تو خواهیم داد

ز نوزادگان بهره احسان نیست
کنیز نهایکی بچه بی خال نیست

شنیدم که لانی خداوند رای
ببوسید یعقوب را دست و پای

چنین گفت کای پایه مردمی
همیشه نباشد چو تو آدمی

ترا پیش یزدان بزرگست جاه
خوشا آنکه او بر کشد پایگاه

چو من با تو کردم بده یک عتاب
نبود آن عتاب من از این صواب

مرا شرمساری فراوان فزود
که یزدان درین کار قدرت نمود

تو اکنون مرا عفو کن زان سخن
که آن را نه سر نیک بود و نه تن

کم و بیش هر بچه کامسال زاد
جهاندار او را ز بهر تو داد

مرا هیچ دعوی بدان مال نیست
کز انها یکی بچه بی خال نیست

چو یعقوب فرزانه اینها شنید
دل خال فرخ نشان را خرید

بدو گفت کای خال دانش پناه
همیشه فزونی ز دادار خواه

تو ده یک ز من خواستی لاجرم
نیاید ز گفتار تو بیش و کم

من امید بردم سوی کردگار
که بر زو ندیدم بهر کار و بار

از و ده یکی خواستم زین رمه
مرا داد یزدان ز باقی همه

کنون من بدادم ده یکی خویشتن
شدم راضی ای خال پاکیزه تن

دل خال از گفت وی شاد گشت
تو گفتی که بر تخت استاد گشت

ستایش بسی کرد یعقوب را
مر آن پر بها گوهر خوب را

بدان شرط شش سال دیگر گذشت
همی گشت یعقوب در کوه و دشت

همی داشت مر هر دو زن را چو جان
که ایشانش چو دل بود و آنش چو جان

بهر دو همی بود خرم دلش
ز شغل گله گشت بی غم دلش

همیکرد پیوسته شکر خدای
که آورده بد کام او را بجای

بدان ای خردمند دانش پژوه
که مر هر دو خواهر بچندان شکوه

بخشیدن راحیل و لیبا کنیزکان خود بلها و زلیخا به یعقوب علیه السلام نام

که شان در جهان بود مثل اندکی
پرستار بد هر یکی را یکی

پرستار لیبای فرخ گهر
شنیدم که زلفان بدان پر هنر

خردمند لیبا چنان کم شنود
پرستار راحیل آزاده بود

بر افراز راحیل پاکیزه کیش
به یعقوب داد آن پرستار خویش

که بد شوهرش مهربان بیقیاس
نخفتی بشب در ز مهرش دو پاس

ز بس کز دلش مهر وی خواستی
تن و جان و سر مرد را خواستی

ز بس مهربانی زن خوبروی
بدادش پرستار خود را بشوی

همانا که از شوهرش آگاه بود
که یکلخت میلش بران ماه بود

بزن کرد یعقوبش اندر زمان
به پیوند وی شاد گشتش روان

هنرمند لیبای پاکیزه جان
چو آن دیدش از خواهر مهربان

سبک مر پرستار خود را ببرد
بهدیه به یعقوب فرخ سپرد

بتوفیق یزدان رسول خدای
همی بود بر چار زن کدخدای

ازان چار زن ایزد داد ورش
ده و دو پسر داد و یک دخترش

زلیبا مر او را پسر داد شش
بدیشان دل دودمان شاد کش

یکو نام روبیل و شمعون دگر
خردمند لاوی چراغ بصر

یهودا و بسا خر داد جوی
زبالون آزاده و خوب روی

ز زلفان دو فرزند چون شیر بود
یکی جاد دیگر اوشیر بود

زلیبا دو فرزند مردانه بود
هنرمند نفتال فرزانه بود

ز راحیل یوسف گزین سپهر
ز فقست نیکوتر از وی بچهر

دگر ابن یامین امین پدر
کزو مهربان تر نبودش پسر

همیدون که بد دخت فینه بنام
همش بود در راحیل فرخنده نام

باسباط مصروف غند نام شان
روا شد ز هر گونه گون کامشان

مژده آوردن جبرئیل علیه السلام نزد راحیل از تولد شدن یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان ز آغاز کار / که راحیل آزاده بگرفت بار
بمژده فرستاد جبریل را / که رو شاد کن جان راحیل را
بگوییش که ما هدیه ساختیم / ز خوبی و چنینش پرداختیم
بنزد رسد هدیه در پای تو / شود شادمان دین و دنیای تو
دگر چون شد از نام یوسف جدا / سبک جبرئیل آمد از پادشا
ز یعقوب پیغمبر نیک نام / رسانید هم تهنیت هم سلام
چنین گفتش از قول جان آفرین / که ای مژده پیغمبر پاک دین
ز یوسف بما خرم و شاد باش / ز دام همه فکر آزاد باش
که دادیم چیزی ترا در زمی / که هرگز نبیند چنان آدمی
که مجموع حسنست سر تا بپای / بدو شادمان باش دل بر گشای
ازان شادکامی بآیین داد / دو صد گاو گشت و بدرویش داد
چو ایزد به یعقوب داد آن پسر / بدان حسن و زیب بدان اوج و فر
به هر هفت کشور بروی زمی / چو یعقوب دیگر نبد آدمی
بدیدار یوسف چنان شاد بود / که تارک همه بر مه و مهر بود
چو ویرا بدیدی زبان تا زمان / بخورشید بر روی زرش رایگان
طربها و شادیش چندان بدی / که اندر تنش روح خندان بدی
گشادی زبان را بشکر و سپاس / شدی نعتش را بجان حق شناس
هر آنکو شناسد سپاس خدای / کند کامگاریش بهر دو سرای
پدر شادمان بد بفرزند سخت / چو شاه همایون بتاج و به تخت
ورا دوست تر داشت از دیگران / که او شمس بد دیگران اختران
دل و هوش در کار وی کرده بود / همه داروی مهر وی خورده بود
همی پروریدش چو پیغمبران / به تسبیح و تحلیل و ذکر و بیان
شب و روز توحید جان آفرین / همی خواند بر یوسف پاک دین
بیزدان همی شد موحد دلش / سرشته بدندان خود از گلش
که پیغمبری باشد و پارسا / دران پارسائی شود پادشا
که داند که چون مادرش داشتی / ز جان در دلش فزون داشتی
بجز آفریننده دادگر / ز یوسف نمیدید کس دوست تر
ازو نیم ساعت نبودش قرار / در آغوش بودیش یا در کنار
ز بیم ستوارش نبودی بکس / خود او را نگهدار بودی و بس
همیشه دل مادر خوب کیش / بدی بسته بر مهر فرزند خویش
بخاصه که فرزند یوسف بود / که چون او نه بیند کس و نشنود
یکی صورت از نور دادار بود / که در هفت کشور پدیدار بود
ز بس حسن بی غایت و نور تاب / خجل بود ازو قرصه آفتاب
جهانبان که کرد این جهان آفرید / همه حسن ها یکدرم آفرید
ازان یکدرم پنج دانگ تمام / بیوسف سپردش علیه السلام
چو دیدار وی بر زمینی بتافت / جهان از کران تا کران نور یافت
تو گفتی ز راحیل خورشید یافت / وزو نور بر هفت کشور بتافت
زن و مرد هر کس بدیدی ز دور / توانگر شدی چشمش از رنگ و نور
مرا او را ندیدی کس اندر جهان / که بر وی نگشتی دلش مهربان
ز بوی خوشش مغز تا روان شدی / که داند که دلها ازو خون شدی
پسری گر به دو دیده بگماشتی / بسا شرم کز روی وی داشتی

صفت یعقوب ع با راحیل و بودن او در شام و ازانجا به کنعان آمدن

شنیدم که یعقوب والا گهر / چو شد جفت راحیل فرخ سیر
همی بود در شام نزدیک خال / چنین تا برآمد برو هفت سال
بیک جایگه بد مر او را نشست / دل و جان وی هر دو یزدان پرست
زمانی نبد گونه بد با خدای / اگر بد نشسته اگر بد بپای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی / همیشه بپاسش نگه داشتی
که او دستگه داد و پیوند هم / بران گونه چندانش فرزند هم
بخاصه که یوسف چو او آدمی / ندیده همی آنچنان در زمی

چو راحیل کان مادر روزگار ‌‌‌— نه بُد خوبتر زو بُت اندر کنار
دل پاک یعقوب دانش بیان — چو زادش مرین یوسف نیکخوان
بدان مهر یعقوب چندان فزود — که سامان او هیچ نتوان نمود
ز دیگر زنان دوست‌تر داشتی — چو جان و دل و چشم و سر داشتی
شب و روز از دیده نگذاشتی — ز هر کس گرامی‌ترش داشتی
یکی آنکه دل داده بُد از گفتش — دگر آنکه بُد مادر یوسفش
چو با او بسر برده بُد هفت سال — بخشنودی کام و آرام و حال
ز یزدان پیامش رسید آن زمان — به یعقوب فرخ رسول زمان
که برخیز بارخت و با دستگاه — یکی سوی کنعان بپیمای راه
بفرمان یزدان رسول خدای — بنه برگرفت و بپرداخت جای
بخشنودی خال و دانش پناه — بکنعان فرخنده پیمود راه

زادن راحیل ابن یمین را و زاری کردن او پیش خواهر و انتقال کردن راحیل از دار الفنا بدار البقا

ولیکن ز حکم خدای کریم — بره در یکی شغلش آمد عظیم
چنان دان که راحیل بُد باروَر — گران داشت بار آن زنِ پرهنر
ازو ابن یامین همزاد خواست — ولیکن بیزدان روان او بخواست
که معلوم وی تا بدان گاه بود — وزان راز جان پدر آگاه بود
چو راحیل را درد زادن گرفت — بدانست هم در زمان ای شگفت
که خورشید عمرش بچندان شکوه — همان گه فرو رفته خواهد بکوه
سبک خواهرش هم بر خویش خواند — بنزدیک‌تر جایگاهش نشاند
ز پیش پدر خواند فرزند را — مر آن یوسف پاک دلبند را
نشاندش بمهر دل اندر کنار — ببوسید آن روی چون نوبهار
ازان پس ببر در گرفتش بمهر — بچهره وی از مهر بنهاد چهر
پس از دیده بر هر دو رخسار زرد — ببارید باران حسرت ز درد
بنالید گفت آه درد و دریغ — که خواهد شدن ماه عمرم بمیغ
مرا طفل بگذاشت باید همی — که جان از تن من برآید همی
بآبستنی شاد بودم نخست — دلم بود خرم امید درست
که فرزند آید یکی دیگرم — شود روشن از وی دو چشم سرم
دریغا که ناخورده شیر تمام — جدا ماند خواهد ز آغوش مام
بگفت این و بارید خونین تگرگ — به تیمار فرزند و از داغ مرگ
چو لیّا ز راحیل اینها شنید — بشورید جامه به تن بر درید
بناخن رخ و روی خستن گرفت — چو ابر بهاری گرستن گرفت
بخواهر چنین گفت کای شاخ مهر — نظیر تو نابوده زیر سپهر
چه فال بدست این که گوئی همی — غم و درد خواهر چه جوئی همی
مگو این سخنها مزن فال بد — مجو دودمان را مه و سال بد
که آسان بود بار بنهادنت — همایون و فرخ بود زادنت
ز دردت رهائی دهد کردگار — بفرزند فرخ سر انجام کار
چنین داد راحیل مسکین جواب — به لیّای پر مهر و فرهنگ و تاب
مرا این نه درد از پی زادنست — که این درد تیمار جان دادنست
که من مرده خواهم همین است و بس — تو مر یوسفم را بفریاد رس
بزنهار یزدانش دادم بتو — ز دل بند غم را گشادم بتو
مرا در جهان جز تو پیوند نیست — بجای توام هیچ دلبند نیست
هم از مام و هم باب همزاده‌ایم — ز پیوند مهرت نه آزاده‌ایم
سر دودمان و نیای منی — تو مر یوسفم را بجای منی
چو دست اجل شاخ من بشکند — پی و بیخ جانم ز تن بر کند
بدان شیر کز مادرم خورده‌ایم — بصحبت که با یکدگر کرده‌ایم
که یاوه مکن مهر یوسف ز دل — ز چشم و ز دل هیچ مبیرون هل
من او را سپردم بتو یادگار — بمهر من و یاد من گوش دار
بگفت این و شد زرد رخسار سخت — بپیچید زان درد و تیمار سخت

از وابن یامین بسختی بزاد ‌‌‌— ولیکن وی از درد جان را بداد	ازان درد یعقوب خسته شد — به تیمار بسیار پیوسته شد
چنان شد دلش کز غم و درد و بند — تو گفتی کسی از تنش دل بکند	بدان منزل شوم کان غم رسید — مر او را چنان درد و ماتم رسید
بنه پاک بگرفت و منزل گرفت — غم و سوگ راحیل در دل گرفت	همی راند سیل و همی گفت آه — که حالیست این بس سیاه و تباه
مرا مرگ این زن نشان بد است — ولیکن امیدم سوی ایزد است	همی بود بگرید زار و دژم — دل و روی او جای نم بود و غم

که داند که لیلای سکین چه کرد — دل خویش خون کرد از داغ درد

در تعزیت راحیل

ز سر موی برکند و از تن برید — بناخن دوال از دو رخ برکشید	همی گفت آن خواهر مهربان — مرا خوشتر از جان هوش و روان
چه کردم ز بدمهری و خشم و کین — که زنهار با من نکردی چنین	چرا مهر من خوار بگذاشتی — دل از من بیکبار برداشتی
بسال از تو بسیار من مهترم — چرا پیش رفتی تو ای خواهرم	بدین رای خرسند من چون شوم — تو باز آی تا پیشتر من روم
بیا یوسف خویش را گوش دار — مدارش به هیچ آدمی استوار	که یوسف دمی از تو نگریزدش — نخواهد که کس جز تو برگیردش
نکردی تو یک لحظه او را رها — کنون باز مانده است از تو جدا	همی گفت زینسان و از دیده خون — چو سیل بهاری همی زو برون
بدان نوحه یعقوب فرهنگ تاب — همی ریخت از دیدگان خون آب	زنان و گروها پرستندگان — خروشان چه آزاده چه بندگان
میانها بیکسو فروبسته پاک — سرشته بخون دل و دیده خاک	بیک هفته بودند چندین گروه — غریوان و از جان شیرین ستوه
بهشتم سروش آمد از ذوالجلال — بیعقوب گفتا ازین پس منال	که او سوی مینو خرامنده کش — همش جای خوش گشت و هم عیش خوش
بس است این غم و درد و سوگ و عذاب — وزین جایگه سوی کنعان شتاب	چو دارنده دادار فرموده بود — بکنعان شتابید یعقوب زود
بجای پدر رفت و بنگه نهاد — بر و بوم کنعان بدو گشت شاد	زمین های آن بوم پست و فراز — به یعقوب خوش خرم و تازه باز
جهان جای بنگاه بود و گله — همی شد گله کو ز بیشه یله	شنیدم ز گوینده نیک خواه — که یعقوب چون شد بر آنجایگاه
نه بالش بجا مانده بود و نه ام — جهان خورده بودند و رفته بکام	بلی بود عیصای فرخ بجای — ولیکن نبود اخترش دلکشای
فرستاد یعقوب ناخواسته — بدو پیکران نعمت و خواسته	چنان کردش از خواسته در گله — که گشتش ز دل دشمنیها یله
ز یعقوب چون کار او خوب شد — ز دانش هوا خواه یعقوب شد	چو یعقوب فارغ شد از کار او — بمهر اندر آمیخت آزار او
همانا که یکسال بگذشت و نز — همی بد ز فرخ بخت شان و لفرز	بیوسف دل مهربان کرد شاد — تمامی بشش ماهش همی شیر داد
ولیکن همه روز بر خواهرش — غریونده بودی دل اندر برش	غریوان بدندان فرو زان چراغ — همیکرد یعقوب را دل بداغ
یکی خواهرش بود پاکیزه کیش — کش از مادر و از پدر بود بیش	سبک خواهر خویشتن را بخواند — بنزدیک تر جایگاهش نشاند

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بخواهر خویش

بیاورد پس یوسفش را بداد — بدان خواهر پاک فرخ نهاد	بدو گفت خواهر پس از کردگار — سپردم بدست تو ای کردگار
نگهدار کین یادگار منست — امید من و غمگسار منست	خدایم بدو زنده دارد همی — رخ بخت رخشنده دارد همی

همایون تر از چهر وی فال نیست
مسوزش فزون تر ز بسال نیست

بنا راند آمد دل هیچ کس
دل مادر خویش خوش نیست بس

بخواهر سپرد دست خواهر ورا
همیداردش خواهر مادرا

ز جان و دل وی گرامی تراست
ز مهرش همیشه با آتش درست

همیداشتش روز و شب در کنار
ندارد بهر کس ورا استوار

ولیکن بیاساید از نوحه هیچ
زخشش بر انگشت و دل پر ز پیچ

تو پنداری از یوسف خوب را
همی وارش از بهر یعقوب را

مگر این زمان نوحه کمتر کند
ز شیون اگر لحظه سر بر کند

چو با یوسفش بود آمیختن
بیاساید از خون دل ریختن

تو او را کنون نیست چون مادری
همه مهر مامش بجا آوری

دل و دیده در کار او کن همی
تن و جان گرفتار او کن همی

که این مر مرا تحفهٔ ایزد است
چنین تحفه را هیچکس نشکست

رسولست این مرسل پاک دین
پرستنده رب جان آفرین

چو بر خواهر اندرز نامه بخواند
سبک یوسف اندر کنارش نشاند

زشادی چنان شد که گوئی خدای
بدو داد تائید هر دو سرای

گرفتش در آغوش فرزندوار
ببوسیدش آن چهرهٔ غمگسار

چنین گفت وی با برادر بمهر
که ای اختر داد را چون سپهر

کسی را که یوسف بود در کنار
نیاید خود اندرز کردن بکار

بجان تو و نعمت غیب دان
که بر من گرامی ترست از روان

نگه چون دل و چشم و جان دارمش
چه چیزست جان کز ازان دارمش

بگفت این و شد تا به بنگاه خویش
نشاندان چراغ دل و دیده پیش

بدو شاد شد همچو تن با روان
چو شاهان تخت و بخت جوان

همیداشتش صد ره از جان فزون
از اندازهٔ مهربانی برون

دو سال تمامی همی داشتش
که یکساعت از دیده نگذاشتش

دل افروز یوسف بران هر دو سال
بیفزود چندان بحسن و جمال

که هر کس درو دیده بگماشتی
دل و دانش از دست بگذاشتی

پدر آرزومند وی گشت سخت
گران دید بر وی او روز بخت

بخواهر فرستاد و پیغام گفت
که بادت هنر یار و فرهنگ جفت

دو سالست تا شمع جان و روان
چراغ دل و دیدهٔ دومان

همی جویدم چشم دیدار او
همی خواهدم گوش گفتار او

ازین پیش بی وی مرا تاب نیست
بروزم شکیب و بشب خواب نیست

کنون گر بود رای زنهار دار
فرستش ورا نزد من زینهار

چو خواهر پیام برادر شنید
دل خویش را کار دشوار دید

که بی چهر یوسف شکیبش نبود
بجان دولش جز نهیبش نبود

که یوسف ورا هوش و دلبند بود
بشیر نبیشش همچو فرزند بود

دل هیچ مادر نماند بجای
که فرزند زو گشته خواهد جدای

زن مهربان چاره جستی نبود
که از چاره جستنش چاره نبود

در صفت سکینه

چنان دان که در تحفهٔ انبیا
یکی آیتی بد سل ما بها

که بد شکل او همچو صندوق شمع
بدان در همه فرخی بود جمع

مرا او را سکینه شنیدیم نام
جز این نام نشنیدم از خاص و عام

ز پیغمبران مانده بد چند چیز
که آن چیزها را نه بد شکل نیز

چه دیبا و گوهر چه از سیم و زر
بد انگشتری دُر و گوهر کمر

چه نعلین و چه طیلسان و عصا
ازین چیزها بود سکینه را

درو جمع کرده به پس روزگار
بمانده ز پیغمبران یادگار

همایون بد و بر همه انبیا
نگردندی از خاندانش جدا

چو در پیش شان کارزار آمدی
همایون سکینه بکار آمدی

بهر اندرون پیش لشکر براه
همراندندی آنرا به پیش سپاه

ظفر یافتندی بر اعدای خویش
چو بودی روانه سکینه به پیش

مر آنرا همه یاد بگذاشتند
بجز عمهٔ یوسفش داشتند

که او بود همواره دین دارتر / بکار خدای گرفتارتر
که هرکو بدزدی شدی متهم / خیانت نمودی بروز خم و دم
بلی آن بدی مرد را گوشمال / که چون بنده کردی سپردی و سال
شبی عمهٔ یوسف چاره ساز / نهان شد بنزد سکینه فراز
کیانی یکی هفت چشمه کمر / بیاقوت و پیروزه و دُر و زر
ز شب دی گیتی همه تیره گون / دل و چشم یوسف بخواب اندرون
چو بگذشت نیل شب ای سرفراز / فروزنده نمود چهر از فراز
بدو گفت یعقوب گوید همی / که چشم رخ دوست جوید همی
پیام برادر چو بشنید باز / پرستندهٔ دین زن چاره ساز
بر یوسف آمد دژم روی سخت / دلش همچو از باد شاخ درخت
پدر از منت باز خواهد همی / قرار از دل من بکاهد همی
ببایدت رفتن بنزد پدر / ز فرمان او نیست روی گذر
بیاورد پس جامهٔ شاهوار / که ممکن نبود اندران روزگار
برهنه شد اندام او سر بسر / پدید آمد آن گیتی افروز بر
دلش با خیانت گری یار شد / بکار چنین زشت دیدار شد
نیارد جدائی ز من زود جست / که حکم خیانت برو شد درست
خبر سوی یعقوب شد در زمان / بیامد بر خواهر مهربان
چنین داد پاسخش خواهر که هیچ / ندانم که چون کرد یوسف بسیچ
ز یوسف بپرسید فرخنده باب / که چون سوی این حکم کردی شتاب
ندیدم سکینه ندارم نشان / کمر بسته بینم سهی بر میان
اگر نیز ازین کار آگه نیم / ز حکم خیانت منزه نیم
نوای بابوزی و با من بیای / دلم را به بیدار خود برگشای
بیافروخت یعقوب زان گفتگوی / ببوسید فرزند را چشم و روی
پس از هفته سوی بنگاه شد / ز درد دلش چهره چون کاه شد
دو سال دگر عمه آرام یافت / ز دیدار یوسف دلش کام یافت

بدان ای خردمند باهوش یار / که عادت چنان بد در آن روزگار
نه زندانش بروی نه بند گران / که فرسوده گردد روانش در آن
بخدمت ببستی میان بنده وار / نبودی بجز خدمتش هیچ کار
دگر بود ز اسحاق مانده یکی / چنان چیز نبود نه اندکی
بیاورد آنرا و آمد نهان / ببالین یوسف چراغ جهان
بجلدی زن چابک پیش دست / کیانی کمر بر میانش ببست
بیامد پیام آوری همچو باد / بنزدیک آن مایهٔ دین و داد
بیاو بیاور مر آنرا که اوست / مرا دیده و جان فروزنده دوست
برآوردش از دل یکی باد سرد / بپیچید بختی ز دانش بدرد
بدو گفت ای رامش جان من / بهر درد روی تو درمان من
اگرچه مرا روز وارون شود / ز دستم دل و صبر بیرون شود
کنون باش تا جامهٔ پاک تر / بپوشانمت ای همایون پسر
برون کرد از تن سبک پیرهن / پدید آمد آن خسروانی بدن
چو عمه کمر دیدش اندر میان / فروزنده چون اختر آسمان
شدش لازم اکنون که با من بود / بفرمان بری گفت من بشنود
همی گفت زینگونه عمه بسی / شد آگاه ازین داستان هر کسی
ندانم که این داستان چون بجست / بنزد سکینه پسر چون نشست
کمر دیدمش بر میان بسته بس / نداند همی اصل این کار کس
پدر را چنین گفت فرخ پسر / که من بیش ازین هم ندارم خبر
اگر نیز دستم نکردست کار / گنه بر میان نیست آشکار
بر عمه باید بدن چند گاه / پرستنده یکدل و نیک خواه
که سخت آرزوی تو دارد دلم / دل خود ز مهر تو چون بگسلم
همی بود یعقوب یک هفته شاد / ز دیدار یوسف همی داد داد
دو سال تمام اندران صبر کرد / دل پاک او داوری صبر کرد
چو دو سال بگذشت زین داستان / نبد بر دل یعقوب همداستان

بیوسف چنان آرزومند بود که گویی گرفتار صد بند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام که حکم خیانت بروشد تمام
هم اکنون مر او را بمن فرست سر رشته شادیم ده بدست
چو در گوش خواهر شد این گفتگوی همی برد و پیش آن از تن بروی
دل آمد بسر زین شکستن گرفت وزو هوش و هنگ از آن گسستن گرفت
بناچار برجست و گرد آب گرم بشستش سر و موی فرزند نرم
باهستگی دست و پایش بسود بر اندام او دست نرمک بسود
خود اندام او پاک چون سیم بود ولیکن زن از مهر خدمت نمود
بپس آن جامه شاهوار آورید بران سرو سیمین فرو گسترید
بمجمر درون لخت آتش فروخت بزیر اندرش عود کافور سوخت
دگر دست بگرفت و شد نرم نرم بنزدیک یعقوب در پای شرم
ببرد آن فروزنده خورشید را که گیتی بدو داشت امید را
بفرهنگ داور نگاه آن سرو ناز سپردش به یعقوب فرخنده باز
پدر سوی یوسف نکو بنگرید سهی سرو خورشید تابنده دید
یکی گیتی آرای کشور فروز مر او را پدر آگنده شمعی بروز
گرفتش در آغوش و بوسید چهر بهر یک هزارش فزون گشت مهر
دل و هوش و جان سوی او داد گرد ثنائی و بس شکر بسیار کرد
که از وی چنین جوهری زاده بود کگیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر نیز چون چهره باب دید دلش در تن از خرمی بشگفید
بآغوش باب اندر آورد دست ز شادی بدو خویشتن را ببست
دلش با پدر سخت پیوسته بود خرد از گیتی بر و بسته بود
دلش بر پدر مهربانی فزود که او را پدر بود مادر نبود
همه مهر او بد بپیش پدر که جز وی نه بد مهربانش دگر
پدر داشت اندر جهان یار و کس نه بد جز پدر مر ورا هیچکس
پدر شادمان بد بچهر پسر پسر شادمان هم بمهر پدر
بیکجای پیوسته شد مهرشان فروزنده از یکدگر چهرشان
همه روزش از چشم نگذاشتی بشب در کنار و برش داشتی
بروزش بدی مونس و غمگسار بشب بر و بستر و جفت و یار
بدینسان همی داشتش چند گاه بتایید و توفیق حکم اله
شب و روز جانش بد و شادکام دلش را همه شادکامی تمام

در صفت پیغمبران و رسیدن رنج و سختی بایشان

دراخبار راوی روایت کند بدینحال شرح حکایت کند
که پیغمبران را جدا هر یکی رسیده است تیمار و درد اندکی
سبب های سختی و تیمارشان پدید است هر یک ز اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردگار که بدشان فراوان گرستنده زار
نخست آدم آغاز پیغمبران که بودند از نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گرینده بود چو ابر بهار اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل که پیوسته بگریست تا سال چل
نشد کور آدم بچندان درنگ که بد سال و مه با غریو و غرنگ
ازان رو که او بر گناهان گریست دلش بر دقائق نکو بنگریست
بکوری چل سال بد اشکبار شب و روز یعقوب گریان و خوار
شنیدست هر یک مر آنرا سبب گشادست هر کس بدین قصه لب
زبان نرم همان رانده خواهم سخن که گفتست در گوش کس کهن

قربانی کردن یعقوب علیه السلام

شنیدم که یعقوب کان کرم چو بیخواست افتاد در بحر غم
یکی کار پیش آمدش بس عجب کزان کار بد دار دا و را سبب
مر او را یکی گاو با بچه بود هنوزش بچه خورد و بد ناپسود
یکی روز یعقوب را دل بخواست وزان طبع بریانی خورد نه خواست

مران گاو بچه برای درشت / مران بره را پیش ناگو رشت
اگرچه نه بانش نه بد کارگر / دلش داشت از بچه گشتن خبر
نه بد آگه از کار یعقوب هیچ / وگرنه نکردی بدانسان بسیج
هم اندر زمان جبرئیل از خدای / بیامد بر پیغمبر رهنمای
پدر گفت اگر زانکه گرده / همانا کسی را بیازرده
یکی قصه درگاه دادار کن / بسیچیدن عذر بسیار کن
که سوی تو تیمار خواهد رسید / نه اندک که بسیار خواهد رسید
بگفت این و از دیده شد ناپدید / جهان دیده یعقوب را دل گزید
ازان تخت پیغام تا دل فروز / نه بد هوش دل مانده تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن / که گوید چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گرائیدنم / به تیمار باید همی دیدنم
ایا کاش هر غم که پیش آمدی / زنادیدن روی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم کشید / توانم همه درد و تیمار دید
دران یک غم دل نماند بجای / ازین غم برآیم زهر دو سرای
همی گفتش این یاد دل اندر نهان / نه آگه ز حکم خدای جهان
که او را خود آن درد خواهد رسید / خود آن رنج و تیمار خواهد کشید
فراق همان خواهد آورد پیش / ز دیدار آن راحت جان خویش
برآمد برین داستان گاه چند / همی بود یعقوب فرخ نژند
همی خواست عذر از جهان آفرین / همی کرد بر وی مدام آفرین
همی بود همواره در انتظار / که برگ درختش غم آرد ببار

خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام

قضا را شبی دید روشن بخواب / که ده گرگ با کین و خشم و شتاب
بگرد آمدندی بیوسف درش / ببردندی او را بقهر از برش
زجایی یکی اندر آویختی / ورا دور بودی و بگریختی
بدیدان تبه خواب و بیدار گشت / دلش ناله و درد را یار گشت
فراوان بغرید و نالید زار / ازان خواب واشونه نابکار
بدل گفت خوابیست این تباه / مبادا به بیداری این چندگاه
بدین خواب یکچند بگذشت باز / نهان داشت از خلق یعقوب راز
نه بد یوسف آگاه از بیش و کم / ازان خواب و آن سختی و درد و غم
گرامی همیداشت او را پدر / بدیبا و دینار و در و گهر
نه بد جان شیرینش اندر دریغ / چو خورشید بد دور از دست میغ
دل ده برادر بر و سال و ماه / همه تنگ بردی به بیگاه و گاه
گمانشان چنان بد که گر نیز اوی / پدر سوی ایشان کند رای و روی
برایشان نهد مهر دل سر بسر / بدیشان دهد خواسته سیم و زر
ازین روی بدخواه یوسف بدند / وزین در همه دشمن وی شدند
همه رای کشتن همی ساختند / همه چاره مرگش انداختند
نه بدشان خود آگاهی از کردگار / که چون کرده خواهد بفرجام کار
خبرشان نه بد کو شود پادشاه / یکی برکشد سوی کیوان کلاه
بیابد ز جان آفرین داوری / کند پادشاهی و پیغمبری
شوند آل یعقوب خدمتگرش / ببوسند بسیار خاک درش
ازان بیشتر کین رسد سوی اوی / نمودش بخواب اندرش داد جوی
بهر خاصه پیغمبری اختیار / یکی چیز داد است پروردگار
وفا داده بد مر براهیم را / مران اصل تبجیل و تعظیم را
بموسی فرخ ره قرب داد / در قربت خویش بروی گشاد
صفا داد و فرزانه یعقوب را / مران شخص شایسته خوب را
بیوسف نکوئی و تعبیر خواب / بدین علم در بود قولش صواب
هرانگه که خوابی بدیدی کسی / که بودی دران در عجائب بسی
به تعبیر آن هرچه گفتی نخست / ببودی بدانسان که گفتی درست

خواب دیدن یوسف علیه السلام

شبی خفته بد یوسف پر هنر / در آغوش آن کاردیده پدر
بخوابی نمود آنکه خواب آفرید / گل و آتش و باد و آب آفرید
نهادند سر پیش وی بر زمین / ز تقدیر حکم جهان آفرین
پدر نیز بیدار شد در زمان / برو خواند نام خدای جهان
چه بودست کز نیستان بلرزیده / همانا که خواب دگر دیده
کنون بگمانم که خوابم درست / که صادق بدان خوابهای نخست
ولیکن نگویم من این دیده خواب / جز آنگه که سر برکشد آفتاب
همیدون نهفت آن خواب را در نهفت / چنین تا گل آسمان بر شکفت
ز توفیق حق کار بهرست هوش / روانم بخواب اندرون دید دوش
مرا سجده کردند سر تا بسر / ز تقدیر جان پرور دادگر
ز شادی رخش چون گل تازه شد / سپاه نشاطش بی اندازه شد
بپرسید و گفت ای همایون پسر / ز تعبیر آن باز گویم خبر
ولیکن بشرطی که با هیچکس / بگفتن نباشد ترا دسترس
دگربار گفت ای گرامی پسر / حذر کن ازین خواب گفتن حذر
که بر تو یکی کینه سازند سخت / بگفتار اهرمن شوربخت
بکینه بیانها نه بندند پاک / نجویند جز چاره های هلاک
پدر پس چنین گفت تعبیر خواب / که آگاه باش ای دل و جان باب
که هر یازده پیش تخت تو پاک / بآیین خدمت ببوسیم خاک
جهاندار یزدان کند داوری / ده و بر سر آن جهان سروری
شود نعمتش بر تو یکسر تمام / و بر اهل بیت من ای نیکنام
براهیم و اسحاق روشن روان / کز ایشان نکو بود کار جهان
همین گفت تعبیر این خواب نغز / ازین شاد شد یوسف پاک مغز
ز احوال او و ز اخوان او / که بودند جوینده جان او

شبی بد هم کان شب قدر بود / درخشنده مه لیلة البدر بود
کزین اختران یازده بر سپهر / ایا ماه تابان درخشنده مهر
چو آن دیده بد یوسف این بر نشست / بلرزید و از خواب نوشین بجست
بیوسف چنین گفت کای دلگشای / چه آمد دلت را ز حکم خدای
چنین گفت یوسف بفرخ پدر / که آن خوابها راست بد سر بسر
یکی خواب دیدم من ای شهریار / که هرگز ندیده کسی در دیار
نباید بشب گفت خواب چنین / که خورشید باشد بزیر زمین
پس آنگه بیعقوب فرزانه گفت / که ای با هنر یار و فرهنگ جفت
که این اختر یازده بر سپهر / ایا ماه تابان درخشنده مهر
چو آن خواب دیده یکایک بگفت / پدر گفت با کام و آرام جفت
دل یوسف از بهر تعبیر خواب / همی داشت پرسید کش را جواب
پدر گفت تعبیر اینخواب گو / بگویید کنون هم ترا باب تو
نخواهم که از گوهر آدمی / کسی بشنود این بروی زمی
بدین ده برادر که داری ز من / نگویی تو این خواب ای پاک تن
اگر همسران تو این بشنوند / ترا هر دو از رشک دشمن شوند
پذیرفت یوسف ز فرزانه باب / که در دل نگهدارد آن دیده خواب
که آن یازده اختران مبین / نهادند پیش تو رخ بر زمین
تو باشی یکی شاه فیروزگر / رسانی ابا قرص خورشید سر
بیاموزدت علم تعبیر خواب / درین باب گردد دلت کامیاب
بدانسان که بودند آبای تو / که پیش از تو کردند اجدای تو
بیابی تو این دستگاه عظیم / که هست ایزد تو علیم و حکیم
شگفتا که این قصه یوسف است / ندانا جز آنکس که او منصفست
نشانهاست بسیار مر بنده را / ورا زیست گفتار گوینده را

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد اسباط

یکی سوی تحقیق یزدان نگر / که این خواب برشد همانگه شمر
برون شد ز پیش پدر هیچ باد / ازان خواب دیده دل ...

دمی در دل وی نگنجید راز / سبک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد خواب نهفت / بنزدیک شمعون یکایک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر / که آخر پشیمانی آورد بر
پشیمانی آید ز گفتار و بس / پشیمان نگردد ز ناگفته کس
سخن تا نگفتی بود چون گهر / چو گفتی شد از خاک ره خوارتر
چنین گفت موبد بدان مرد دوست / که مرغ را هم خموشی نکوست
نبینی که مرغی که گویا شود / مر آنرا دل شاه جویا شود
کند چاره ها تا بدست آردش / پس آنگه بزندان نگهداردش
چو یوسف بگستر د راز نهفت / مر آن خواب را نزد شمعون بگفت
حسد برد شمعون و شد کینه ور / بر آن شمع آفاق و نور بصر
بهر نه برادر سبک بازگفت / دل هر یکی گشت با کینه جفت
بیکجای باهم بگفتند پاک / که باید که سازیم وی را هلاک
نباید که ناگه شود پادشاه / یکی بر کشد سوی کیوان کلاه
شود خسرو و باز فرمان دهد / زنانمان ستاند بمانان دهد
که این تنگ دمی بباید کشید / شکمهای خود را بباید درید
شگفت از پدر دشت باید همی / که مهرش بدو سخت آید همی
بران مهرکش آفریننده داد / بر یوسف و ابن یامین نهاد
همه سالها این هر دو تا می تند / زیاده تن ایشان گرامی ترند
اگر مرد این یوسف خوبروی / نباید از و دیگر این گفتگوی
ز یوسف بکشتن برنیم خوان / کشیمش نه شاهی بخاک اندرون
وگرنه همه زیر دستش کنیم / ز کنعان بدیگر زمین افگنیم
که چون از میان رفت یوسف بکین / سوی ما کند روی فرخ پدر
نگه سوی ما زین نکوتر کند / چنین یاوه از دیگران نشنود
پس از وی شویم از گره با صلاح / وز این نامور جهان را فلاح
همی گفت زین نوع هر کس سخن / نشد شادمان هیچ کین یوسف کهن

اندرز کردن برادران در قصد یوسف ع

سرانجام چون گفته شد هر کسی / ازین در سخنهای یوسف بسی
همانا بگفتند فردا پگاه / بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش بدستان و بند / سخنهای چربش بگوییم چند
که ما را بیوسف یکی شاد کن / زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم / بهر گوشه ساعتی بگذریم
بیکجای باهم تماشا کنیم / ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
اگر مان کند سوی او دسترس / ازین پس نه بیند ورا هیچکس
که از جان پاکش برآریم گرد / به یعقوب گوییم گرگش بخورد

درخواست نمودن برادران از پدر بردن یوسف ع را بسیر صحرا

دگر روز و عده برفتند پاک / نه سر جای هوش و نه دل جای باک
نشستند نزدیک مشفق پدر / سخن را سبک برگرفتند سر
ستایش گرفتند آغاز کار / بدان فرخی بنده کردگار
بخواندند چندان برو آفرین / که شد خیره پیغمبر پاک دین
پس آنگاه گفتندش آن ده پسر / که ای مهربان باب فرخ پدر
ز پشت تو پیوسته ما را نژاد / دل ما بروی و برای تو شاد
بدان ای همایون فرخ پدر / سپهر وفا آفتاب هنر
که زیر فلک بر بساط زمی / چو یوسف نباشد دگر آدمی
خدایش چنان خوب و آفرید / که مهرش دل جمله عالم گزید
همه تن بتن مر ورا بنده ایم / بفرمان و رایش سرافگنده ایم
چو فردا فلک تاج بر سر نهد / جهان را ز نور درخشانی دهد
مر او را تو با ما بصحرا فرست / که صحرا کنون جنت اکبر است
زمانی که بر گوسپندان شویم / زمانه بدان لهو خندان شویم
بهار است گیتی پر از رنگ و بوی / بگلها بیاراسته دشت روی

زمین را چو دیبای پیروزه رنگ — بدیبا نهفته همه خاک و سنگ
بگلزار ماند گه بهار ما — توان چید گلها بصحرا و راغ

بباید زمانی تفرج کنند — ببازی دل شود طرب دم زند
همه تن بتن گوش وارش شویم — ببازیگری جمله یارش شویم

پدر چون ز اسباط زینسان شنید — دلش روی ایجاب ایشان ندید

محاکا کردن یعقوب علیه السلام با اسباط

تو گفتی همی بر دلش را گمان — که آید بلاها زمان تا زمان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود — دلش سخت از آن خواب ترسیده بود

چنین داد ایشان بپاسخ جواب — که از دیده نگذارم او را [illegible]
یکی گرگ دست ابن صغیر [illegible] — هنوزش [illegible]

نداند تن خویشتن داشت گوش — [illegible]
شما چون [illegible] دشت [illegible] — ندانم بدل هر یکی چون شوید

همه داد و تیمار من هست از آن — که غایب شود از برش یکزمان
همی ترسم [illegible] دل که گرگش خورد — ز بیم بگسلاند تن و جان برد

شما زو به تنهائی غافل بود — وز انوش [illegible]
شما را چه گویم که آن کار بود — کجا وارد آنگاه گفتار سود

ازیا من نگوئید و نیکو نه هیچ — ندارد بدین [illegible]
شما را [illegible] — تن و جان ما را نگهدار باد

چو بشنید اسباط گفت پدر — دوباره بگفتند هر ده پسر

جواب گفتن اسباط یعقوب علیه السلام را

که ای مهربان باب فرخ نهاد — تنها بر چنین [illegible] کردیا
[illegible] — که ما پیش چنین مرد با رای و راه

چه بود ست ما را اگر مرده ایم — روا نیست [illegible] ما کسی بستر ده ایم

نا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام

پدر هیچ نشنید گفتارشان — نگشت اندر و آرزو پارشان
[illegible] — سراسر برفتند از پیش اوی

ز پیشش پدر چون برون آمدند — همین تا ز نو داستان [illegible]
چه نیرنگ و افسونگری ساختند — چه رای و چه راه بد اندیشیدند

بخواندند مر یوسف خوب را — که شمع روان بود یعقوب را

فریفتن برادران یوسف علیه السلام را

بگفتند با راحت جان ما — تو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهر [illegible] تو ام — مدام آرزومند روی تو ام

کم و بیش با ما تو یار نه — تو گوئی که با ما برادر نه
[illegible] ای برادر دل [illegible] — [illegible] مهربانی زمانی بوی

بیا تا بهم سوی دشتی رویم — زمانی بهر سوی بازی کنیم
ببینی در و دشت [illegible] — [illegible] تا این چنین شده

ببینی که نخچیرگه چون بود — به نخچیر ما را چه افسون بود
[illegible] نخچیر [illegible] — پس آهنگ نخچیر و بیابان کنیم

همه روز بازی بود کار ما — تو باشی بدان هم سر و بار ما
شبانگه ترا شاد باز آوریم — بدین داد هر ده ترا یاوریم

دل یوسف از کودکی بر فریفت — سخنهای ایشان بدل در شگفت

سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران

بدیشان چنین گفت کای مهتران — مرا نیز و همزاد و هم گوهران
بدین آرزو تان پدر داور است — که چون ما تنیم او به تن در سر است

بباید که با وی همین داستان — بگوئید ای پاکدل راستان
گر او بشنود هیچ گفتارتان — شوم من بدین آرزو بارتان

بخواهش بخواهم که بگذاردم — بدست شما زود بسپاردم
ز گفتار او پاک خرم شوند — اگرشان غمی بود بی غم شوند

درخواست کردن برادران یوسف را و نیز درخواستن یوسف که با آنها بسیر صحرا رود

دگر روز شبگیر پیش پدر / سراسر بخدمت نهادند سر
ز یوسف سخن برگرفتند باز / بگفتند هر یک زمانی دراز
یک امروز یوسف بما داد تش / که بابا بیا بر فرستادنش
به بیند در و دشت خرم شود / همه روز با ما به بازی بود
چو ایشان تو اینچنین ساختند / ز هر گونه گفتن در انداختند
همایون سیر یوسف نیکخواه / شنیدم که حاضر بد انجایگاه
بآن آرزو نیز بر پای خاست / بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست
چنین گفت کای شمع پیغمبران / چه باشد که امروز با همسران
شوم شادمانی و بازی کنم / گل شادی از باغ دولت چنم
ز یوسف چو بشنید باب این سخن / درخت مرادش برآمد ز بن
بدل گفت یارب چه خواهد بدن / که یوسف سوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم یکی / نماند ز من صبر و هوش اندکی
همه روز باشد دل اندر گمان / که او را چه پیش آید از آسمان
اگر آرزو در دلش بشکنم / مراد ورا بنا چار منعش کنم
بیازارد و دل شکسته شود / از و کام بختش گسسته شود
زمانی در اندیشه با بود مرد / سرانجام دل نرم و خرسند کرد
رضا داد بر حکم گیهان خدیو / ولیکن بدل در شکسته غریو
گواهی همی داد روشن دلش / که در گل نهان گشته خواهد گلش
مر آن شمع جان را سبک پیش خواند / ببوسید و اندر کنارش نشاند
ولیکن غریویدن اندر گرفت / بمهر دلش تنگ در بر گرفت
دو چشمش یکی ابر شد سیل بار / که دریای خون کرد از دو کنار
بروگفت چشم و چراغ ای پدر / همی گرد خواهی بصحرا گذر
دلت سوی بازی گراید همی / ببازی ترا دل گشاید همی
پدر تا شبانگه بماند دژم / دلش جای آتش دخان جای نم
دریغا که یعقوب فرخ سیر / زتیمار یک روزه هجر پسر
زتیمار در رود فراق پسر / نبود از چهل ساله رنجش خبر

اندرز کردن یعقوب علیه السلام با پسران

چو جانش بدان کار خرسند کرد / دلش رای بر دادن پند کرد
بآنان ده پسر کرد یعقوب روی / زبان را روان کرد بر گفتگوی
چنین گفت کای نامداران من / همه و بزه فرزند و یاران من
دل پاک تان بیگمان آگه است / که در مهر یوسف دلم گمره است
نزیبد مرا چهر جز چهر او / نورزد دلم مهر جز مهر او
یکی از پی آنکه او کودکست / دگر آنکه همتای او اندکست
پذیریدش از من به پیمان بند / بزنهار یزدان و سوگند چند
که وارید همره برادر نگاه / نداریدش او را پیاده براه
بنوبت کشیدش یکایک بپشت / نه بارست سنگین نه چیزی درشت
سخن هر چه گوید از و بشنوید / یک امروز فرمانبر او شوید
نگهدار زین هیچ چیز از شما / مرا جسته باشید رای و رضا

عهد کردن اسباط با یعقوب علیه السلام

چنان کش کنون از بر من برید / بدانگونه خواهم که باز آورید
چو فارغ شد از پند و اندرز مرد / به بستند پیمان و سوگند خورد
اگر زین هر چه گفتی بجای آوریم / وزین پیش فرهنگ و رای آوریم
چنان کش سپاری بما از نخست / بیاریم بازش تو تندرست
ترا ای پسندیده کردگار / نباید بودن این نصیحت بکار
که یوسف نه از گوهر دیگر است / که ما را یک شاخ و از یک سر است
مباش از پی او تو اندوهناک / روان را مدار از اندیشه پاک
از این در چو کردند بسیار یاد / بنزدیک یعقوب فرخ نهاد
بسوگند بسته شد عهدشان / که باشند یکتا دل و مهربان
شنیدم که یعقوب فرخ سیر / بیاورد پس جامه پاک تر
بپوشید آن جامه فرزند را / بشانه زد آن موی دلبند را

بسی خورد اینها بیاورد مرد / همان کوزه را پر از آب کرد
سپردش بدو ولاد و کرد آفرین / بهر یک مر آن مایه داد و دین
پس آنگاه بر خواند روبیل را / که او بود مهتر اسرائیل را
بامید روبیل بر باد داد / بدست اندرش دست یوسف نهاد
چنین گفت کین زینهار منست / امید من و یادگار منست
سپردم بدست تو بیدار باش / ز هر بد مر او را نگهدار باش
چو یوسف چنان دید بر جایگاه / دل مهربان در تنش گفت آه
چو تیمار خواهد رسیدن مرا / چه تیمار باید کشیدن مرا
که بسپرده بایم بجان آفرین / خداوند هفت آسمان بر زمین
بکمتر یکی بنده او سپرد / که چون من بباید یکی روز مرد
نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش / که بر وی قضا کرده بد کار خویش
پذیرفت روبیل او را ز باب / گرفتش به پیش اندرون بشتاب
یکایک نوشتند بر داشتند / گذشتند و گفتار بگذاشتند
بدان ساعت اندر که او داد پشت / جهان شمع یعقوب را باز گشت
بصحبت همی رفت یکلخت راه / همیکرد بر چهره یوسف نگاه
یکی تل بدان گوشه ره بلند / برافراز تل بر شد آن هوشمند
بیوسف همیکرد زان تل نگاه / همی دید تا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید / چه داند که او را چه آمد رسید
زمانی بدان تل همی بد بپای / سراسیمه از بخت شوریده رای
پس آمد غریوان به بنگاه باز / دلش ناشکیب و تنش با گداز
بامید بنشست دیده براه / که آید شبانگاه خورشید ماه
همی گفت یعقوب با دل براز / که راز من امروز باشد دراز
که آنروز او بخت بدخوان بود / درازیش گویی چهل سال بود

قصه یوسف که برادران در صحرای برده با وی چه کردند

کنون قصه یوسف مهربان / بیا بشنو ای مومن پاک جان
ببین تا روانش بتیمار دید / چه جور و جفا و چه آزار دید
ببردند ویرا زمانی بناز / بگفتارهای خوش و دلنواز
چنین تا ز یعقوب شد ناپدید / جهان پرده چشم ایشان بدید
ز پشتش فگندند بر روی خاک / زبانها بوی برکشیدند پاک
بیکبارگی خیره کردند روی / ورا دزد خواندند و ناراستگوی
بر و هر یکی گفت کای بدنشان / چه نیک اختری دیدی از آسمان
که بر پشت ما باشدت جایگاه / زمانی پیاده بپوی براه
نگر دیده همچو ما گام زن / که آن کام دل رفت و آن ناز تن
چو آن دید یوسف دلش پاک گشت / امیدش ز جان و روان پاک گشت
سیه شد بر روی تابنده روز / فتاد اندر او آتش روح سوز
بدل گفت کامد زمانم فراز / نیارد سخن کرد و دور و دراز
دل گرم او در زمان سرد شد / رخ سرخ او در زمان زرد شد
دم اندر کشید و همی رفت تیز / نه جای سخن بد نه جای گریز
بعمدا همی تاختندش براه / باندک زمان پای وی شد تباه
نه درمان عذر و نه سامان جنگ / نه جای گریز و نه پای درنگ
نه بد رفته تا نیم راه کله / که پایش همی گشت پر آبله
دران دم بدو تشنگی کار کرد / جهان را همه پیش وی خوار کرد
بنزدیک روبیل مسکین دوید / بدو گفت جانم سوی لب رسید

زاری کردن یوسف علیه السلام نزد روبیل

نه پایم درستست و نه دل بجای / فتاده دل و آبله گشت پای
ز سختی بجانم رسیدست کار / شما را نه شرمست و نه زینهار
چه دیدید زین بیکس و بی زبان / که افتادتان این عداوت میان
چه زشتی بجای شما کرده ام / دل پاکتان را بیازرده ام
که بر من چنین کینه در گشته اند / همه شرم تان پاک بنوشته اند
خرد تان تباهست و دلها درشت / مرا بیگناهی بخواهید کشت

رسیده به لب جانم از درد و تاب / شده آرزومند یک قطره آب
بیزدان که یک قطره آبم دهید / پس آنگه به خنجر جوابم دهید
چو روبیل بشنید زو این سخن / تو گفتی که گردید لبش پر کفن
سبک دست برد آن از کین و خشم / زدش یک طپانچه برخسار و چشم
که از خشم آن مرد بیدادگر / دو چشمش برون خواست افتاد گر
چنین گفت کای کودک تیره روز / بگفتار و کردار نادلفروز
زبهر چه از من همیخواهی آب / برو آب خواه از مه و آفتاب
که از آل یعقوب بگزیده اند / به پیشت زمین هر دو بوسیده اند
ترا ما هم اکنون ببریم سر / بسوزیم بر تو روان پدر
به بینیم تا این مه و آفتاب / که کردند سجده ترا گاه خواب
چگونه رهانندت از دست ما / چسان … بر جهان پادشا
ز روبیل چون یوسف آن خشم خرد / شنید آن سخنهای بی روی و برد
چنین گفت روبیل بیراه را / که ای خیره … بدخواه را
پدر با تو پیمان بدینسان نهاد / زبانش بدانسان ترا پند داد
نه سوگند خوردی به پیمان حق / گوا بر تن خویش یزدان گرفت
بهم بر زدی پند و پیمان باب / برون برده سر ز راه صواب
پیاده همی تازیم همچو سگ / به تن در فشرده همه خون و رگ
لب از تشنگی خشک چون سنگ و خاک / شکم گرسنه دل پر از ترس و باک
یکی ای برادر ز یزدان بترس / ز پاداش دادار گیهان بترس
بخون من بیگنه دل مبند / که این نیست نزد خرد دلپسند
مرا گر کنی بیگناهی هلاک / چه پوزش بری نزد یزدان پاک
پدر را چه گوئی به پیش خدای / چو دعوی کند با تو آن نیک رای
ببخشای بر من که درمانده ام / ز درگاه نیک اختری رانده ام
غریبم اسیرم نژندم ذلیل / ندارم سوی نیکبختی دلیل
وگر دل بمرگم تعیین کرده ای / بلا کم بدین … آورده ای
بیک شربت آبم بفریاد رس / که از تشنگی رفته خواهد نفس
اگر شربت آب سردم دهی / پس آنگه کنی جانم از تن تهی
بران آب چندان بیابی ثواب / که از کشتن من نبینی عذاب
همیگفت این و همی ریخت خون / چو سیل بهاری ز دیده برون
ندادش آب و چندانش دشنام داد / که نتوان گرفتن شمارش بیاد
تو گفتی سرشتش ز ناتربت گل / کش از سنگ و فولاد بسته دل
بر اندش بخواری ز نزدیک خویش / برو بر جفا کرد ز اندازه بیش
ازو یوسف امید یکسر برید / دل آزرده نزدیک شمعون دوید
در افتاد در دست و پایش ببوس / سرشکش چو خون چهره چون سندروس
بدو گفت کای شاخ فرهنگبار / بفریاد من رس دمی زینهار
ز من بخت من چهره برتافتست / نهنگ بلاها مرا یافتست
زمانه یکی آتشی بر فروخت / بدان آتش او دلم را بسوخت
فرومانده ام بیکس و بی پناه / ز ناگه شده روی بختم سیاه
گرفتار گشتم بفرمان دیو / گسسته ز من مهر گیهان خدیو
همی بینی آئین روبیل پاک / که چون جامه مهر کرد است چاک
ز خشم سیه کرد رخسار و چشم / گرفتست بر من بدینگونه خشم
مرا جامه مرگ بُرد و همی / بیک شربت آبم نخرد همی
تو خود گیر دستم بیک شربت آب / رها کن روان مرا زین عذاب
چو شمعون سخنهای یوسف شنید / چو شیر دژم سوی یوسف دوید
برخ بر طپانچه زدش چار و پنج / که بد همچو دندانه مار گنج
بدو گفت کای ناکس شوم و دزد / مرا خوردن خون تو هست مزد
که باشی تو ای ناکس تیره راه / که جوید سر موی تو تا جگاه
برد سجده خورشید و مه پیش تو / شود سعدهای فلک خویش تو
… کشان دیده بوده بخواب / بگو تا ببخشندت امروز آب
ز ما خنجر و کارد یابی و بس / بدین هر دو باشیم فریادرس

براندش بخواری و زاری ز پیش / دلش را به تیغ جفا کرد ریش
فرو ماند بیچاره و سرزده / شده کام ازو پاک و دام آمده
وزاندیشه جان از رنج و درد / بنزدیک لاوی شد و لابه کرد
بدو گفت کای مایهٔ مردمی / ببخشای بر من غریب و غمی
تو بر من دل خویشتن نرم دار / ز بهر پدر آب و آزرم دار
جوانمردی و مردمی کن همی / بمن خسته دل آب ده یکدمی
ازو لابه بشنید لاوی بزد / مر او را بمشت و بچوب و لگد
سوی آب چندین چه داری شتاب / تو تیمار جان خور نه تیمار آب
همی بینیم تیره روز و دژم / سیه کرده بر ما بابا و ستم
خروشان تباهست و دلشان سیاه / بخواهند کشتن مرا بیگناه
فراموش کردند روی پدر / همان عهد و هم گفتگوی پدر
شدم پیش این نه برادر فراز / بسی لابه کردم نمودم نیاز
بدان کردگاری که چرخ آفرید / ستاره نمود و زمین گسترید
ازین نه برادر به بینم هلاک / بمن بر چنین کینه در گشته پاک
که از تشنگی می شوم جانسپار / ز بهر خدا یکدم آبم بیار
زبانه زدش آتشی در جگر / که دودش برآمد سوی مغز سر
سبک دست او برد با آب دست / که اندر دل یوسف روانش بخست
ربود از یهودا سبک جام آب / که داند که چون کرد بروی عتاب
بدان خشم و کین سوی یوسف دوید / یکی خنجر آبگون برکشید
یهودا چو این دید از جای جست / گرفتش سبک دست خنجر بدست
بیفشرد اندام او را چنان / که خردش همیخواست کرد استخوان
چه کردست این خرد کودک بما / که خواهیم کردن سرش از تن جدا
مرا نیست با خشم یزدان شکیب / کجا پای دارم چو آید نهیب
نریزم من این خون که کافر نیم / بدینسان عدوی برادر نیم
همی خون من ریخت باید نخست / پس آنگه به یوسف توان چاره جست

از او نیز ببرید یوسف امید / کزو هم سیه دید روز سپید
چکان بر رخ زردش از دیده خون / چو یاقوت بر لوح دینارگون
نهاده دو رخ پیش وی بر زمین / بخواندش بر او صد هزار آفرین
گسسته ز من کام و آرام و حال / سیه گشت روز و تبه گشت فال
چو روبیل و شمعون مشو کینه ور / یکی سوی یزدان داور نگر
که از تشنگی کارم آمد بسر / دلم شد کفیده خلیده جگر
بدو گفت کای ناکس شوربخت / شد از باغ عمرت بریده درخت
همان مادرت خواهر مادرم / ترا هم گهر من ز هر دو سرم
گرفتار در دام تیمار و درد / سرشکم ز غم سرخ و رخسار زرد
چنین روز بر من سیه کرده اند / بهانه بخورشید و مه کرده اند
ندانم بدیشان چه بد کرده ام / ندانم که کی شان بیازرده ام
ز یزدان داور چگونه رهند / گزینسان با گستر و بی رهند
که بخشایش آری بدین بیکسی / که آخر بفریاد حالم رسی
بجای برادر تو درمان من / که هر دم برآید ز تن جان من
یهودا چو زاری و لابه بدید / روانش بخایید از غم و دل کفید
دلش بر برادر بدانسان بسوخت / تو گفتی به تن آتشش بر فروخت
چو شمعون چنان دید بر پای جست / چو شیر دژم گشت چون پیل مست
مر آن ابدان را بصد پاره کرد / بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد
که از تن سرش را جدائی دهد / روان را ز بندش رهائی دهد
بپیچید و بستید ازو خنجرش / بقوت گرفت آنچنان در برش
پس آنگه چنین گفت کای کم خرد / ز دانا چنین کار کی در خورد
هر آنکس که او را بدینسان کشد / بهر دو جهان خشم یزدان کشد
بدین بیهوده کار و این ورز زشت / برانیم بحشر از خدا از بهشت
اگر مر شما را بخون نیست رای / ندانم نترسید همی از خدای
یهودا چو این داستان یاد کرد / رخ نه برادر شد از خشم زرد

به تندی ببرد و بنهاد بند روی
تو با نامه برادر بدین داستان

مگو این سخن را که گفتی دگر
تو اکنون همی باز خواهی نهفت

کنون بر نباید بدینگونه کار
که این بدنشان بدترین دشمنست

بجز کشتن اکنون ورا روی نیست
یهودا چنین گفت کین داوری

یکی کودک بیگنه خردسال
بما برازان سنگ بار و سیاه

که هم خون نباشید رانده شما
برانگیزمش با دران چاه در

یهودا چو برخواند این داستان
چو چه دید یوسف ز آتش گشت چاک

چو چه دید آن کودک پاک تن
چنین گفت پدر رو و باش ای پدر

گسسته شد امید از روی تو
جهان آتش مرگ من برفروخت

ندانی که با من زمانه چه کرد
من ای باب فرخ نه در بازیم

ز دست تو آغوان من سربسر
مدار ای پدر تا تو باشی مدار

دریغا بسوگند غره شدم
همیگفت زینسان سخنهای زار

چو دزدی که خونی بود ریخته

جدا هر یکی گفت کای یاوه گرگ
نخواهی شد امروز همداستان

بنزد پدر پاک ما آبروی بیت مهر
ازین کار خواهی همی روی تافت

نشاید رها کردن آزرده مار
هم از کودکی معجب و دشمنست

که این خیره سر جز بلا جوی نیست
همی ره برد تا ن سوی کار کرد

که دیدار دارد همایون بفال
مغا جا کند تان سراسر تباه

هم این کشته باشد زگیتی جدا
بزاری و ناید بر وکس بسر

شدند آن گره پاک همداستان
امید از دل خویش ببرید پاک

بنالید و بگریست بر خویشتن

چه باید ترا این سخن کرد یاد
مگر دل همی خواهدت گر بجست

بکاری که بستیم پیمان همه
دلت گر چنین یاور خواست

سرش کوفت باید کنون زیر سنگ
هم اکنون سر شوم او و سان او

توای ساده دل مرد خاموش باش
دلم کی روا دارد از خویشتن

نشاید درا ریختن خون به تیغ
اگر کرده خواهید ویرا هلاک

بیائید کاینجا بنزدیک شاه
بچاه اندرون خود شود مرده زود

بوادی درون برگرفتند راه
غریوید و زاری اندر گرفت

کشاد از ره دیدگان سیل خون

چه باید بجو و راه غم برگشاد
به خنجر شود بند جان تو سست

برادیم دلها بعیبان همه
نبایستی آمد به پایان نخست

نباید و بین کار کردن درنگ
نداند همی جز حدیث کلاه

مکن یاوه کاری و با هوش باش
که ریزان شود خون هم از من

که ناگه برآید یکی تیره میغ
یکی چاره سازم ازین نغز و پاک

یکی چاه کندست ژرف و سیاه
برآرد زوی مرگ ناچار دود

رسیدند فرجام نزدیک چاه
ز هرگونه نوحه ها در گرفت

ز چشمش ز دلخسته آمد برون
که کار من از گیتی آمد بسر

مرا آیت دوری آموختند
بمرگ من اکنون ترا صبر باد

که باده برادر ببازی درم
وگر جویم در بن چاره جوی

که دارند مرا در نهتای جان
بود پاک سوگند ایشان دروغ

ازین را که کارم چنین بینوا ست
بدان زاری و سوگواری همه

کشیدند نزدیک آن چاه سار

زاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر

ببریدند پای من از کوی تو
مرا و ترا ای پدر مهر و سوخت

جهان با تن من بهانه چه کرد
ببین اندرین چه رسن بازیم

بحیلت مرا بستند ای پدر
ازین پس بسوگندشان استوار

که با دشمنان سود دشت آمدم
همیکرد خون اندر دیده نثار

ببر و بر شود فتنه انگیخته

ز دیدار تو چشم من دوختند
جوانی و جانم شبانه زمن بباد

تو پنداری ای باب نیکاختر
دل دوست تا حشر از من بشوی

که خوردند سوگندهای گران
که شان نیست در دل رحمت فروغ

دریغا مرا دشمن از خانه خاست
کشیدندش ایشان بخواری همه

چنان مستمند و چنان خاکسار

نه روی رهائی نه امید کس ... نه جز ابر دوش هیچ فریادرس
شبک جست شمعون که پیراهنش ... برون آرد از نازدیده تنش
غریوید یوسف دگرباره زار ... بغلطید بر خاک رخسار و خوار
چنین گفت زنهار پیراهنم ... بمن بخش عریان مگردان تنم
کسی کو بمرده فگندش کفن ... کفن گیر پس تو این پیرهن
کفن کندن از مردم مرده بار ... عذاب الیمست و رنج دراز
مکن ای برادر خرد در مشور ... مرا بی کفن در میفگن بگور
مگردان تو آئین و گردانیم ... به پیراهنی دار ارزانیم
تن کودک خورد و عورت بود ... نزیبد که عورت برهنه بود
ز یزدان و از روی من شرم دار ... پدر را ازین کار آزرم دار
که فرزند او را چنین بیگناه ... درافگنده خواهی برهنه بچاه
مگردان بخواری برهنه تنش ... بجای کفن گیر پیراهنش
از نه هیچ بشنود شمعون سخن ... تو گفتی نگرداشت کین کهن
طپانچه زدش چند و دشنام داد ... ببین هر دو دست و زبان برگشاد
جز او دیگران هم زدندش بسی ... نبد مهربان جز یهودا کسی
سرانجام پیراهنش برکشید ... شد اندام یوسف سراسر پدید
شنیدم چو برکند پیراهنش ... پدید آمد آن پیکر روشنش
یکی نور زاندام آن دلگشای ... بپیوست تا ساق عرش خدای
فروزان شد از نور هفت آسمان ... دران خیره شد هم زمین هم زمان
بنالید یوسف ازان داغ و درد ... سر خویش را یکی سوی دادار کرد
چنین گفت ای داور داوران ... نگارنده بر آسمان اختران
چگویم که دانا و بینا توئے ... یگانه خداے توانا توئی
بران بنده پر بخشایش آر ... نگیرش بگفتار ازو درگذار
زبانش یکی سهو گفتست سخت ... خدایا بآتش مکن شوربخت
مرا چون همی خواست کردن کسی ... که بازی کنم با رفیقان بسی
بروبیل بے مهر نادان سپرد ... بدو پند و اندرزها بر شمرد
خدایا خطا بر نگیرش بران ... مسوزان بمرگ من او را بجان
خدایا تو در دل فگندی مرا ... که کرد از سپردن زبانش خطا
دل من همانگه گواهے بداد ... که خواهد مرا محنتی او فتاد
که یعقوب ازان کور و غمگین شود ... به مسکن درون زار و مسکین شود
همه چیزها را چه مهتر چه خرد ... خدایا همه بر تو باید سپرد
که جز تو خداوند پروردگار ... نه پروردگارست و نه گوشدار
مگر بر روبیل بسپرد باب ... کنون کو همی بین بلا و عذاب
که روبیل پنجم همی برکشد ... کنون سر نگونم بچاه افگند

دعا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بجناب باری عز اسمه

الهی اگر کرد یعقوب سهو ... سپردم بروبیل از مهر لهو
من اکنون سپردم بتو خویشتن ... الهی تو باشی نگهدار من
چه در آسمان و چه در قعر چاه ... توانی ز بد داشت ما را نگاه
همی گفت زینسان و می ریخت خون ... ز دو دیده بر چهر دینار گون
دگر باره بر لابه بسیار آن ... ز اندیشهٔ جان گدازش بیان
چنین گفت کای مهتران زینهار ... مگردید بر معصیت کامگار
جوانمردی و مهر عادت کنید ... برین کودک خرد رحمت کنید
ز یزدان دارنده یاد آورید ... خردمندی و مردمی گسترید
نگارید این تخم ناخوب را ... ازین غم مسوزید یعقوب را
شمارا چه افزونی آید ازان ... که از من بسختی برآید روان
بجز رنجش خالق دادگر ... بجز بخت و داغ و درد دیگر
همی سوخت بر روی گل سنگ سخت ... که بس ممتحن بود و بس تیره بخت
که ماند که یوسف ز غم چیست ... ستاره ز درد و دلش خون گریست
ازان نه برادر یکی هیچکس ... برحمت نه بدشان بروی دسترس

مر او را چنان مانده از چاره‌ساز / کشیدند زنده سوی چه فراز
فگندند همی خواستندش نگون / بدان ژرف چاه سیاه اندرون
بسودای فرزانه را دل بسوخت / وزان خشم چون آتشی برفروخت
چو شیر دژم جست چون پیل مست / گرفتش بسک دست یوسف بدست
بدان بیرهان گفت کین نیست روی / نباید ز میدان چنین برد گوی
فگندند بچاه اندرش سرنگون / ازان سخت ترکش بریزند خون
که چون سر همه گرد و سر و گردنش / شود استخوان ریزه اندر تنش
نباید بدین ناخوشی کشتنش / ازین چاه باید برون هشتنش
پس انگه ته آب بگذاشتن / که یزدانش خود جان ستاند ز تن
شما را بزه کم بود اندرین / که کشته نباشید [illegible] کین
بیکایک رسن خواستند آن زمان / باشتاب بستندش اندر میان
بچاهش فرو هشت شمعون بخشم / برون کرد آب می [illegible] چشم

در چاه انداختن برادران یوسف علیه السلام را و بجبرئیل حکم حضرت عزت رسیدن

رسن را بکردند بروی دراز / همی رفت در چاه ماه از فراز
دلش با نگاه خدای جهان / که داند همه آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمان او / امیدش بلطف فراوان او
چو در نیمهٔ چاه تاری رسید / شنیدم که لاوی رسن را برید
بدان تا بزخم اندر افتد بچاه / شود پیکرش خرد و گردد تباه
خدای جهان حی و جبار و فرد / سوی جبرئیل امین وحی کرد
که این بنده را اندران قعر چاه / بپرهیز و از آب دارش نگاه
بن چاه همچون کن زردشتی / گران ممتحن را شود ایمنی
بآب اندرش جایگه ساز خشک / همه چاه را کن پر از بوی مشک
بگستر یکی فرش حور از بهشت / ملون چو بستان دراز بهشت
ببر حله و میوه و مژده بر / بگویش که رنج تو آید بسر
سه روزت فزون نیست اینجا درنگ / وگر دل نداری ز اندیشه تنگ
گزین ژرف چاهت رهائی دهیم / وزان پس ترا پادشائی دهیم
بسر تاج تو همسر مه شود / جهان از حدیث تو آگه شود
ز مشرق بمغرب رسد آگهی / که چون تو نبد دادگستر شهی
ایا پادشاهی که مهتر شوی / سر دین ما را تو افسر شوی
پدر گر سپرده برو تیل خویش / ترا زخم و درد و چه آورد پیش
تو چون خویشتن را سپری بها / گنیمت یکی نامور پادشا
رسانیمت انگه بفرخ پدر / بسر بر یکی چیره وی تاج زر
بیان ده برادرت فرمان دهیم / هر آنچه بباید ترا آن دهیم
شوند آگه این ده برادر ز کار / که شاهی بر ایشان شدن شهریار
ولیکن ز ما بر تو حکمت چنین / دران حکمها هست بیم و گزند

نگاهداشتن جبرئیل یوسف را در چاه

چو روح الامین حکم دادار یافت / بفرمان باری بر چه شتافت
بپیوند انگه لاوی رسن را برید / سروش امین بر ته چه رسید
در آغوش بگرفت و بر [illegible] چنان / که ایمن شد از بیم جانش روان
بر چاه بردش تن و جان درست / امیدش قوی گشته و درد سست
بزد پر بفرمان جان آفرین / گشاده شد از چاه روشن زمین
بچاه اندرون سنگی آمد پدید / ازان پاک تر سنگ مردم ندید
بران سنگ پاکیزه بنشاختش / بپرسید و بسیار بنواختش
چو بر سنگ بنشاختش نرم نرم / نگه کرد یوسف با فرهنگ و شرم
یکی سوی روح الامین بنگرید / ندانست کو از کجا شد پدید
ندانست و برا که نادیده بود / همی چهره و دیده شگفتش نمود
بپرسید و گفت ای همایون بچهر / چه خلقی که دارد دلم بر تو مهر
ورا جبرئیل آشنائی بداد / به پیغام یزدان زبان برگشاد
مقیم گفت روح الامین از فلک / [illegible]

بداد آن رساله که آورده بود — ازو یوسف رنج دیده شنود
بسجده در افتاد پیش خدای — دل و جان او بد تضرع نمای
زبان برگشادش بشکر و سپاس — شده سربسر پاس و راحت شناس
بجنبانکه زم داشت آن پیش بین — همیخواند بر کردگار آفرین
چو بد کرده بسیار شکر و ثنا — برآورد سر یوسف با نوا
بتن در یکی حله دید از بهشت — که سرتار و پود و پاکش سرشت
بزیرش همه فرش با دسته دید — برش میوه و آب شادی دمید
نشسته برش جبرئیل امین — بفرمان دارای چرخ برین
هر آنکو بود با خدای جهان — بهنگام سختی و آسیب جان
بدینگونه باشد سرانجام کار — یکی دل برین داستان برگمار
که نمرود کان آتشی ساختش — دران گه که زی آتش انداختش
براهیم را اندران جایگاه — باخلاص دل بسته بر بارگاه
بر و لاجرم پاک یزدان فرد — مر آن آتش گرم را سرد کرد
ز دوزخ یکی بوستان آفرید — وزان برگ و لاله آمد پدید
سماعیل را چون براهیم باز — گدایان قربان کشیدند باز
دلش با خدای جهان راست بود — ببین تا خدایش چه نعمت نمود
مر او را فدا کرد بیشی عظیم — چنین است کار خدای کریم
بر و چاه روشن شد و دلگشای — بگسترد فرش و بپسندید جای
زر و میوه و آب عنبر سرشت — دری برگشاده بر او از بهشت
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل — که دیده ازو با نواتر عدیل
شنیدم که یوسف بچاه اندرون — چو ایمن شد از کید دیوگون
خدایش رهانید زان بیم جان — رها گشت از کید بدخواه جان
ز جان آفرین حله و مژده یافت — رخش باز چون مهر چون مه بتافت
ز دو صد بلا زانچه برگشته بود — جهان آفرین حسن بیشش فزود
خوشی فر داد و زنگار شاد گشت — ستاره ز حسن رخش ماه گشت
اگر حور دیدی رخ روشنش — بجوش آمدی جان و دل در تنش
شنیدم که اندر بن ژرف چاه — همی کرد در آب روشن نگاه
بآب اندرون صورت خویشتن — ز خورشید دیدار خود بیش دید
شگفت آمدش حسن دیدار خویش — که حسن رخش بد زمانه از بیش
بدل گفت با این کمال و جمال — که کردست ارزانیم ذوالجلال
همانا که گر بنده بودی تنم — بدین زیب و خوبی که اکنون منم
یقین آشکارا همی دیدمی — که هم سنگ خود زر بیازیدمی
بر او این سخن در زمان شنو بود — ولیکن قضا راه همچون نمود
بیازرد ازو کردگار جهان — بدان تمنی خویش کرد نهان
که بود اندران قیمتش کبر و ناز — ببین تا چه کرد آن بر سرو ناز
بگویم چو هنگام گفتن بود — دل هوشمندت ز من بشنود
بر انسان که یوسف بد از نیکوی — بدان خوش لقایی و آن خوشخوی
بدان هوش و فرهنگ و آن حسن و رای — ندانست کس قیمتش جز خدای
چنین بود یوسف که همتا نداشت — همی سر سوی آسمان برفراشت
هران کش عنایت رسد از خدای — همه کار بر خواهش آید بجای
کنون گوش بر حال یعقوب دار — زبانی برو هوش دل برگمار

زاری کردن اسباط پیش پدر بجهت یوسف

چو اولاد یعقوب دانش پناه — فگندند آن بیگنه را بچاه
بنزد رمه زود گشتند باز — کشیدند [illegible] را فراز
بگشتند [illegible] آن [illegible] سیر — بچون در سرشتند و کردند [illegible]
چو آمد شبانگه برفتند پاک — همه خاک بر سر همه جامه چاک
پدر بر سر راه با سوگوار — همی برد فرزند را انتظار
شبانگه چو ایشان فراز آمدند — همه دست بر چشم و سر سوختند
چو یعقوب [illegible] آن خروش و غریو — دلش را هم اندر زمان گشت [illegible]
که یوسف بدام بلا او فتاد — همانا که شد جان پاکش بباد

سبک باز پرسید گفتا چه بود / قضای سپهرش چه محنت نمود
امید دل و کام جانم کجاست / چرا او نه اندر میان شماست
نبینیم همی راحت جان خویش / چرا آورد حکم خدایش پیش
بگوئیم کز بیم جانم خسید / همه پردهٔ صبر بر من درید
سراسر غریوان و دیده پر آب / بگفتند کای باب فرهنگ یاب
بیوسف ترا مرده باد از خدای / کز و گشت پرداخته این سرای
برفتیم یکساعت از پیش او / بما بر نهان شد کم و بیش او
به بستیم باهم سراسر گرو / که از ما کدامین بود پیش رو
ورا نزد بنگاه بگذاشتیم / ز آفت کجا آگهی داشتیم
یکی گرگ زی بود وی را ببرد / تنش خورد و جانش بیزدان سپرد
یکی سوی پیراهنش کن نگاه / بدان تا بدانی نشان تباه
پس آورد لاوی برو پیرهن / نهاده بنزدیک آن پاک تن
بیالوده یکسر بخون دروغ / دروغی که پیدا چو روز فروغ

آوردن پیراهن خون آلوده پیش پدر

چو یعقوب از ایشان تباهی شنید / بخون اندر آغشته انجامه دید
تو گفتی ز تن بر رمیدش روان / نماندش در و هیچ زور و توان
بروی اندر افتاد آن مرد پیر / گسسته دم و چهره همچون زریر
بدان بیهشی بود یکپاس روز / بمیغ اندرش اختر دلفروز
سرانجام چون شد دلش هوشیار / بنالید پیغمبر کردگار
درآمد به فریاد و بانگ و غریو / بدانسان که بروی بجنبید دیو
چنین گفت ای بیوفا پور من / به تنها برون رفتی از پیش من
چو از پیش چشمم بتنها شدی / شدی و نه تنها چرا آمدی
میان تو در بود فرزند من / روان من و جان دلبند من
کنون خون او در میان تو است / بس آشفته و بد نشان تو است
نشان بد از دست آورده‌ٔ / مرا زین نشان بی بصر کرده‌ٔ
ز یوسف مرا یادگار آمدی / نکو رفتی و سخت زار آمدی
چو باز آمدی خون فروزی همی / دل و جان یعقوب سوزی همی
کجا باشد این داد و این داوری / که بر جای خورشید خون آوری
دل و جان من کی پسندد کنون / که خرسند باشم ز یوسف بخون
من این گر بخواب اندرون دیدمی / ز جان و دل و دیده ببریدمی
بگفت این و از درد شد سرنگون / دگرباره از هوش و دل شد برون
دگرباره آن مرد چون مرده شد / روان در تنش زار و پژمرده شد
چنان بود یکپاس دیگر بروز / فراقش بجان آتش اندر فروز
دگر چونکه هشش بازگشتش بتن / برآورد سر گفت ای وای من
چه ارزد کنون زندگانی مرا / که شد گشته جان آن جوانی مرا
چنین مرگ اگر روز پیش آمدی / مرا راحت روح بیش آمدی
بیوسف مرا جان و دل بد بکار / بدان شادمان و بدان کامگار
دریغا دریغا دل و جان من / که بی او سیه گشت سامان من
دریغا نکوروی فرزند من / که بگسست بی او همه بند من
دریغا چنان تازه سرو جوان / دریغا که بر کندش از بوستان
دریغا شگفته گل اندر بهار / بباد خزان اوفتاده نزار
دریغا فروزنده خورشید ماه / که پوشیده شد زیر میغ سیاه
دریغ آن گرانمایه دُرّ یتیم / که همتا نبودش جدید و قدیم
دریغ آن گرامی و فرخ پسر / که بر مرگ وی سوخت جان پدر
دریغ آن فروزان رخ روشنش / دریغ آن دل مهربان بر منش
دریغ آن پدر خواندنش هر زمان / بآواز تکبیر و شیرین زبان
دریغا که او رفت و من مانده ام / ز شادی و نیکی بر افشانده ام
ابا کاشکی رفتی چو من صد هزار / بدی مانده آن سرور کامگار
جوانی چو گل تازه و دلکشای / شود گشته و پیر مانده بجای
گمانم چنان بد که از مرگ من / بسازد بآئین گور و کفن

کنون مرد او پیرهن باید ازو ‌‌ / همی مالم اندر سر و چشم و رو

گرامی ترا زین مال و چیزی نیست / که این پوشش آن عزیزی منست

چو بیجان شود چشم تاریک من / به تن در جز اینم نباشد کفن

بگوییم که فرزند که خویشتن / بیاراستم اندرین پیرهن

ز خلق تو گرگ آمد او را بخورد / مرا بی گرامایه فرزند کرد

یهودا و شمعون و روبیل آن / ربالون و بیتا خرد دیگران

برآورده هریک بکیوان خروش / بجان مردوان شان در افتاد جوش

پدر چون بدان ده پسر بنگرید / بدانگونه شان زار و نخسته دید

چنین گفت مستغفر رسیده پدید / ز درد دل و جان بدان ده پسر

شمارا چنین زار بودن چراست / چنین سوگواری نمودن چراست

گرانجا شمارا بدی دل بدوی / کنون تان نیاید همه دیده جوی

که ده مرد مانند ده پیل مست / دلیران و زور آور و چیره دست

نه هر ده و بیدش به دندان گرگ / بدرّد و را خیره گرگ سترگ

بدا و بدندان یوسف را بباد / بدا و بد بمهری خویش داد

بگفت این و پس پیرهن کرد باز / نگه کرد بروی نشیب و فراز

سراپای آن پیرهن بد درست / ندید آن نشانها که هر سو بجست

بسی باز پرسید از آن ده پسر / که این شاخ غم چون برآورد بر

بگوییدم از نو که چون بود کار / به بیچاره پیش آمد از روزگار

زبانی همه سوی بازی شدیم / ز کید زمان جمله غافل بدیم

یکی گرگ ناگه بدو باز خورد / ربود از چراگاه و برد و بخورد

چنین گفت یعقوب روشن روان / که هوشم همی خیره ماند بجان

چرا ماند این پیراهن او درست / بدانسان که بر دوختم از نخست

پس این خون به پیرهن چون نشست / اگر گرگ وی را برهنه کشید

ایا کاش گر گرگ را دیدمی / کم و بیش از و باز پرسیدمی

به یوسف نبودست آهنگ گرگ / ندیدست تا آن ده گرگ سترگ

من این پیرهن گوش دارم کنون / نه شویم از و سر کزین تیره خون

که تا من بوم زنده اندر جهان / همی دارم این پیرهن را چو جان

برم بیجان پیش یزدان کنون / نمایم بداور که ای رهنمون

ببازی فرستادمش سوی دشت / ز چشم سرم شاد مان در گذشت

خدایا تو زان گرگ داد بخواه / ز جان و دلم زین مصیبت بکاه

چو این بشنویدند و بیدل شدند / همه خویشتن بر زمین بر زدند

از آن درد که این گرگ ایشان بدند / که جوینده جان یوسف شدند

شده هر ده از درد فریاد خوان / همه خویشتن را زنان کشتگان

که ای شیر مردان نام آوران / دلیران و گردان و نیزه سران

سپردم بدست شما کودکی / بکردم من اندر زیان هر یکی

خدا گر بپرسد شمارا ازین / چه گوئید پیش جهان آفرین

همه با خردمندی و رای و هوش / به کهتر برادر ندارید گوش

بدین داوری و بدین استان / بگیرد اتان ایزد غیب دان

مرا بیدل و بی پسر کرده اید / جدا هر یکی خون من خورده اید

همی جست بر روی زمین نشان / ز دست و ز دندان گرگ زیان

شگفت آمدش بود جای شگفت / دل از پیشش وسوسه در گرفت

خود آغاز این جستن هیچ بود / قضای بدین زبیت چون نمود

به یعقوب گفتند هر ده پسر / که ای پاک دل کار دیده پدر

نشاندیم یوسف بنزد رمه / نهادش بپیش جامه ها همه

بر جستنش بسیار بشتافتیم / شد آن گرگ را پیرهن یافتیم

که چون گرگ مر یوسفم را کشید / تنش را بدندان همی بردرید

اگر بود یوسف برهنه بتن / برون کرده بد از تنش پیرهن

ندانم که این داستان چون بدست / ندانم که یوسف نهان چون شدست

دل پاک یعقوب را شد درست / که گفتار ایشان دروغست و سست

ولیکن نبود آگه از بیش و کم / که چون یافت یوسف بلا و ستم

اگرشان دل پریشان همی زو گمان
که ویرا بکشتند جای نهان

دران پیرهن خون که نهفت
ازو نیست کز حلق او بنخفست

دگر گفت همچون نشاید بدن
بدینگونه بی ره نباید بدن

که استادمی در که چشم کمین
اگر خون او ریختی بر زمین

برایشان هماکنه عذاب آمدی
بلا ز آسمان باشتاب آمدی

از ایشان نماندی یکی را روان
شدندی به هفتم زمین در نهان

ازین در همی گفت با خویشتن
همی کرد زاری بدان پیرهن

همیگفت ای گرگ ناپاک زاد
چه کردی بدان کودک پاکزاد

کجا بردی او را و چون خوردیش
چگونه تن نازک آزردیش

ورا چون دریدی بدندان سخت
که پیراهنش هست یکسر درست

همیگفت از ینسان که خون ریز
همیکرد بر خویشتن رستخیز

همی زد تن خویشتن بر زمین
همی بود با جان شیرین بکین

بدینسان همی بود با خویشتن
همی کند جان و همی کشت تن

زیعقوب فرخ چو هر ده پسر
شنیدند آن گفتها سر بسر

زشرم گنه پاک بیجان شدند
سبک بر بهانه پشیمان شدند

که پیراهن غرق در خون شده
نیازرده دندان و چنگ دده

کز آلوده همه خام گفتارشان
بدانگونه زشتی و کردارشان

بیعقوب گفتند کای غمزده
ترا کام دل رفته دام آمده

شتابیم ایدر هم اکنون همه
بجوییم ویرا مگر در رمه

بگیریم پیشش تو آریم زود
بدانی که این محنت از گرگ بود

هم اندر زمان هر ده از پیش او
نهادند چون یوز بر دشت رو

بگشتند یک لخته بر هر کران
گرفتند گرگی چو شیر ژیان

بخونش سرشتند و کردند تر
کشیدند ویرا به نزد پدر

آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب ع

بگفتند پیدا این گرگ گرد
تن یوسف این بیهمین گرگ خورد

ستمدیده یعقوب کردش نگاه
وزان گرگ بیچاره و بیگناه

بخون مزور فرو کرده رنگ
همان خونش آلوده هر دو چنگ

هنرمند یعقوب فرخ نژاد
ز درد دل و جان بپا ایستاد

زبان عبادت همی گسترید
بنزدیک آن کو عباد آفرید

چو لختی دعا بر زبانش براند
ز اخلاص دل مر دعا را بخواند

چنین گفت الهی ز اکرام خویش
با جلال و اعزاز اسمای خویش

که گویا کن این گرگ را تا زاوی
بگیریم این سخن را زو جست و جوی

بدانم که این گفتها راستست
و یا نه دروغست و بیراستست

هم اندر زمان داور دین داد
دهان بسته را زبان بر گشاد

بپرسید یعقوب ازو در زمان
که ای بیوفا گرگ نامهربان

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ

چرا خوردی آن کام جان مرا
مر آن آفتاب روان مرا

مر آن مونس و غمگسار مرا
مر آن هوش جان فگار مرا

چه بد دیدی از من که فرزند من
بدینسان گسستی ز پیوند من

چنین بی پسر زار بنشاندیم
ز گیتی هستی بر افشاندیم

زیوسف بدل در چه کین داشتی
که اندر جهان زنده نگذاشتی

تن نازکش را شکستی زهم
و ز اندام او سیر کردی شکم

بجای که مر بیکران آن همه
چرا سوی او تاختی زان رمه

مرا گوسپندان ازان بد بدی
که باری گرانبار و فربه بدی

بدینسان چرا کردی ای تیره تن
مرا بی روان کردی و [illegible]

کجا خوردی او را بمن باز گوی
اگر باز یابم یکی موی اوی

که تا زنده ام یادگارم بود
بگو و اندرون غمگسارم بود

بگفت این و گریست از درد دل
سرشکش همی خاک را کرد گل

چو بشنید گرگ این غمنامه ای
ز یعقوب آزرده دل [illegible]

جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام

بفرمان یزدان زبان برگشاد
خداوند کرد است بر ما حرام
معاذ الله ای سایهٔ دادگر
بیزدان که گر روی او دیده‌ام
چو در گوسپندت همی بنگرم
بدو گفت یعقوب پس بازگوی
چنین گفت پس گرگ اندهگسای
من او را نخوردم ندانم جزین
که اولاد او خائنند و خجل
کز آوردن گرگ نزدیک من
بپرسید پیغمبر از گرگ باز
شکارت چه بود است امروز چون
یکی بینوا گرگ انده زده
من از مهر آن بچه ای شهریار
بامید آن کز پی دشت و در
بمن باز خوردند این ده جوان
پریشان کشیدند پشت مرا
چو یعقوب بشنید از گرگ حال
بنالید چون رعد بگریست زار
بیا تا نگرییم با یکدگر
فراق بچه با تو تنها کرد
فراق پسر مر مرا پست کرد
همی گفت زینسان سخنها بدرد
که او را همان درد و تیمار بود
بفرمود دادند وی را طعام

چنین گفت پیغمبر پاک زاد
تن پاک پیغمبران در اسلام
پسندیده پیغمبر پرهنر
بنزدیک او خاک بوسیده‌ام

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ

که چون بود احوال سامان [illegible]
که پرده ندرد همی کردگار
نداند کس این جز جهان آفرین
همی شمس اندوده دارد بگل

بمن خسته دل بدگمانی مبر
نخوردیم هرگز نخواهیم خورد
نه گشتیم نزدیک فرزند تو
من ار گوسپندی تو بینیم بدشت

مر او را که بردو که گشت و که خورد
کیم من که بر خلق پرده درم
پیمبر چو بشنید گفتار گرگ
بدل گفت کین راز آمد پدید

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ بار دیگر

که آگه شدم من ز پوشیده راز
که آغشته خشکی و دندان بخون
بدین دشت کنعان ز شام آمدم
همی گردم اندر جهان سوگوار
ورا ناگهان باز یابم مگر
بچاره گرفتند اندر میان

تو اکنون مرا راز دل خویش گوی
ز تو اینچنین داد گرگش جواب
که از من یکی بچه گم شده است
ز هر دشت و هر روز همی جویمش
کنون اندرین دشت فرزند جوی
ندانستم از هیچ در چاره شان

جواب کردن گرگ از احوال خود

نماندش بجان اندرون هیچ حال
شدش اشک باران چو ابر بهار
تو بی بچهٔ خویش و من بی پسر
فراق پسر مر مرا زار کرد
بیفگند بی پا و بی دست کرد
همی ریخت از دیده خونابه زرد
همان محنت رنج دارا ربود
شکم سیر کردان دده [illegible]

چو آگاه شد گرچه نالد همی
چنین گفت کاگرگ گم کرده دوست
ترا و مرا هر دو محنت رواست
فراق بچه مر ترا در جهان
فراق بچه هوش تو برد پاک
غریوان شد گرگ با وی بهم
چو یعقوب دل خستهٔ غمزده
دعا کرد پیغمبر کردگار

که از امر یزدان کی آیم بدر
نگاه اندر ایشان نیاریم کرد
ندیدم خود آن پاک دلبند تو
نیارم به پیرامنش هیچ گشت
دل و دیده و جان چون خرم
بوی هر چه آمد ز نرم و ز درد
ز من ضد آیین داد آورم
بدانست آثار هنجار گرگ
نباید کنون پردهٔ شان درید
دریدند خود پردهٔ خویشتن
بدان از دل من تفکر بشوی
که ای پاک پیغمبر کامیاب
همانا بکنعان ز شام آمده است
بهر کس نشانها همی گویمش
همی گشتم از هر سوی تیز پوی
سر انجام گشتم گرفتار شان
کنون سر بسر هست فرمان ترا
دلش را چه تیمار ماند همی
ترا صحبت امروز با من نکوست
مرا و ترا هر دو بچه شده است
پراگنده کرده است اختر دوان
فراق پسر جان من کرد چاک
بنالید همی بخت از دیده نم
غریوید بسیار با آن دده
بر آن گرگ دل خستهٔ سوگوار

چنین گفت آنگه بدین میزبان
پس آنگه با ولاد خود کرد روی
نهاد از نهان شما آگه است
کنون صابر شد لمرا دلیل
بگفت این و از آن پس گریستن گرفت
بدل گفت ای دل کنون پایدار
شبی پیش آمد سیاه و دراز
یکی آتش تیز این فروزان و تیز
بپرسید و پس گفت این حکم اوست
بحکم مشیت اندر بلا آزمود
یکی خانه پرداخت بر دو به دست
دران خانه یعقوب شام حزین
نکردی نگه بیش کم سوی کس
دد و دام در دشت جهان سوی او
همی راند خون از فراق پسر
کسی گو چو یوسف پسر گم شود
زیوسف کنون اندہ باید چنین
شنیدم ز گوینده دلفروز
چهارم چنان بُد ز حکم اله
یکی پرهنر مرد بُد با شکوه
چو آمد بره نزد آن چاه سار
بفرمود تا بیش تا آب و دید
همین بنده بشری کجا دلنواز
بلا خیز و در دلو شو باشتاب
ندا کرد گفتش همان پاک دین

بجشنای بر بچه بارش جهان
چنین گفت یعقوب فرخنده خوی
و لیکن شما را سوی او ره است
که در کارها صبر باشد جمیل

بروان غم آسان کن ای دادگر
مگر کرد نفس گنهگار تان
به پاداش این تان نکو دی نما
جهان آفرین بس بود مهربان

صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام

جهان را به سختی و محنت گذار
که هرگز نخواهد شدن روزگار
که نتوان نشاندش تا رستخیز
ترا اندرین صبر کردن نکوست
صبوری کن اکنون که بود آنچه بود
دران خانه در شد به تنها نشست
فشانند از دیده خون بر زمین
نبودی بجز نوحه آیین و بس
به تیمار بودن نهادند روی
بدینگونه تا گو گشتن بصر
ز خون راندنش دیدها گم شود

ترا روز شادی و آرام شد
فتادی بدر یاد درد اندرین
درین بود یعقوب فرخنده رای
که این آن عذاب است گر بیش
بناکام یعقوب فرخ نهاد
و را بیت الاحزان نهادند نام
گسسته همه کام پیوند خویش
شب و روز با درد و غم زیستی
ز بس ناله و نوحه زار زار
گرش دیده زان دو بی نور بود
ز یعقوب یکچند کردیم یاد

رسیدن کاروان بر سر چاه و آگاهی یافتن اوستان

که یوسف بچاه اندرون بار زد
که آمد برش کاروانی ز راه
و را مالک غره خواندی گروه
بنزدیک آن چاه بنهاد بار
وزان جایگه لختی آب و رید
مر آن دلو را در بن چه گذاشت
بمالک تو اولی تری خود شتاب

عدیلش بچاه اندرون جبرئیل
خداوند آن کاروان عظیم
شتر داشت بسیار و بار تمام
دو مملوک بد هر دو آن بی نظیر
سبک آستین بنده هر دو تن
بیوسف ندا کرد جبریل گفت
شنیدم ز نام خدای عزیز

بیرون آمدن یوسف از قعر چاه

که در روی ندانم ازین صعب‌تر
بچشم شما زشت کردار تان
مرا اندرین درد و غم صبر باد
بدین ضعف پیدا و فعل نهان
بدانسان کزو باز ماند شگفت
ترا داغ و درد آمد و کام
نخواهی ازان هرگز آمد برون
که آمد برو جبرئیل از خدای
که تا کی ز خود همی غم با تو جفت
دران درد و تیمار گردان نهاد
که بد خانه حزن و انده مدام
به تیمار هجران فرزند خویش
زمانی نبودی که نگریستی
گریستند با او چو ابر بهار
روا بود حقا و معذور بود
که نبیاد تیمار او چون فتاد
فرو خواندن داستان کهن
ز جنت بسنجیده بر کش خلیل
یکی پرهنر مرد کاری کریم
شب و روز گردی ره مصر و شام
یکی زان دو بشری و دیگر بشیر
دو دیدند با دلو مشکین رسن
که بر شاخ امید تو گل شگفت
بجان نو بشری زبان داد نغز
که برخیز دیبا و درمن نشین

بدو اندرون رفت آن پاک تن
تو پنداشتی کز سوی باختر
ز بس نور رخسار آن خوب کیش
یکی نور پیوست از وی بسپهر
نهاد از رخ پیش وی بر زمین
زمین پیش داد او ببوسند کوه
بشارت ز بشری بمالک رسید
سبک مالک آمد سوی چاه
غلامیست ایدر چه را پایه نیست
وز آن نور تابان او در جهان
یکی آزاده خوانندش یکی بنده خواه
شنیدم که از نزد آن ژرف چاه
که اخوان یوسف رمه داشتند
بگفتند با هم هم اندر زمان
چه شاید بدان کو در آن نور پاک
دویدند بشتاب تا چاه سار
بدیدند انبوه دور از بهی
به تن در یکی حله کربوی و رنگ
بر او بختند از همه گوشه چنگ
بپرسید مالک از آن ماه جوان
مرا در از این ژرف چه یافتم
هم ایدر چنین داد شمعون خبر
مرا ورا سه عیبست هر سه عظیم
سه روزست تا این گریزنده نام
بجستنش کردیم هر گونه چار

برآهیخت بشری بقوت رسن
همی بر زد از ترس خوش نیایش
بدیدند در چهر وی چهر خویش
عرض تازه شد نور تابنده مهر
بگفتند بروی هزار آفرین
که بخشنده اوست فریادرس
که نوری ز چاه اندر آمد پدید
فروزنده خورشید دید آشکار
مر این گرانمایه تر مایه نیست
رسیده سر نور بر آسمان
یکی مهر و ماه درخشنده خوانم

چو آمد بنزد لب چاه سار
نگه کرد بشری و فرخ بشیر
ز چهره برکشیدند او را تمام
برآمد دل هر دو بنده بجوش
چنین گفت یوسف بدان بندگان
مرا در رسد سجده و آفرین
بیا تا ببینی که در جای آب
به بشری چنین گفت شرده [illegible]
همه کاروان شد نظاره برش
زبانها گشادند بر گفتگوی
زگفتار و کردار آن گمرهان

خبر یافتن اخوان از بیرون آوردن یوسف

چراگاه و رخت و بنه داشتند
که نوری همی تابد اندر جهان
مگر سر برآورد یوسف ز چاه
گل کام شان گشته بد چون خار
نشسته ستوده رسول جهان
همی بر گل و مشک بنهاده تنگ
گرفتند هر ده ورا بی درنگ
که ای کامکار ان وشن روان
بدیدار او نیز بشتافتیم
که هست او یکی بنده بی هنر
گران بر سر دار و دل خلق بیم
بر اسپ جفا کرده زین و لگام
کنون یافتیمش درین چاه سار

بدیدند اخوان یوسف درو
نسیمی همی گستراند باد نرم
که گرد ادش ایزد رهائی ز چاه
بنزدیک چاه آنگهی تاختند
ز کشور بکشور جهانی فراخ
بماند ز هر در برادر شگفت
بدشنام دادن زبان کرده تیز
چه خواهید زین کودک خردسال
چه باشد شما را چه بد ساختست
ز خیلیست معیوب بشناختیم
گریزنده و دزد و گرینده چشم
نهان شد ز چشم پدر آمدی
چو گفتند آنها که میخواستند

فروزنده شد عالم از سر کنار
سوی دلو دیدند بدر منیر
نه بد آدمی شمس بد و تمام
ز تن شان چه آمد از عقل و هوش
که ای نیکبختان فرخندگان
که او آفرید آسمان و زمین
چگونه بر آمد چه آفتاب
بدین ماه تابان شمس منیر
همه خیره زان صورت و رنگ و بو
دل هر کسی مانده در جستجوی
کس آگه نبد جز خدای جهان
ز بس راه بد تا بدان جایگاه
که از سوی آن چاه دیتا فروز
که افگند بر مشک و کافور شیر
که تابد همی نور از آن جایگاه
بدیدار انبوه بشتافتند
زده نور رخسار او بیخ و شاخ
خرد در این شگفتی تو اندر گرفت
بر آورده بر وی گران رستخیز
که از چهره او میزند بخت فال
که دست و زبان تان بر او فراز
شگفتی بدین کودکی نارواست
که باشد که او را نباید بخشم
چو فاروق فرو شد بر بریده
زبان را بعبری بیاراستند

بگفتند با یوسف با هنر | که گر هم برین چیز گوئی دگر
هم اکنون به شمشیر سر آبدار | بر آریمت از تن روان و دمار

بترسید یوسف ز گفتارشان | که گفتارشان بد ز کردارشان
بپرسید از او مالک و غر گفت | که ای با تو خوبی و فرهنگ جفت

پس آهسته دست فرخنده او | که ای تو آزاد و یا بنده ای
ز تهدید و از بیم آن گمرهان | ز مالک نسب کرد یوسف نهان

نیارست گفتن که بنده نیم | بگفتندش گر بگفته کیم
بناکام گفتش یکی بنده ام | مر این مهتران را سر افگنده ام

ولیکن بدل گفت با آن خدای | که همواره بود است و باشد بجای
از آن پس بلابه زبان برگشاد | بنزدیک اخوان زمین بوسه داد

بعبری همی گفت کای مهتران | خرد پروران و هنر گستران
چه باشد که اکنون نکوئی کنید | ز دل کینه و دشمنی بر کنید

شما چون شبانید و من چون رمه | تیم من که با من کنید این همه
نباشد شب تیره اندر جهان | که نه روز باشد سرانجام آن

بود در جهان جنگ و پیدا آشتی | ولیکن شود بعد از آن آشتی
مرا با شما بعد از این جنگ نیست | دلم نیز آزارتان ننگ نیست

چه باشد اگر تخم مهر افگنید | ز بد مهری و خشم و کین بگذرید
از آزار من تان شود دل تهی | مرا در پذیرید همچون رهی

ز دل بر شما مهربانی کنم | بدشت اندرون تا شبانی کنم
اگر بسته باید چو بنده کمر | بنزد شما به که جای دگر

یهودا ز گفتار یوسف بدرد | بنالید و بارید خوناب زرد
بعبری همی لابه گستر بدید | بسی شان بگفتار را داغ دید

دل سخت آنان نشد هیچ نرم | نبد شان ز شر مهربانی و شرم
بسی بر یهودا همی داشت دست | بکینه گزیدند انگشت و دست

چنین گفت مالک که انجام کار | بدان کینه جویان بی زینهار
مر این بنده را با سه عیب چنین | نباشد خریدار کس در زمین

ولی بیستانم کنون از شما | بدان تا شوید از غم او رها
بها جامه دارم که بد هم بسی | ندارد چنین جامه ها هر کسی

بسالاک چنین داد شمعون جواب | که هست این تجارت بر ما صواب
ولیکن بجامه نداریم رای | ورم آرزوی تو آرد بجای

اگر سیم هست صد شتر وار بار | همه در بنه رومی زر نگار
نخواهیم دگر سیم بیش از درم | رضای تو جستن شود لاجرم

گشاد از میان کیسه بخت پیش | ز هژده درم کم نبوده نه بیش
بگفتا که اینست زین بیش نیست | شما را که گر بدی این دو بیست

بدیشان خرید و فروش او نهاد | ستد یوسف و آن درم ها بداد
بهژده درم قلب و زشت و درشت | فروختند آن بوستان بهشت

فروشندگان زادگان زشت کار | خرد بود خرسند و دل شادخوار
نه بد میل ایشان سوی سودشان | فروختن غرض بود بهبودشان

آمدن جبرئیل نزد یوسف علیه السلام

هم اندر زمان جبرئیل از خدای | در آمد بر یوسف نیک رای

نهان از همه کس برو آشکار | سلامش رسانید از کردگار
چنین گفت از قول حق کردگار | که چهره در آئینه خود ببین

همانی که بودی بچاه اندرون | وز آن هست جنت فراوان کنون
بچاه اندرون چهره دیدی بآب | نکوتر نمودی همی ز آفتاب

تن خویش را قیمتی ساختی | بهای تن خویش نشناختی
فروشندت اکنون بهژده درم | همی دار یاد این سخن بیش و کم

چو بفروختند آن هنرمند را | بها بستند آن درم چند را
از آن ده جوان مالک کاروان | خط دستشان ستد اندر زمان

بدان تا شود هیچشان استوار | وزان پس بهانه نیفتد بکار
خطی زود بنوشت شمعون و داد | بدان پر هنر مرد فرخ نهاد

چنین بد نوشته که ده جوان | یهودا و شمعون و روبیل دان
زبالون و نفتال و لادی و جاد | داوشیر و بستاغر گنج زاد
یکی بنده بود مان خانه زاد | پدر مادرش نام یوسف نهاد
فروشیم وی را به هجده درم | بدان مالک غره گنج کرم
ولیکن بشرطی سه عیب عظیم | که آن عیبها هست با وی مقیم
گریزنده پای و دزدی گر | گرستن چو مادر برگ سپر
چو دادند آن خط و گفتند باز | بدان پر هنر مهتر سرفراز
مر این بیع را شرط باشد چهار | بگوییم یک یک به پیش آشکار
یکی آنکه بی غل و بند گران | نداری تو این بنده را یک زمان
دگر آنکه پوشانی او را پلاس | که او نیست سر جامه با حق شناس
سه دیگر که باشد بره اندرون | بود جای او بر بیابان حزون
نشستن بر خشک پالان بود | نه بالای او رخت الوان بود
چهارم بری تا بدان جایگاه | که هرگز نداند بدین گوشه راه
نهادند این شرطها را نخست | بدین شرطها بیع شان شد درست
گرفتند پیمان و دادند دست | بدان تا در آن شرط ناید شکست
پس آن ده جوان بر لب چاهسار | بعمدا اگر فتند حالی قرار
بدان تا به بینند پابند و غل | سهی سرو آن تازه شمشاد و گل
بشد مالک غره اندر زمان | یکی بند بنهاد بر وی گران
مر او را بپشمین بپوشید تن | چه ناخوش بپشمین لباس سمن
یکی بنده بودش سیه تیز رو | سپردش بدان بنده شد زود و
همی کرد یوسف در آنها نگاه | همی آمدش یاد از آن آب چاه
وزان کهر آن طلعت خویشتن | پسندیده شد قیمت خویشتن
نهانی چنین گفت کای ذوالجلال | ترا زیبد و خود تو دادی کمال
بچاه اندرون من خطا کرده ام | تن خویشتن را بها کرده ام
خدایا از آن روی بر تافتم | بدانستم اکنون جزا یافتم
زنادانیم عفو کن مر مرا | که عفو است لطف است پیشه ترا
بدینسان همی گفت با دل نهان | نه آگاه زان جز خدای جهان
تن و جان سپردم بحکم خدا | به سختی و بست به بند و کشا
بد انسان همی راند بر چهره اشک | که ابر بهاری برو بر سرشک
سرانجام آنکس که بد ساربان | کشیدش سوی بارگه کاروان
بسامان رفتن همی ساخت کار | بر اشتر همی بست هر گونه بار
چو یوسف بدیدش که شد تنگ کار | وزان پس نمیخواست بودن درنگ
بشد با سیه نزد مالک فراز | چنین گفت کای مالک سرفراز
همی رفت باید شدن ناگزیر | بیک حاجت این بنده را دستگیر
مراده تو دستور تا با سیاه | یکی بسپرم تا سر چاه راه
مر آن ده جوانمرد را بنگرم | بیا تا سایه انگاه دل در برم
اگر چند بسیار آزرده اند | مرا داشتند و بپرورده اند
روم روی ایشان ببینم یکی | ببوسم سر و چشم شان اندکی
دهم تا قیامت بر ایشان درود | که کار من و آن ایشان نبود
از و مالک غره در ماند گفت | که روکت ببیدون خندد باد جفت
بشد با سیه یوسف مهربان | خرامان بدان بند و غل گران

رفتن یوسف نزد برادران و از ایشان یکایک دیدن و پدرود کردن

ندانست رفتن به بند اندرون | بیفتاد هر جا همی سرنگون
بسختی شد آخر بنزدیک چاه | چنان بسته و خوار و زار و تباه
با آهن چو ون پا و تن در پلاس | بدان بند بر چون بدندان داس
چو یوسف بنزدیک آن چه رسید | مر آن همرهان را همه خفته دید
یهودا از آن جمله بیدار بود | که او مهربان و وفادار بود
چو همراز خود را چنان بسته دید | دل خسته از دیده بیرون کشید
پذیره شدش زود در بر گرفت | خروشیدن بیدلان در گرفت
ز درد دل و جان بنالید سخت | بغرید بسیار و شورید سخت

یا کاش چشمم شدی بهره کور
ندیدی چنین زور و زاری و شور

یهودای بیچاره و مستمند
همی گفت زینسان با بانگ بلند

بدیدند همزاد خود را نژند
سراپای گشته گرفتار بند

جدا هر یکی را ببر در گرفت
پس آنگه غریویدن اندر گرفت

چنین گفت یوسف که ای سروران
همه مهتران و همه بهتران

مرا هست تشبیه دیوانه راست
که پشمینه و بند دیوانه راست

بنادانی و جهلم آزرده اید
مرا خسته و بی پدر کرده اید

که پیوند ما را که یزدان ببست
زیکدیگر اکنون بخواهد گسست

گرفتم یکی راه نادیده پیش
که بازم نه بینید زامروز بیش

فگندم یکی تخم اندر زمین
که بارش فراقست تا یوم دین

کنون آسمانی چنین بد قضا
یکی حاجتم هست سوی شما

بپرسید از من نهان آشکار
مگر گردش روز دشوار خوار

خود آزرده است آن دل مهربان
روا نیست آزردنش بیش ازان

کنون عذر خواهید ازان خسته جان
گناهی بعذرش نباشد گران

بدرد من خستهٔ بیگناه
غریب و ذلیل و نژند و تباه

ازو هر یکی رخ همی تافتند
کزو شرمساری همی یافتند

یهودا از فرزانهٔ نیکخوی
همی خون چکانید ازین گفتگوی

دل و جان خویش و پدر سوختم
به بیدانشی دوزخ افروختم

مرا یاد با چون زما در دگر
گزینسان نمائیم رای و هنر

بدو گفت یوسف که ای کام دل
تو باری نه شرمسار و خجل

ترا مهربانیست بر من و دان
همیدون همیدار دل مهربان

بیاد من بیکس و سرزده
یتیم و اسیر و تبه دل شده

فرو مال شان دست بر سر بمهر
که داد آید اندر ز هفتم سپهر

من امروز زان خرد دان جا خرم
که شادی نخواهد بدن هرگزم

نه مادر شناسی و را نه پدر
نه آموشمار ندازد نه هنر

چنین بی نوا تر چنین بی پدر
که یوسف چو زندان به بند اندر

از آواز زار او خفتگان سربسر
بجستند از خواب شوریده سر

چو یوسف پریشان بر آنگونه چهر
شتابند نزدیک ایشان بمهر

چنان زار بگریست بر خویشتن
که بگریست با او زمان و زمن

بدینسان شما کام آراستید
به بستید زانسان که میخواستید

چنین بود کام شما تن بتن
بریدند هم کامهٔ خویشتن

ولیکن نه هنگام پند آشتیست
که هنگام مهر و گه آشتیست

فراقی که گرد آتشش افروخته
که پیوند ما زان شود سوخته

گرفتم به پیش اندرون یک سفر
که هرگز نه بینند چشم پدر

قلم رفت و حکم قضا کار کرد
سر وصل ما را نگونسار کرد

که از من باندازهٔ بحر و بر
درودم رسانید سوی پدر

بآزار او دل مبندید هیچ
در آمرزش مسازید کفران بسیچ

به تیغ فراقش خسته اید
امید از منش پاک بگسسته اید

بگیرید امان زایزد دادگر
به تیمار و آزار و درد پدر

همیگفت زینسان و ایشان زشرم
فشاندند از دیدگان خون گرم

بتر زین چه باشد بگیتی بیار
که باشد کسی از کسی شرمسار

همیگفت ای وای با بیدلان
چگونه رهیم ای خدای جهان

چنان زشت شد نام ما در جهان
که تا جاودانه نماند نهان

همیگفت زینسان و گریان چو ابر
دریده دلش برده هوش و صبر

نمودی بسی دوستیهای گرم
ولیکن قضا را نبود از تو شرم

فرامش مکن یکزمان مهر من
بدل در نگارنده کن چهر من

بهر جا که بینی یتیم و اسیر
نوازش کن او را و اندر پذیر

یتیمان همه خوار و عاجز بوند
که کس شان نباشد که نزدش روند

هر آنجا که باشد یکی بنده نیز
همی دار در دل مر او را عزیز

بجا صد یکی بندهٔ بینوا
که بیچاره و نیم باشد او را بها

من امروز آن بی بها بنده ام / چنین بینوا و سرافگنده ام
هر آنجا که دیوانه بینی یکی / ببخشای بر وی به هر اندکی
همه دیوانگان اندر حبس ماند / گرفتار بند و غم و محنت اند
من امروز آن بسته دیوانه ام / گرفتار خویشان و بیگانه ام
هر آنجا که دزدی ببینی دگر / همه بسته گرفتار غل و تبر
مرا یاد کن زانکه من نیز هم / به دزدی شدم در جهان متهم
چو بینی یکی روز چاهی عظیم / بگو یاد بادا ز آن اسیر یتیم
که بی جرم و بی زشتی و بی گناه / گرفتار بوده درین ژرف چاه
هر آنگه که بینی کنار پدر / که در وی نباشد نشسته پسر
بدان ساعت اندر زمین یاد کن / بدان ای جوان [illegible] کن
بجان تو کز من هزاران درود / رسانی بدان پیر بدبخت زود
بگفت این و پس هر یکی را جدا / همی در گرفتش به مهر و وفا
ببوسید شان چشم پدرود کرد / جدا گشت از ایشان به صد داغ و درد
غریوان همی شد گسسته نفس / همی رفت گریان نگه باز پس
یهودا و هر یک که بودند پاک / ازین غم بسر بر فشاندند خاک
از ایشان برآمد غریو بلند / به هجران آن کودک مستمند
زبانی بدانسان خروشان شدند / چنان زار و جوشان و گریان شدند
که هم سنگ دل بر ایشان بسوخت / ز دلشان همی آتشی بر فروخت
اگر چند بر وی حسد بودشان / حسود چنان کار فرمودشان
چو هر یازده گوهر آبدار / بدندی از یکی کان سرانجام کار
چو ببرید شان از سر و مهر چهر / به تن در بجوشید شان خون مهر
اگر چه حسودی زهر در بود / برادر هم آخر برادر بود
گرستند یکچند زاری نمود / ولیکن گرستن نمیداشت سود
چنان بود حکم قضای خدای / قضای خدا را نگردد برای
سر انجام یوسف بشد خسته دل / بماندند آن باده کاران خجل
نشاندند آن خسته را زار و خوار / فراز پی اشتری بی مهار
کشید اشتر از پیش در ساربان / برفتن در آمد بپیش کاروان
زمین مال شد دست و پای شتر / به آواز آمد درای شتر
شب تیره چون روی دیو نژند / فروزان ستاره ز چرخ بلند
شتابان شتر در بیابان چو دیو / دل یوسف اندر غم و با غریو
سحرگه به هنگام بانگ نماز / رسید او بر گور مادر فراز

رسیدن یوسف بر قبر مادر و زاری کردن

چو یوسف نگه کرد آن گور بدید / دل مستمندش ز تن بر دمید
از اشتر سبک خویشتن در فگند / تن خویش بر گور مادر فگند
چنان گور مادر به بر در گرفت / که ماندی از و هوش مردم شگفت
بدان سر که بنهاد پس رعدوار / خروشی برآورد و بگریست زار
از و هایهای گرستن بخاست / تو گفتی مگر رعد ابرست راست
ز دو رخ یکی سیل خون بر گشاد / که سر سوی دریای قلزم نهاد
غریوان همیگفت کای مادرم / ز درد فراق تو در آذرم
برآور سر از خاک و در من نگر / ببین آن گرامی فرخ پسر
ز چون زار و خوارست چون مستمند / چو دیوانه و دزد و بسته به بند
ایا مادرا آگهی نه از پسر / که او را پس از تو چه آمد بسر
بسی شوربختی و سختی که دید / بسی بار انده که جانم کشید
ایا مادرا آنگه که زادی مرا / ازین درد و محنت ندادی رها
دل از مهر من زود برداشتی / مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
مرا بی تو شوریده شد روزگار / درختم بجای گل آورد خار
سیه بخت من چون نگونسار شد / فروزنده روز من شب تار شد
مرا ده برادر که همسر بدند / یکایک بداندیش و دشمن شدند
ز من تا [illegible] فغان بود هیچ / گرفتند مر کشتنم را بسیج
همه مهر و پیوند بر هم زدند / چه نیرنگها از پدر بستدند

بدشتم کشیدند جایی که کس — نبد جز خدا هیچ فریادرس
بسم دزد خواندند و کردند خوار — فراوان طپانچه زدند استوار

بگرمای گرم و تف آفتاب — من از تشنگی در عنا و عذاب
چو من کردمی آب ایشان طلب — طپانچه زدندیم بر چشم و لب

کجا دارد آن کودک طفل تاب — که دشنام و زخمش بود نان و آب
چو از تشنگی حال من شد تباه — برهنه در انداختندم بچاه

سه روز و سه شب چاه بد جای من — فرج داد زان پس مرا ذوالمنن
چو گفتم شدم رسته از رنج چاه — برون آمد از میغ تابنده ماه

همان همبران باز بشتافتند — مرا بر سر چاه دریافتند
گریزنده دزدم خواندند باز — به تیز آتشم در نشاندند باز

مرا بنده کردند و بفروختند — ابی زر آتشم لاجرم سوختند
بهای من ای مهربان مادرم — نیامد فزون تر ز هجده درم

تو ای مادر آنگه که زادی مرا — با زردگی شیر دادی مرا
کنون بی بها تر یکی بنده ام — بزاری بخواری سرافکنده ام

غل و بند در گردن و پای من — سیه گشت روی دل آرای من
برندم چنین در جهان سوگوار — چو تاراجیان از بد بخت خوار

ایا مادر آنگه که بر رفتی همی — دل از مهر من بر گرفتی همی
بدان خوش دلی بودم ای پر هنر — که کردی مرا در کنار پدر

گمانت چنان بد که من جاودان — بدم در کنار پدر شادمان
کنونم ببین در جهان مانده ام — بدریای تیمار درمانده ام

نه یعقوب داد و مرا در کنار — نه راحیل باشد مرا خواستگار
دریغا که بی مادر و بی پدر — چنین مانده ام یاوه و خیره سر

ایا مادر مهربان زینهار — یکی هوش دل را بمن برگمار
همان یوسف غمگسار توام — همان کودک شیرخوار توام

مرا یکدم از چشم نگذاشتی — مدامم در آغوش میداشتی
ز تو مهربان مادر من پسر — چرا آن جدا نیست از یکدگر

شکیبا نباشد ز فرزند مام — تو از من شکیبا شدستی مدام
مرا جان و هوش و روان با تو است — دلم آشکار و نهان با تو است

ایا کاش اگر داوکردی قضا — شدی این زمان جانم از تن جدا
بدینسان همیگفت گریان بدرد — نه آگاه از و جز جهاندار فرد

همی شد براه اندرون کاروان — نه مالک نه آگاه و نی ساربان
قضا را خبر یافت از آن سیاه — که میداشت آن خسته را با نگاه

خبردار شدن غلام سیاه و آزردن یوسف علیه السلام را

براشتر نگه کرد یوسف ندید — سراسیمه در راه واپس دوید
چو یک لخت راه آمد او شنید — آواز یوسف بیوسف رسید

ز یوسف دلش گرم و پر کین و خشم — طپانچه زدش سخت بر روی و چشم
چنان کرد و خشمش و چون جست آب — دلش جای غم گشت و جان جای تاب

از آن درد و غم یوسف پاک تن — بپیچید چون مار بر خویشتن
دل و مغز وی گشت بیجان و هوش — شدش دیده تاری و گر گشت گوش

بپیچیدن یوسف پاک دین — بلرزید هفت آسمان و زمین
بهفت آسمان در فرشته نماند — که او نامهٔ درد یوسف نخواند

شنیدم که یوسف بر آورد سر — بنالید بر داور دادگر
ز سر دل خویش با کردگار — نهانی ندا کرد و بگریست زار

هم اندر زمان جبرئیل امین — فرود آمد از نزد جان آفرین
رساندش ز پاک یزدان سلام — پس آنگه چنین داد وی را پیام

که گر بد همین کردگار جهان — که آتش بیاسم درین کاروان
بایشان چه رنج و عذاب آورم — دو طوفانی از نار و آب آورم

هوا بر شگافم زمین را بهم — برمشان بخاک اندرون بیش و کم
ندا کرد یوسف بسوی کردگار — که ای داور دادگر زینهار

عذابی میا در بدین قافله / که گردان جان ایشان یله
بلی هم کنون قدرتی شان نمای / که آگه شود شان دل از تو خدای

وزیدن باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردمان کاروان و نجات از دعاء یوسف علیه السلام

هنوز این سخن بد نگفته یوسف تمام / که جبریل پر زد علیه السلام

گه و دشت و دریا بلرزید پاک / برافتاد بر چرخ گردان تراک
ستاره سیه گشت و چهره نهفت / جهان سربسر با بلا گشت جفت
چنان تیره شد روی هفت آسمان / که گشتند یکسر ستاره نهان
برآمد بر انسان یکی باد سخت / که می بگسلانید از بن درخت
چنان بود غریدن باد تیز / که گفتی برآمد همی رستخیز
برآمد یکی صعب طوفان باد / بدان کاروان هم تا نباشد یاد
رخ و چشم کس هیچ رسته نبود / گران خاک و آن ریگ خسته نبود
فگند اشتران را سراسر ز پای / نهان گشت بانگ و نوای درای
خروش اندر افتاد در کاروان / برآمد غریو از دل ساربان
ازان رنج و سختی شبان با همه / بیارب زبان برگشاده همه
درافتاد سر پیش روی زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت ای دادگر زینهار / زما این عذاب و بلا درگذار
زما گر بنادانی آمد گناه / برحمت عفو کن تو ای دادخواه
همی کرد هر کس بدینگونه یاد / همی شد فزون هر زمان شور باد
جهانرا همیخواست کندن ز بن / نمیداشت سود آن دعا و سخن
چو شب شد نشد روز هم تیره بود / دل دیو ازان تیرگی خیره بود
نبد قرصه شمس گیتی فروز / ز شب تیره تر بد بسی رنگ روز
همان باد طوفان و خاک سیاه / همی زد بران قافله بی پناه
شدند آن اسیران سراسر ستوه / ازان شورش باد با آن شکوه
برایشان همی مرگ نزدیک شد / دل و دیده نومید و تاریک شد
نه بد شان دعای کسی کارگر / نیامد همی خشم یزدان بسر
مر آن کاروان را بشد کار و برگ / نهادند ناچار دلها بمرگ
سرانجام یزدان خداوند داد / بدین مالک و غره الهام داد
که بر جست و بر کاروان بانگ زد / که ای مردمان این نشانی ست بد
کسی کرده دارد گناه عظیم / که آمد ز یزدان عذاب الیم
بدین درگرفتست ما را خدای / نماندست جان و تن ما بجای
ز ما بیرهان هر که دارد گناه / بباید بخواهد عفو از آله
بخواهد نوازش ز یزدان پاک / مگر تان رهانند ز طوفان و خاک
وگرنه هم اکنون ز ما بیگمان / بسختی ستاند جهاندار جان
سیاه گنه کرده چون آن شنید / هم اندر زمان نزد مالک دوید
بدو گفت کای مهتر نیک خواه / مرا اوفتاد این نمونه گناه
بدان کین نکوروی عنبرزره / فرو جست ز اشتر بدین شاهراه
نگه داشت آهنگ راه گریغ / مرا گشت ازان جان و دل پر دریغ
شدم باز پس جستم از هر سوی / زمانی دویدم ز هر پهلوی
سرانجام دیدم بر شاه راه / فتاده بر افراز گوری تباه
دو چشمش چو باران همی اشک راند / زبانش همی نوحه و مویه خواند
دلم کینه ور گشت و سختی بروی / به خشمش زدم یک طپانچه بروی
چو آوردم او را بخواری کشان / همش دیو خواندم همش بی نشان
بپیچید یک لخت و نالید زار / نهانی سخن گفت با کردگار
همانا که بر ما بغرید سخت / که هم در زمان تیره شد روی بخت
همانگاه برخاست این باد و خاک / همانگه جهان خواست گشتن هلاک
چو مالک سخنهای زنگی شنید / مر او را بنزدیک یوسف کشید
بیوسف چنین گفت کای دین پناه / ازین زنگی زشت کین بازخواه
شنیدم که آزرده گشتی ازوی / بمره در طپانچه زدش بر دو روی

تو از درد رخساره کردی رها
فرستاد بر [illegible] سد این بلا

گشودات این سینه‌ام کش باک نیست
که او زنده و مرده‌اش نیک دوست

بروکن ز دل درد و آزار کین
پس آنگه دعا گستر و آفرین

مگر زین بلا بارهاند خدای
بمانند این بیگناهان بجای

چو یوسف ز مالک بدینسان شنید
بجز روی بخشایش او را ندید

ترا من بدینگونه نشناختم
نه در خورد تو این همی ساختم

تو آن درخور بند و غل نیستی
بچندین بلا در کجا ایستی

تنت نیست اندر خور این پلاس
درشتست با بند و زندان و پس

از اولاد یعقوب ماندم شگفت
ازین پس شگفتیم باید گرفت

ز رخسار یوسف چنان تافت نور
چه پست و بلند و چه نزدیک و دور

هر آنچه اندران قافله مرد بود
بنزدیک یوسف دویدند زود

یکایک نهادند بر خاک روی
نیایش گرفتند بر جان اوی

که دیدند از و حشر آن معجزات
بدو یافتند از عقوبت نجات

چنین گفت پس مالک غره باز
که ای پاک دل یوسف سرفراز

ز من چند حاجت ببایدت خواست
که حاجات تو یکسر از من رواست

بخواه ای پسر هرچه درآیدت
اگر عمر خواهی بجای آیدت

بدو گفت یوسف که ای مرد هوش
بگفتار تو زهر من گشت نوش

ترا جاودان عمر پاینده باد
همه سال و مهر تو فرخنده باد

خط دست اسباط خواهم همی
بدان خط غم از دل بکاهم همی

که بر بیع من نیز بنوشته‌اند
نهالی چنین تنگ درکشته‌اند

سبک مالک غره بی گفتگو
بیاورد آن خط بدادش بدو

ستد یوسف آنرا و تعویذ وار
فرو بست بر بازوش استوار

ندانست کس جز خدای جهان
که آنرا چه تفسیر بد در نهان

ازین داستان چون بپرداختند
دگر باره برگ شدن ساختند

دور ساختن بند و غل از یوسف علیه السلام

سبک مالک غره پاکیزه کیش
یکی اشتر بختی آورد پیش

بمهدی فرو بست بنگاه رخت
یکی جایگه ساخت مانند تخت

پس آنگه بران اشترش بر نشاند
به نیک اختری کاروان را براند

شنیدم که یکباره ابر سیاه
برآمد بفرمان و حکم اله

فراز سر یوسف نیکنام
بیستاد آن ابر تا گاه شام

همی رفت با وی بامر خدای
همی داشت سایه بران نیکرای

وزان پس همی راه بد همچنین
ز تقدیر یزدان جهان آفرین

شب تیره آن ابر پنهان شدی
چو روز آمدی ابر باز آمدی

کریما خدایا که این کار اوست
خوشا آنکه او را بدانست دوست

عجب ماند از و مردم قافله
ز دل شان همه هوش شان شد یله

همی راند مالک شب و روز چند
به تن شادمان و بدل بی گزند

بنزدیک شهر آمد آن نیکبخت
فرود آمد آنجا و بنهاد رخت

چنین گفت پس مالک پر هنر
بفرزانه یوسف چراغ بصر

که خیز ای خردمند آزاده خوی
بدین رود نیل اندر آ تن بشوی

سر و روی و تن تا ازین گرد و خاک
باندک زمان گرددت سر پاک

چراغ جهان یوسف رفت زی آب
شتابید هم در زمان سوی آب

فرو ماند آنجا دلش شرمسار
که گردد برهنه دران رودبار

سبک آفرین کرد بر دادگر
از و خواست یاری ستر نظر

چنین گفت الهی تو آگه تری
بستر دل بندگان بنگری

چو یوسف دعا کرد هم در زمان
روا کرد حاجت خدای جهان

یکی ماهی بود در رود نیل
به بالا و پهنا چه درنده پیل

بدان ماهی آمد ندا ز آسمان
که پرده شو آن بنده را یکزمان

برآمد پس آن ماهی از قعر آب
بدان طاعتش بود بی شرم تاب

لعب اینخبر را روایت کنند
بیزدان ایمان حکایت کنند

که آمد پدیدار آن ماهیا
که او داشت بر ماهیان شاهیا

رسولی که بد نام او یونسا / دران بطن او بود بی مونسا
سبک زود شد پیش آن سرفراز / چو کوهی عظیم و بلند و دراز
زبالا یکی قبه از نور نیز / بیامد ز تقدیر رب عزیز
چو یوسف فراز سرش را بدید / سبک جامه از خویشتن برکشید
یکی نور گسترد و زو جهان / که رخشنده شد زو زمین و زمان
همه شهر و مصر و همه راغ و باغ / تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
همه مردم مصر و آن بوم و بر / یکی نور دیدند چون نور خور
بماندند زان مردمان در شگفت / که عالم ز چه روشنائی گرفت
ندانسته کان فرخی از کجاست / ز روی زمین تا بروی هواست
شنیدم که یوسف علیه السلام / بشستند ازان آب تن را تمام
بمالید اندام بگذارد بوی / شد آن رود دستر تا حشر مشکبوی
همه رود مشکین شد از بوی او / جهان پاک رنگین شد از موی او
چو تن شسته شد یوسف پاک دین / بدو حله آورد روح الامین
ز نور خداوند پیراسته / بدان حله شد یوسف آراسته
بیفزود بر نور رخسار او / همی خیره شد خور ز رخسار او
سوی مالک آمد بدان زیب و فر / ز رویش فروزان فراز و نشیب
دران حله مالک نکو بنگرید / یکی نغز نابافته جامه دید
که نه پوپو بودش ورا تازه / همه نور پیوسته دنیا رنه
زیوسف بپرسید کین جامه چیست / ترا این نه من داده ام زان بهشتیست
بدو گفت مسکین زن آن پادشاست / که فرمانش بر چرخ دامون رواست
دل مالک از کار او خیره ماند / پس آنگه نهان با دل اندیشه راند
که این کودک عنبرین موی کیست / بدین معجزات و بدین رنگ و بوی
بدست من از دولت اندر بخت / ز خاک سیاهم برافراخت تخت
پس از جایگه رخت برداشت باز / سوی مصر شد مالک سرفراز
زیوسف همه مصر تابنده گشت / چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت

درکیفیت عزیز مصر و زلیخا و رغبت کردن او بدیدن یوسف علیه السلام

همی کعب احبار گوید نخست / روایت من از کعب احبار درست
که در مصر بود اندران روزگار / یکی دادگر پرهنر شهریار
مرآن شاه بوالحسن بود نام / فلک داده ویرا همه کام و نام
توانا یکی دادگر شاه بود / که ایوان او همسر ماه بود
شهی باکمال و شهی باشکوه / سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
مر او را یکی نغز دستور بود / که از ناپسند جهان دور بود
ورا نام ریان ابن الولید / به بیمار و کردار خوب و سعید
خداوند فرمان و شاهی و گنج / ز گنج گرانش جهان زیر رنج
همه ملک خسرو ثناخوان او / خزاین همه زیر فرمان او
جز او کس نبد کدخدای ملک / بر و لبس نکو بود رای ملک
لقب داشت ریان فرخ عزیز / چنان کس نبد اندران ملک نیز
زلیخا زنش بود و موصوف بود / بحسن اندر آفاق معروف بود
بجز یوسف از جمله آدمی / کس از وی نکوتر نبد در زمی
عزیز هنر شد بر وی پناه / که تابنده تر بود در روش چو ماه
زن و شوی هر دو بهم ساخته / سر تاج شان بر سپهر آخته
بشاهی درون پیش دستان بلند / ولی هر دو از بت پرستان بدند
چه فر زر بر دست و چه زیر دست / بدند ای عجب سر بسر بت پرست
ملک را همین بود آئین و کیش / بدی بت نهاده شب و روز پیش
مرآن قوم را قبطیا خوانده اند / چنین نامه تاج شان رانده اند
بیونانیان خبر یافت فرخ عزیز / که با مالک غره شخصیست چیز
غلامیست باو که گوئی پریست / همه حسن و زیبائی و دلبریست
غلامی که چون چهره پیدا کند / شعاعش همه سر ببالا کند
ندیدست همتای او هیچکس / بگو هر [illegible]

چون ما از گوهر آب و خاک … دعاهای وی مستجابست و پاک
عزیز هنرمند چون این شنید … بدل گفت کورا بباید خرید

غلامی بدین صورت این نشان … بهرچه که بخرم بود رایگان
فرستاد کس نزد مالک پگاه … بخواند و بپرسید کس از رنج راه

بگفتش که ای مرد آزاده روی … شنیدم که داری غلام نکوی
اگر سیفروشی تو او را بداد … سوی عرصه گاه آوردش بامداد

بدان تا یکی دیده بر وی زنم … پس آنگاه بر روی بنگرم
من و جز من آنکس که ازدها … زیاده کند بنده را بر بها

که بخریم زانسان که شوم بود … روان تو زان سود خرم بود
چنین گفت مالک بدستور شاه … که فردا بیارم سوی عرصه گاه

که فردا بمصر و حوالی همه … زن و مرد گشته باید رسه
که عبری یکی بنده پر بها … ستاند مرا در انجمن دونا

آوردن مالک یوسف علیه السلام را بعرض و فائز شدن عزیز از شرا

زن و مرد مصر و حوالی همه … دگر روز گشتند جمله رمه
بمیدان دستور شاه آمدند … بر آن نامور عرصه گاه آمدند

دراز او پهنای آن جایگاه … نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه
ز مردم چنان گشت میدان که پاک … که پیدا نبد یک درم سنگ خاک

بیامد سبک مرد بازارگان … به پیش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف بمیدان رسید … فروغ از رخش سوی کیوان رسید

چنان نور بگرفت سرتا بسر … ز رخسار تابنده آن پسر
مر او را در آن پیشگاه آورند … بر تخت دستور شاه آورند

بر تخت بر منبری ساخته … خود از بهر آن کار پرداخته
هر آنکو برافراز منبر شدی … بچشم همه خلق پیدا بدی

سبک رفت یوسف بدانجایگاه … بتابید چون قرصه مهر و ماه

در صفت حسن یوسف علیه السلام گوید

شنیدم که بد یوسف آراسته … ز حسن و ز خوبی از و خواسته
به تن بر بدش حله از بهشت … چو باغ بهشتی در اردیبهشت

که آن حله را کس سرشتی نیافت … بصد رنگ هر ساعتی می بتافت
فروهشته مویش سیاه و دراز … از و گشته مشکین نشیب و فراز

همه بند و پیچ و همه تاب و خم … خم و پیچ وی عنبرین بیش و کم
دو صد شاخ پیچیده و تافته … گهر در همه شاخها بافته

گهر بافته هر سوی موی او … چنان بود پیراهن روی او
گر گرد بهم جمع از پیچ و تاب … شب تیره را اختر و آفتاب

بفرق سرش تاج دستور شاه … بگوهر گران بود تا برج ماه
بگردن درش طوق گوهرنگار … مرصع بیاقوت و زر عیار

در انگشتها کرده انگشتری … یکی همچو زهره یکی مشتری
فروزنده از جنبشش نور پاک … همی نور خورشید را کرده چاک

دو ابروش همچون کمانی بزه … سیه تو ز تو زنش هم از شکنب
بگرد سیه چشم مژگان چو تیر … همه تیر مژگان او همچو قیر

دو رخسار او چون بهار بهشت … نگاریده همچون نگار بهشت
چو شمع سپهری ولیکن چو شمع … همه عالم در دو گشته بجمع

دو عارض فروزان چو روی سروش … شده خیره در وصف او عقل و هوش
دو لب راست مانند یک دانه نار … بیاورده از جنت کردگار

نهان زیر وی گنج در یتیم … ز تقدیر حکم خدای قدیم
قدش چون یکی سرو نو خاسته … بنور خدایی بیاراسته

چو بر شد به منبر بدین حسن و زیب … گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد بر زمین … ولی صورتش صورت آدمی

نظاره شده صد هزار انجمن … بشوریده بر روی دل مرد و زن
بجوشید خلق از همه شهر و دشت … باندازه ریگ و برگ درخت

زمین زیر مردم گرانبار شد / چو انبوه نظاره بسیار شد
بدانگونه برهم فشرده شدند / که خلقان بسی نیز مرده شدند
بدانگونه درهم فتادند نیز / که خلقان بسی جان بدادند نیز
نر و مادهٔ مردمان را شمار / همانا فزون بود دو صد هزار
اگرچند از خلق بسیار مرد / کس اندوه و تیمار مرده نخورد
که از حرص چهر رسول الهی / نبدشان خود از درد مرگ آگهی
بدو بود چشم و دل خلق بس / نبود آگه از مرگ خود هیچکس
عزیز اندرو دیده بار آخته / دل و هوش خود باز پرداخته
همی کرد در چهر یوسف نگاه / همی دید آن آفت دیدگاه
همیگفت با دل که چندین جمال / کجا یافت آن کودک خردسال
چه چیز است و از تخم و پیوند کیست / همانا نه از گوهر آدمیست
بدین صورت از آدمی کس نزاد / ندیدیم هرگز نشان کس نداد
بباید خریدن ورا چاره نیست / بدین رای در هیچ پیغاره نیست
بخرم بر ارزش همچون پسر / که زیشان پسر نیست ما را دگر
زلیخا چنین هیچ کودک ندید / ز بهر زلیخا بباید خرید
شنیدم که آن روز کان گاه بود / که چندان زن و مرد نظاره بود
زلیخا نبد اندر آن انجمن / که دیدی چنان حسن و آن چهر و تن
که هر کس که از دور دیدی بگوی / بدان قد و بالا و آن رنگ و بوی
اگرچه نبودی ورا دیده کس / نشانش نبوده و نشنیده کس
چو از دور چشم اندرو آختی / بنادیدن از دور بشناختی
که در مصر چون او نبد هیچ زن / ز دو زن فزون بد به بالا و تن
گر از کاخ یکذره بیرون شدی / بانگشت هر کس اشاره بدی
ازین بود کان روز در انجمن / نبود آن همی سرو کاخ فرتن
فرستاده بد کس بنزد عزیز / بدو گفت کز بن بخشش چیز
ز بهر چه کو ما را گنج اندرست / گران خاک مسکین به گنج اندرست
بهاده مر آن بنده را سر بسر / ازان زر که او به گنج دگر
که آید گهر باز ما را بدست / چنین بنده هرگز نبود و نه هست
خریدش را بسته در رسته گوهر / بچندانکه بود آن هر نوع چیز
همه مردم مصر پیر و جوان / همه‌شان بدل در همی بد گمان
که ای کاش این بنده بخریدمی / شب و روز بر روی میدیدمی
براسرارشان مطلع بد خدای / قلم رانده بد ایزد رهنمای
که هر کس که با دل گمانی برد / که مر یوسف پاک دل را خرد
بفرجام بنده شود سر زده / بهای تن خویش از دل بسنده

در معرض بیع آوردن یوسف را و خریدن عزیز از همه خریداران اضعاف مضاعف

چو یوسف ز منبر در آن جشنگاه / درخشید چون بر فلک مهر و ماه
منادی ندا کرد هم در زمان / که ای مردم مصر پیر و جوان
که خرد غلامی چو سرو سهی / نکویی ورا خوبی و خسروی
که خرد غلامی چو باغ بهشت / که با او نماید رخ حور زشت
که خرد غلامی که نزدیک و دور / دمد روی او همچو خورشید نور
که خرد غلامی که دو هفته ماه / نماید به عارض او سیاه
که خرد غلامی که از رنگ و بوی / گل و مشک سجده برد پیش اوی
که خرد غلامی چو ورد خوشاب / دو تابش پذیرفته مشک ناب
منادی بدینسان همی کرد یاد / بگفتار او با که و غره شاد
ولیکن دل یوسف مهربان / همی آتش افروخت اندر نهان
بدیده همی ریخت خونین تگرگ / همی آرزو آمد آن روز مرگ
بدان کان منادی ازان عرضه گاه / همی کرد بر وی ندا پیش شاه
همیگفت هر ساعتی کین غلام / غلامش بدان بود در مصر نام
ازین درد یوسف همی خون گریست / کسش آگه نبد کو همی چون گریست
ز درد دل آخر زبان برگشاد / چراغ جهان یوسف پاکزاد

بفرمود تا دی ندا کرد و گفت — که ای تاجر خویش و انباز جفت
بجا آورم امروز یک تخت هوش — مرا پاره زین نکوتر فروش
ندا اینچنین کن تو اکنون مرا — که من خسته دل گویم اکنون ترا
که خرد غلامی یتیم و اسیر — که کس نیستش در جهان دستگیر
که خرد غلامی ذلیل و غریب — که کس نیست مر درد او را طبیب
که خرد غلامی حزین و نژند — که کارش بود پای بسته به بند
که خرد غلامی گریزنده پای — نه پاکیزه مغزش نه شایسته رای
که خرد غلامی فتاده بچاه — شده عقل وی ناقص و دل تباه
که خرد غلامی دل آزرده‌ای — قضای بدش دست بربسته‌ای
که خرد غلامی غریبوار ام — فشاننده بر رخ سرشک غمام
چنین کن ندا بر من ای پاک هوش — بدان شهرهای تمام فروش
نباید که آنکه خریدار من — مرا بی‌هنر یابد و ممتحن
بگیرد ترا باز خواه بها — بمانی تواند عذاب و بلا
عزیز سخندان پاکیزه مغز — چو بشنید از دان سخنهای نغز
گمان زد دل پاک وی کین پسر — ز نیکان شایسته دارد گهر
خریدنش بیچاره درم را نقد — دل هرکسی را بدینگونه بود
بد و مهر او بیشتر گشت ازین — ز حکم خدای جهان آفرین
سرانجام بر یوسف دلپسند — عزیز هنرور بها در فکند
نخستین بها شد در خواستار — به هم سنگ زر گفت پنج بار
بصر اندرون مالداران بدند — که با کوه و دریای پهلو زدند
بانبارهاشان بدی سیم و زر — بخروارها بود در و گهر
فزودند سی بار هم سنگ سیم — که بد نرخ فسخ عزیز کریم
عزیزش بیفزود دیگر بها — که بازار او بود تیز و روا
بصد بار هم سنگ یاقوت و قصب — که از دیدنش دیده ماندی عجب
همه جامهٔ دق زر بافته — چنان جسته شاهان و نایافته
بدان نیز بفزود دیگر عزیز — که گنجش توانگر بد از مال و چیز
به هم سنگ ده بار از عود تر — که از مهر بروی نماندی اثر
زنی بود قبطی و را رخ نام — که یزدان ورا داده بد نام و کام
همش نیکوی بود و هم خواسته — ز دولت همه کارش آراسته
پدر بر پدر مهتر و کامگار — نبد مهتر از وی دران روزگار
چنان بود از روی گنج و گهر — که با او زلیخا همی سود سر
شنیدم که این زن و جه خویش — بیفزود بر داد گستر عزیز
بیکباره هم سنگ در عیون — بگردی و پاکی ز اختر فزون
ز زر و جه همه مهتران سربسر — بماندند مدهوش و آسیمه سر
عزیز اندران هم نیامد ستوه — که نفسش چنین بود گنجش چو کوه
بیفزود بر آن زن مالدار — ده و چیز گرانمایه شاهوار
یکی تخت فیروزهٔ پر بها — که هر کس ندانست آنرا بها
دگر تاج زرین گوهر نگار — که آن کس ندارد بجز شهریار
زیادت بران هیچ مهتر نداشت — که جز وی کس آن تخت و افسر نداشت
زبان بسته شد زو جهانی فر — عزیز هنرمند ازو بدگوی
زیوسف طمع جمله برداشتند — مراد را بدان مرد بگذاشتند

رسیدن جبرئیل نزد یوسف در وقت بیع شدن

بسیک جبرئیل آمد از کردگار — بجز یوسفش کس ندید آشکار
مرا او را سلام آورید از خدا — جهان آفرین خالق رهنمای
چنین گفت از قول رب العباد — که آن وزر دیدی که بود دستار
ازان بد که در آب کردی نگاه — رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه
شدی مو عجب و قیمت خویشتن — نهادی و آگه نبودی ز من
بی آتش تهالا جرم سوختند — بهیجده درم سیم بفروختند
نگه کن کنون خویشتن را بها — که ما داشتیمت چنین پر بها
بهای تو از عقد و مهر شد بزرگ — ندانم همی کس که چندست چون بها

تو یاری ز ما خون دریا گرای
که بهتر ز ما کس نیابد خدای

ازین پس بشاه جهانت کنیم
همه مصریان بندگانت کنیم

بگفت این و شد در زمان ناپدید
سبک یوسف از منبر اندر رسید

ز سر تاج بنهاد و رخ را بخاک
بنالید در پیش یزدان پاک

زمانی همی کرد شکر و سپاس
مرآن را که صفتش نبد در قیاس

همی سود رخسارگان بر زمین
همی کرد بر کردگار آفرین

همه خلق ازو باز مانده شگفت
که یوسف چرا آن عبادت گرفت

پس از یکزمان چون برآورد سر
عزیز اندرو کرد لختی نظر

دوباره ازان خوب تر گشته بود
شگفتیش از اندازه بگذشته بود

شگفت آمد او را و گفت ای پسر
چرا تاج من برگرفتی ز سر

چرا سجده کردی بدینسان دراز
بمن بازگوی ای پسندیده راز

بدو گفت یوسف که این تاج زر
نه از بیهشی برگرفتم ز سر

ولیکن بکردم همی بنده وار
سجود خداوند پروردگار

گر از تارک این تاج نگرفتمی
بسجده درون من بیافتمی

بیفتادی از تارکم بیگمان
بمن بر شدی مر ترا دل گران

سجود دراز من بدان بود باز
که کردم همی شکر یزدان براز

که چون من را چنین مستمند
ذلیل و حزین و غریب و نژند

بها داد چندانکه صد هوشیار
ندانند کردن مر او را شمار

چو بشنید ازوی عزیز آن سخن
زد اندر دلش خرمی بیخ و بن

دل پاک او می شد انگونه شاد
که آن تاج خود بر سر او نهاد

پس از خازنان خواستش سیم و زر
همان سرخ یاقوت و لعل و گهر

همان دق مصری و دیبای روم
که همچون بهار بدش نقش بوم

همان عنبر و عود و کافور و مشک
فرو ریخت بر گونه خاک خشک

چو هم سنگ او داد آن نیکبخت
فرود آمد آن مرد ز فیروزه تخت

بمالک چنین گفت آن کاردان
که ای پاکدل مرد روشن روان

سپردم ترا مال و آن تاج و تخت
بر و کت جوان باد و همواره بخت

دست دراز کردن مالک بر تاج یوسف ع و خشک شدن نیمی وجود او و بازبدعای یوسف ع خوب شدن و گذشت نمودن از مبلغ بیع

شنیدم که شد دست مالک دراز
بزرینه تاج مکلل فراز

که برگیرد از تارک آن سپهر
نهد بر سر تخت زر و گهر

نیامد خدای جهان را پسند
جزا یافت آن مرد ناهوشمند

بفرمان یزدان شدش خشک دست
ز جنبش همه استخوانش ببست

بیکسان فرو ماند خشک و دراز
ندانست چاره که گردیش باز

فرو ماند عاجز شد از کار خویش
بترسید ازان تیره کردار خویش

پشیمان شد از دل چو دیدش چنان
بخاک اندر افتاد چون بیهشان

بنالید و بگریست و زاری نمود
فراوان غم و سوگواری نمود

بدستور شه گفت کای نیکبخت
نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت

نباید مرا زین بها هیچ چیز
مرا این نیرزد کنون یک پشیز

بتو باز دادم همه مال تو
که بادا همایون همه فال تو

بیوسف شفاعت کن اکنون یکی
بدان تا بخواند دعا اندکی

مگر خود بکار آید این دست من
که بیکار شد مر مرا نیم تن

مرا این نشان بس که بد کرده ام
دل پاک یوسف بیازرده ام

عزیز اندران کار حیران بماند
سخنهای خواهش فراوان براند

بیوسف ز مهر و بسی لابه کرد
چو دید آن تباهی که آن دست برد

مگر شاد گردد بدست درست
شود هم بد انسان که بود از نخست

ببخشید یوسف بوی در زمان
دعا کرد بر خویشتن در نهان

چنین گفت الهی بالای خویش
با جلال خویش و بنعمای خویش

که آن بنده را دست گردان درست
چنان کن مر او را که بود از نخست

چو یوسف باخلاص کرد آن دعا
شد آن خشک دستش هم از بس روا

بفرمان یزدان فیروزگر — شد آن دست هم در زمان کارگر

ببوسید مالک و صد بوسه بر زمین — بدان چون هنر یوسف پاک دین

فرو ماند بریان ز یوسف چنان — که لرزنده شد در تنش استخوان

چنان مهربان گشت بر روی اوش — که گفتی همه کام شد حاصلش

بمالک چنین گفت کای پر هنر — ترا دادم این مال و دُر و گهر

بخواه اشتران را و پر بار کن — زیکبار خود را زیان کار کن

قسم خورد مالک بجان عزیز — که من ننگرم سوی این مال نیز

حرامست بر من کم و بیش این — گواه منست آسمان و زمین

بدو گفت پس گر نباشد ستود — نباشد کم از مایه ات زانچه بود

چنین گفت بسجده در مر شمار — بشد شاد و خوشنود با کامگار

کسی کو بحکم ادب ننگرد — سرانجام تیمار و حسرت برد

چو مالک ادب را بفرمود کار — برآمد از آن نعمت بیشمار

عزیز همایون فرخنده فال — بسوی خزانه فرستاد مال

ز میدان سعی کاخ شد شاهوار — ابا یوسف پاک پرهیزگار

آگاه نمودن عزیز زلیخا را از خریدن یوسف علیه السلام

بنزد زلیخا شد اندر زمان — بدو گفت سر تا بسر داستان

سپردم تو این شگفته بهار — نگهدارش از آفت روزگار

چو فرزند باید نگهداشتن — ورا هرگز از دیده نگذاشتن

پذیرفت ویرا زلیخا بمهر — که همتا نبودش بزیر سپهر

همی بوی شیر آمدش از دهن — تنش بود نازک چو برگ سمن

همی تافت از چهره فر شهی — جبینش مه و قد چو سرو سهی

شنیدم کش آن روز بد هفت سال — چو سرو روان بود با خط و خال

زلیخا بدیدار وی شاد بود — که چون ماه و چون سرو آزاد بود

همی داشتش همچون تن و جان عزیز — ز هر گونه بستاخ و هر گونه چیز

مر او را ز صد رنگ دیبا بُدی — همه خز رومی و زیبا به بر

برومی و مصری همی داشتی — زمانی ز آغوش نگذاشتی

وگر نیز خادم بُدا و انبار — همیدون پرستار بُد بیشمار

بکس یکزمان استوارش نبود — بجز خود شب و روز کارش نبود

خود او بود مادر خودش دایه بود — خودش مهربان دایه پر مهر

گمان از بر اینکه بودی او اسیر — گرامی ترش زو نبودی دگر

بدینسان همیداشت و بیگاه — برآمد برین مدتی سال و ماه

همی بود یوسف به نیک اختری — دل از شغل های زمانه بری

ولیکن شب و روز گریان بُدی — دلش ز آتش هجر بریان شدی

بهر کس که کردی تو چشمش نظر — ندیدی در آن جز خیال پدر

بهنگام بیداری و گاه خواب — بد و تشنه بودی چو تشنه بآب

بتیمار هجرش همی زیستی — شگفت آن زمان بُد که بگریستی

زلیخا همی دید ویرا نژند — همی داد ویرا شب و روز پند

که چندین مخور جان من درد و غم — بکن ساعتی ناله و درد کم

چه نالی و چندین بلای تو چیست — چنین زاری و گریه از بهر کیست

گر از بهر بابست این درد و تاب — عزیزت ابی مهربان تر ز باب

ز هر مهتر او را توانا تری — ز فرزند بروی کلانا تری

گر از بهر مام است این درد و غم — من از مادرت نیستم هیچ کم

ز مادر مرا بر تو بیش است مهر — نباشد کسم چون تو زیر سپهر

پس این ناله و نوحه چندین چراست — غریویدن و درد خوردن کراست

زلیخا چنین پیکر مهربان — همیگفت با وی چنین هر زمان

همیکرد نیز نگها و فریب — که یوسف مگر گیرد از غم شکیب

نمیداشت گفتار او هیچ سود — که یوسف همیشه بیکحال بود

بیکسان بد آغاز و انجام او — بجز درد و ناله نبُد کام او

مر او را نه خواب و نه خورد و نه خال — برآمد برین داستان هفت سال

چو شد چارده ساله یوسف بداد
چنان دان که بالغ شد و سر فشاد
ز هر در تمکن فراوان بیافت
ز هر علم گردایزدش بهره داد
خداییست قادر بکار اندرون
جهاندار علم فراوانش داد
اگر باورت نیست این داستان
جد اکر دپس یوسف کاستان
ولیکن همه آخر چنان کرد رای
یکی جای یوسف برو روز و شب
چنان بود تقدیر حکم خدای
دلش بازگشت از ره یاوری
بیوسف برش عشق معشوق خاست
شد از عشق یوسف چنان ناشکیب
برآمد یکبار از خورد و خواب
چنان بیخ زد شاخ عشقش بجان
اگر آشکارا همی کرد راز
وگر همچنان داشت پنهان همی
همی گفت با خسته دل روز و شب
ایا دل ترا روز آرام شد
ایا کاشکی مالک غره هیچ
از آنگه که شوی من او را خرید
بیاید بهر انجمن نام من
چه گوید زلیخا بر آشفتست
دریغا که از عشق یوسف بجان

رسیدن یوسف علیه السلام بحد بلوغ

تبارج کیان تخت در خورشید — ازان شکل انسان همی آیین گشت
بر و اختر نیک بختی بتافت — ازو کامران ترنه بد بر زمین
رسانیدش ایزد بگنج و گهر — بهر کار قادر خدایست و بس
ولیکن اکثر الناس لا یعلمون — بلاغت گرفت آن همی نخت کیان
ابا علم بسیار فرمانش داد — نکوئی کند آن بکسی را جزا

صفت خواب کردن یوسف علیه السلام

زلیخا بشب جای خواب — اگرچه زلیخا بدان داستان
که هم پهلوی یوسفش بود جای — برافرازیک تخت شاهانه گاه
یکی جای آن ماه نوشین لب — چو بالغ شد آن زاده سرو روان

عاشق شدن زلیخا بر یوسف علیه السلام

دگرگونه شد مر ورا داوری — ازان پس که دیدش بچشم پسیر
ورا رای معشوقه خویش خواست — بدانسان زلیخا بر و فتنه گشت
که چون گهر باشد و رنگ سیب — دل شاد وی شد نژند و حزین
ز دل آتش انگیخت و ز دیده آب — دلش زیر بار هوا پست شد
که بر شد سر شاخ بر آسمان — نه با کس توانست گفتش همی
نه از من جدا از شوی گردن فراز — که ترسید کز راز آگه شود
برآورد عشقش تن و جان همی — فرومانده بد خیره در کار خویش
که ای دل عجب شغلی آمد عجب — درین شغل چون پایداری کنی
ز تو خرمی شد ز من کام شد — ترا عشق یوسف گرفتار کرد
نگردی سوی مصر گر زین بسیج — نیاوردی این لاله رخ بندرا
چنانست در طالع من پدید — که از عشق در مصر رسوا شوم
زن و مرد گیرند مر اندرزمن — مرا سرزنش باشد از هر کسی
در عاشقی را فرو کوفتست — عروس عزیزا و بهر انجمن
چنان تنگ گردد بمن بر جهان — که از چشم واز پرده بیرون شوم

دگرگونه گشتش سرشت و نهاد
نکوئیش زاندازه اندر گذشت
کسی دیگر از گوهر آدمی
ندارد بدین هر کسی دسترس
بمردی رسید آن سپهر جمال
که جز خوب کاری ندارد روا
بخوان از کلام خدای جهان
بسنجی همی گشت هم داستان
برنگ بهاری با رنگ ماه
زلیخا تبه کرد آیین و شان
که شد پای مهر زلیخا ز جای
دگرگشت حالش ترش شد نظر
کز اندازه عشقش بسی در گذشت
چو خیری شدش لاله و یاسمین
سررشته صبرش از دست شد
نشایست در دل نهفتش همی
بن و بیخ وی از جهان بر کند
ندانست جستن همی چاره خویش
مرا چون درین در د پای تو کنی
فروزنده روزت شب تار کرد
نبردی ز من روز فرخنده را
میان زن و مرد رسوا شوم
سخن گویدم هر زمان هر کسی
زلیخای عاشق بود نام من
ز چشمم شب و روز جیحون برد

زلیخا همیگفت زینسان زمان
نه آگاه از یوسف مهربان
شب و روز یوسف ببردی نماز
زتیمار دیدن بروی باب

خداوند جانا گوید درست
روایت چنین آمدست از نخست
چو یوسف که بالغ شد و خاسته
چو بتخانه چین شد آراسته

عزیزش عزیز و نکو داشتی
دل و دیده یکسر برو داشتی
بسر خواندی او را و بنواختی
بنزدیک خود جای بشناختی

کس اندر جهان دوست تر زو نبود
کلید خزانه بدو داده بود
هر آنچه آمدی سوی گنج او شدی
سراسر بفرمان یوسف بدی

سرای درم مهر و بند و نگین
بدان در کف یوسف پاک دین
شنیدم که در هفته یکشب و راه
برون آمدی یوسف از بارگاه

نشستی بهر سو چو یکپاره کوه
بلند و نکو هیئت و باشکوه
بموکب درش زادگان سرای
فزون از دو صد گلرخ و دلربای

همیدون ز خادم تن چار و پنج
که دل شان شده مر خرد را گنج
سوی جانب راه کنعان شدی
زمانی بگشتی و باز آمدی

مرادش از آن تهمت دو تر
کسی کو که بیند ز کنعان نگر
خبر پرسد از حال یعقوب پیر
که بر وی چه آمد ز رب قدیر

درستست یا اوفتاده ز پای
بجایست یا نیست مانده بجای

ملاقی شدن اعرابی بیوسف علیه السلام و از حال یعقوب علیه السلام خبر دار نمودن

قضا را یکی روز یوسف پگاه
برون شد بامید یکهفته راه

یکی پیر بخت جوانی بروی
ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
جوان شد بگوهر ز نسل عرب
بجنبش دلیر و فروهشته لب

همی آمد اندر ره کنعان چو باد
دل یوسف اندر زمان گشت شاد
بامید آن کان عرابی نگر
مرا و را نشانی دهد از پدر

چو نزدیک یوسف رسید آن جوان
فروخفت بختیش اندر زمان
سر و گردن و چشم و رخسار او
دو صد باره بر خاک تاری بسود

جوان پاک هر چند بیزد برو
که برخیزد آن اشتر تند پوی
تو گفتی زمین پای اشتر ببست
عرابی بناکام از و دور نشست

بنزدیک فرخنده یوسف رسید
برو بیکران آفرین گسترید
چنین گفت کای حجت ایزدی
ز جانت بدو دست دایم بدی

چه نیکی کز آن اشتر بیزبان
چو دیدت فروخفت هم در زمان
بخاک اندرون روی مالید همی
بجهد از زمین بر نخیزد دمی

بدو گفت یوسف یکی بنده ام
بفرمان یزدان سر افکنده ام
تو ای چیره مرد پاکیزه روی
بگو از کجا آمدستی بگوی

جوان گفت تا از نژاد عرب
ز کنعان چنین بنده دارم نسب
چو یوسف از نام کنعان شنید
چو باران دو چشم وی خون چکید

زمانی چو بگریست پرسید باز
که ای در عرب فرخ و سرفراز
چه داری ز یعقوب مسکین خبر
بجایست باشد بجای دگر

عرابی چنین دادش آنگه جواب
که مانده ست یعقوب فرهنگ یاب
ولیکن نژندست زار و نوان
مبادا چو یعقوب کس در جهان

مرا و را یکی خوب فرزند بود
که روز و شبش یار و دلبند بود
مر آن خوب فرزند را گرگ خورد
بماندست یعقوب با داغ و درد

یکی خانه کردست بیت الحزن
نه بهر نشستن که خویشتن
نشستست گریان همه سال و ماه
چو شب روزش از درد و غم شد سیاه

ز بس ماند اندر دیدگان آتش بر
دو چشمش بیکبار گشتست کور
چو یوسف شنید آن نمودن خبر
که از گریه شد کور چشم پدر

ز بس اندر آمد غریوان فراز
نشستست از بر خاک ره سوگوار
بدانگونه بگریست اندر دل
که ناشاف چشمش بر آن گشته گل

عرابی و هر کس که با وی بدند
از آن درد و تیمار گریان شدند
چو یوسف بسی رانده گرم گرم
عرابی بپرسید از و نرم نرم

بدو گفت یوسف که باد از خرد — منم آنکه گفتند گرگش بخورد
منم یوسف درد و محنت زده — همین بر فراوان غم بال آمده

عرابی ز یوسف چو بشنید نام — بخاک اندر افتاد و شد شادکام
بشادی بمالید رخ بر زمین — همی کرد بر وی ز جان آفرین

چنین گفت کای سید مهربان — ز بشست برسول خدای جهان
هم اکنون مرا داده با پیغام — که من باز گردم همی والسلام

بشارت بر من نزد یعقوب بر — حزین و نژند و بصیر و ضریر
بدو گویم ای داد و دین را ستون — که من نیز اکنون که مر برخون

که آن گرگ خورده دل افروز تو — که روشن بدو بد شب و روز تو
بمصر است و من بیم او را عیان — تن و جانش اندر دو غم بی زیان

هران کین بشارت بنزد من برد — دو پایش ببوسم درون نگذرد

پیغام دادن یوسف به یعقوب علیهما السلام

چو یوسف شنید از عرابی سخن — بجوشید آن مهربانی کهن
سبک داد پیغام و گفتش که وی — بدان پیر یعقوب فرزند جوی

که یوسف همیگویدت ای پدر — گرامی تر از جان و چشم و جگر
باندازه هر چه دانیش نام — ز من بر تو باد او درود و سلام

بدان ای پدر کان عزیزان تو — که هستند همزاد و اخوان من
ز خانه مرا چون برون تاختند — برهنه بچاهم درانداختند

چو یزدان ز چاهم فرج داد باز — دو دیدند آن دو دل سرفراز
گرفتند مر و باز کردند خوار — زدندم بچوب و لگد بیشمار

سرانجام بفروختندم بسیم — یکی بنده گشتم اسیر و یتیم
بمصرم کشیدند و بفروختند — به تیر جفا ها دلم دوختند

عزیزم خریدست چون بندگان — شدستم ز خیل سرافکندگان
ز تن بنده مصریانم کنون — بجان بنده ایزد رهنمون

شب و روز گریان و زارم ترا — ز دیده همی خون ببارم ترا
بدان یک بیک حال و آیین من — که با من چه کردند آن خیمن

ولیکن بدار و نگهدار شان — تو هم خویش هرگز میازارشان
که این بر سر من ز یزدان قضاست — قضا را قضا وند از ما رضاست

بگفت این و پس خادمی را بخواند — یکی راز در گوش خادم براند
سبک خادم آورد یکمشت زر — بفرمان آن گنج فرهنگ و فر

هنرمند یوسف بآیین و داد — بدست خود آن زر بعرابی بداد
چنین گفت این هدیه از دوستان — فزون باد در خاندان شما

عرابی شد از زر و گرد آفرین — بدان پر هنر مهرور پاک دین
بیوسف چنین گفت پس رهنما — چه گویم چو یعقوب جاه دلشان

نمودش سبک یوسف خویش کیش — بدان پر هنر زیر پستان خویش
عرابی بدیدان بیوسف ... — سوی اشتر آمد دل آزرده

بر اشتر نشست و زدش چند پای — بجنبید فرخ بجنبش ز جای
بیوسف چنین گفت مرد جوان — که ای دیده پیغمبر پاک جان

شده بختی از طاعت من بدر — بخواه از جهان داور دادگر
که برخیز داد جای فرمان برد — مرا زود بر دشت کنعان برد

دعا کرد یوسف هم اندر زمان — که ای داد فرمای و ای مهربان
مر این اشتر پاک را یار باش — بره در ز رنجش نگهدار باش

بکنعان رسانش سبک تا نگاه — برو سوی یعقوب مسکین خبر
که زنده ست یوسف تنش مرده — و را هیچ گرگ از جهان ...

اگر شاد بیشش بود و خندان کنی — ترا اشکهای فراوان کنه
چو یوسف بداد او بر او دست — دعا کرد و پس اشتر از جای جست

هم اندر زمان باد چون کرد روی — جهان ... پا او ...
نه رنج آزمود و نه خفت و نخورد — نه بر پشت او رنجه شد نیز مرد

بشش روز یکماهه ره را ببرید — بهفتم سحرگه بکنعان رسید
همی رفت تا باب بیت الحزن — پس آمد ...

فرو خفت اندر عرابی نشست بشد بر در بیت الاحزان نشست
بزاری همی گفت یعقوب پیر که این بنده را از بلا دستگیر
عرابی چو بشنید این گفتگوی چنین گفت کای پیر فرزند جوی
جهاندیده یعقوب چون آن شنید ز بس شادکامی دل از تن رمید
بهوش آمد و گفت کای مژده گوی بیزدان که زاندیشه جانم بشوی
چه گفتی بگو از سر این داستان پس آنگه بمژده ز من جان ستان
عرابی یکی مرد بیگانه ام ولیکن هواخواه این خانه ام
شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ که ناگه برآمد یکی بوی و رنگ
چو شاهان یکی مرکبش ساخته سرش بر سپهر بلند آخته
زمین و استان تو پرسید زود که فرجام یعقوب گوئی چه بود
چو از من شنید این بزاری گریست بدرد و غم و سوگواری گریست
بنزدیک یعقوب رو کن یکی بگویش خبرهای من اندکی
بچاهم فگندند و بفروختند به تیر بلا جان من دوختند
ولیکن تو والا در باید مخواه که آن سر بسر بود حکم اله
ببر درگرفتش بآئین مهر ببوسید چشم و ببوسید چهر
عرابی همی گفت هر بابه باز اگر چه همی شد حدیثش دراز
که یوسف چو بسپاد پیغام خویش نشانیت بنمود ز اندام خویش
هنرمند یعقوب پاکیزه دین بنالید و بنهاد رخ بر زمین
که بود آن نشانهای یوسف درست همان بد علامت که یعقوب جست
پس آن مرد را کرد مهمان به ناز که از بخت یعقوب شد دلفراز
بدو گفت یعقوب کاکنون بگوی ز من هر چه خواهی بمژده بجوی
عرابی به یعقوب گفتش که من بخواهم نه مال و نه جان و نه تن
دعا کن مگر ایزد کامگار نشاند مرا کودکی در کنار
دعا کرد و بسیار کرد آفرین فراوان بمالید رخ بر زمین
فرو پیش بهال و برخواسته دلش خرم و کارش آراسته

یکی گوش بنهاد بر دوش هوش بدان تا چه آوازش آید بگوش
خبر ده مرا زان گرامی پسر که ماندست او یا نماندست اگر
بجایست یوسف نشن دیده ام بیغز دل از نور بر دیده ام
زمانی بدان بیهشی بود مرد عرابی برخ بر زدش آب سرد
که باشی بگو از کجا آمدی که یکبار هوشم ز دل بستدی
عرابی سبکدست آن پاکزاد ببوسیده گفت ای رسول خدا
سوی مصر افتاده بد یک سفر بکاری که بایست رفتن بسر
دل افروز بد یوسف پاکدین درآمد به پیروزی و آفرین
ولیکن ز داغ تو چشمش چو رود دلش پر سلام و زبان پر درود
منش گفتم او را پسر گرگ خورد شده کور دیده ز تیمار و درد
سرانجام گفتش کنون یاد دار چو باشد بکنعان ترا رهگذار
بگویش که اولاد تو سر بسر مرا خوار کردند و خسته جگر
بمصرم کنون بنده و مستمند ز داغ فراق تو زار و نژند
چو بشنید یعقوب گفتار او بجان و روان شد خریدار او
یکی باز پرسید صد بار از وی همان داستان و همان گفتگوی
به شک بود یعقوب فرخ سیر سرانجام پرسید از آن پر هنر
عرابی بخندید و گفتش نمود یکی شادری زیر پستان که بود
همیکرد پیوسته شکر اله بمالید رخ را بخاک سیاه
که از حال یوسف خبر باز یافت نشانهای انجام و آغاز یافت
چهارم بناچار رفتن چو خواست برفتن دلش نیز بر پای خاست
ز جان بیش بود خشمنت جان که این مژده خوشتر ز جان جهان
یکی مر مرا هیچ فرزند نیست امیدم سوی هیچ دلبند نیست
شنیدم که یعقوب هم در زمان بیاستاد پیش خدای جهان
ز دادار بیزدانش فرزند خواست همان کارد و نغز و در خورد و راست
چنان شد که اندر شب آن هیچ کس ندید آن توانائی و دسترس

بسیار هست آیین کشت و درود
از آن زر که یوسف بدو داده بود

ببینده است چندان از آن گنج و زر
که آن را نه اندازه بود و نه مر

هرانکو بود نیک و نیکان پرست
شود بر همه کامها پیشدست

اگر نیک خواهی بهر دو سرای
رسیدن بدان عهد با خدای

بجز گرد پاکان و نیکان مگرد
مشو یکزمان از جهاندار فرد

هر آنکس چنین باشد آیین نشان
مر او را بود این جهان آن جهان

زاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر

چنین آورد راست گو آگهی
که چون شد بخانه رسول چهی

بسی بر گل از نرگسان رانده آب
ز داغ پدر دل پر از درد و تاب

بدینسان همی بد همه روز و شب
نه بی نم خوشیش با خنده لب

زلیخا بر او همچنان دل شده
دلش ز آتش عشق آتشکده

مشاطه نشانده شب و روز پیش
بآرایش پیکر و چهر خویش

بیاراستی روی خود هر زمان
فروزان شدی چون مه آسمان

دوصد جامه زیور رنگ رنگ
بسی چیده و ساخته چنگ چنگ

بپوشیدی آن جامهای تمیز
بدیدار نیکو بقیمت عزیز

به لولو گرانبار کردی تنش
شدی روشن از لولو روشنش

بگل بر شکستی ز عنبر زره
زره چون دل عاشقان پر گره

تن و جامه کردی ز عطر و گلاب
دوصد بار بویا تر از مشکناب

چو سرو سهی بر سرش مشتری
بچشم مدور بهمن پری

نشستی بر یوسف غمزده
چو آراسته صد بت بتکده

بلفظی چو شکر گشادی دهن
دوصد بار گفتی که ای جان من

ازین درد و تیمار لختی مکاه
عذاب دل خویش خندید مخواه

که درد تو تیمار جان منست
مرا جان بدیدار تو زنده است

شنیدم که یکروز با آن جمال
بیامد بصد گونه غنج و دلال

بسان یکی گنبد از سیم خام
درخشان رخش همچو ماه تمام

بر یوسف مهر پیکر نشست
نهادش بدست اندرون جام دست

سوال کردن زلیخا از یوسف که از چه غمگین میماند

بطرز لطافت زبان برگشاد
بدو گفت کای دلبر حور زاد

چه بودت چرا چهره داری دژم
شکر خشم داری و نرگس دژم

ترا روز برنائی و شادیست
ز هستی بصد گونه آزادیست

نخست آنکه چون سرو بر رسته
که خورشید بر سرو بربسته

یکی چهره داری چو تابنده مهر
خوشا مهر کش سر بر باشد سپهر

هر آنگه که از جامه سر بر زنی
برخ نور خورشید را بشکنی

اگر گویم از تست مه را فروغ
بجان تو ای آنکه نبود دروغ

جوان و کش و تازه و آبدار
ز تو کاخ و ایوان چو باغ بهار

جهان سر بسر فتنه روی تست
شب عاشقی پر شکن موی تست

پدید است اندازه نیکوئی
نگوئی ز اندازه رفته توئی

نکو اختر اند و ماه است مهر
که شمع زمین اند و ماه سپهر

تو صد بار زین جمله نیکوتری
بکرم تری و به آهو تری

دگر آنکه با این همه نیکوئی
درین خانه در بهترین کس توئی

گشاده است بر تو در کاخ و گنج
نبایدت بردن پی گنج رنج

اگر جامه خواهی وگر زر و در
توانی جهان کرد ازین سیم و زر

دگر آرزوی شکار آیدت
ببین تا چه چیزت بکار آیدت

همه داری اسپ و سلاح و کمر
غلامان شکار افگن و سیمبر

فراوان سیه گوش داری و سگ
بسی یوز و شاهین و چرغ و کرگ

اگر خواهد از تو دل مهربان
نگاری که باشد چو جان جهان

مراد ار اینک من آن توام
پرستنده و مهربان توام

دلم روز و شب خانه مهر تست
دو چشمم شب و روز بر چهر تست

بچشمم درون راست چون دیده
به تن ور چو جانم پسندیده

بپیوند تو هوش و رای آورم
مر تو را بسر بجای آورم

تن پاک پیوسته دارم بتو — دل مهربان بسته دارم بتو
بهرسان که فرمان دهی بر سرم — ترا چون پرستار فرمان برم
اگر گوییم جان بده جان دهم — بمهر تو جان از تن آسان دهم
عروس عزیزم پرستار تو — بجان و دل و چشم و تن یار تو
کسی را که باشد چنین کام و ناز — چه عذرست اگر دل ندارد بکار
کنون پیش این تیز دل اندهگسار — جهان را بکام دلم نه گذار
برازدولت و نعمت خود بخور — که بر زمین نیاید درختی ببر
بگفت این سخن اندرون بد شتاب — که بوسه رباید ز دو شکرش
چو یوسف چنان دید برپای جست — ز دست زلیخا برون برد دست
که از شرم رخسار وی شد چو خون — که دانا که از شرم چون بود خون
چنان گشت لرزان ز بیم خدای — نه دل ماند با وی نه دانش نه رای
زمانی همی بد چو آشفتگان — سراسیمه چون هوش ازو رفتگان
ازین در چو سیماب لرزنده دل — ز گفتار و کار زلیخا خجل

نصیحت کردن یوسف علیه السلام زلیخا را

سرانجام بگشاد یوسف زبان — چنین گفت ای بانوی مهربان
چه رای تباهست و بنیاد سست — سخنهای بیهوده و نادرست
چه آیین بد را گرفتی بدست — بدین رای با تو که بد هم نشست
ازین در همی آزمایی مرا — ایا عاشقی می نمایی مرا
اگر خواهی آزمودن مرا — که دارد دلم پای دانش بجا
فریفته نگردم بگفتار تو — بپرهیزم از خام کردار تو
ز تقوی نگردم بر خدای جهان — که او بس مرا آشکار و نهان
تو ای جفت ریان و بانوی کاخ — ز راهی سوی من برآورده شاخ
هنرداری و مایهٔ مهتری — همو نام و هم پایهٔ مهتری
تو جفت عزیزی و شاهی تراست — بمصر اندرون پیشگاهی تراست
همه کام و نامت بجای اندست — علمهای دولت بپای اندست
نه محتاج آنی که زینسان سخن — بمن گویی ای شاخ با بیخ و بن
اگر نیز من خود کسی بودمی — که دل بر چنین کار فرمودمی
نباشد ترا واجب از هیچ روی — که با من ازینسان کنی گفتگوی
وگر زانکه من بنده و بیکسم — بجستن مراد هوا کی رسم
چه کس باشدم کاندر ایوان شاه — کنم سوی بانوی مهتر نگاه
سر میلم سوی خاکپای تو هست — روان در تنم از برای تو هست
بدین حکم و این داستانت منم — برآویختن یا زدن گردنم
تو ای بانو این نامه ها در نورد — بگرد سخنهای باطل مگرد
رها کن مرا زین چنین بیرهی — ز کاری که دارد خدا آگهی
بگفت این سخن یوسف و شد ز کاخ — شدش تنگ دل و جهان فراخ
بگنجی درون رفت از دیده خون — همی راند چون سیل باران برون
همی گفت با خویشتن زار زار — که آمد مرا تیره گون روزگار
سپهر از دلم هیچ شادی نکند — درو آتش عشق یوسف فگند
یکی تخم بد در دلم کشته ام — دریغا که گم گشته سرگشته ام
سر و کار من با یکی کودکیست — که سنگین دل او و مهر اندکیست
نه آیین من و او که کوشش من — گزیده همی خیره از پیش من
زبانم بدو عاشقی گسترد — جواب حدیث از خدا آورد
همی گوید از کردگار جهان — بترسم همی آشکار و نهان
من او را چه گویم چه رنگ آورم — که تا دست او زیر سنگ آورم
همی گفت ازینگونه تا روی خاک — شد از فرش زربافته جامه‌پاک
فلک شمع تابان بدریا فگند — جهان را به تیغ درفشان فگند
بپوشید گیتی پرند سیاه — بهجران خورشید گیتی پناه
نهان شد یوسف چراغ ز من — بباید نخفتن مگر خویشتن
گره چند به بند شلوار زد — چنان دید واجب ز رای و خرد
فرو خفت تا از زمین چرخ زرد — برآمد به فیروزی و داد و فر

بیاورد یوسف سر از جای خواب — دل و جان دی آرزومند تاب
همه شب شکفته روان غمزده — نکوئی که بد دیده برهم زده
چنان هم بپرورد و بنشستش بکار — دلش مستمند و روان سوگوار
زلیخا همیدون همه شب دژم — نیاورد یک لخت دیده بهم
همه شب گرسنه ز تیمار و درد — تن یوسف همه مهربانی نکرد
شده از نو بهار است و یدار خویش — ز خورشید بفزود رخسار خویش
دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد — ز عنبر بخورشید بر نل نهاد
سیه نرگسش را ز نو رنگ داد — بجادو وازان هر دو نیرنگ داد
بر یوسف بیاراست گردنش را — بزر بافته جامه تنش را
منور منقش معطر چشم — بیامد دگر باره آن شوخ چشم
بر یوسف مهر گستر دباز

دگر باره زاری کردن زلیخا نزد یوسف ع

ز شهد و شکر گوهر آورد باز

چنین گفت کای دیده و دین و هوش — نکوتر ز خورشید خوشتر ز نوش
بگشتی گل و ارغوان و سمن — شگفته بهار و دل و جان من
چه خیری ز تخم که داری نژاد — خدا از آتش و آب از خاک و باد
اگر زین نهاری چو ماهی وها — زمانی زمستغنیم از هوا
ترا چون که طبع هوا جوی نیست — دلت را سوی مهر من جوی نیست
بسا دل که از زوی بنشست — بسا طبع شاهان که سوی شکست
ز دیدار من ماه رشک آورد — ز عشقم همی سنگ اشک آورد
سراپا چنین حسن و چندین جمال — نخواهی حدیثی ست سر و محال
بدادی جدائی که سر بسته بود — بگفتی حدیثی که بگسسته بود
به بیهوده گویم نسب ساختی — سخنهای نا خوش درانداختی
ز هر گونه گفتی سخنهای سخت — سر انجامش این گفتی ای نیکبخت
که گر آزمائی مرا آزمای — که از دو دلم پای دانش بجای
سزاهای روشنائی ز بهر چرا — همی بایدم آزمودن ترا
اگر نیستی مر مرا مهر تو — نبودی دلم بنده چهر تو
روانم هوای تو جوید همی — دلم سوی مهر تو پوید همی
نگه کن که چون من گرفتار ست — خداوندی و من به پرستار ست
دگر آنکه گفتی که من بنده ام — بفرمان پذیری سر افگنده ام
عزیزت بفرزند خواند همی — حدیثت بفرزند راند همی
تو فرزند او بی و جان منی — فروزان چراغ روان منی
بجان تو ای سرو خورشید پا — بمهر تو ای بوستان بها
ز آغاز تا دیده ام چهر تو — شدستم پرستنده مهر تو
چو جان و دل خویش پرورده ست — به بالا چو سرو سهی کرده ست
بامید آن تا چو آئی ببار — منت بر خورم از تو ای شهریار
شدی سبز و نیکو ببار آمدی — روان مرا و جان را بکار آمدی
همی داری از من بر خود دریغ — فرو رفته خواهی همه زیر تیغ
بهانه همی جوی از هر دری — نداری بهیچ پرده ایدر سری
که از آز مزد و سخن گستری — جدا از ستمکاری حدیث او
مکن ماهرویا دلت نرم دار — مرا پیش ازین آب آزرم دار
کنون دلبرا گفت من کار کن — دلت را بدین مهربان یار کن
مرا باش به خور ز من و ز جهان — شب و روز کام دل خویش ران
چو یوسف شنید آن سخنها ز زن — همه دل ز راهی کرد خالی ز تن
برآورد سر سوی چرخ بلند — چنین گفت کای پاک نیکی پسند
که گمراه من بنده را زین گناه — مده دیو را بر دلم دستگاه
مکن یاد و نام و نشان مرا — بپرهیز جان و روان مرا
پناهم تو سے گوش دارم تو ئی — از ابلیس پرهیزگارم تو ئی
خدایا نظر کن برین حال یکی — ببخشای بر جان من اندکی
ز چنگال آن بد نشان دور کن — بدو ماتم عاشقی سور کن
چو آن گفته بد یوسف پاک دین — ایا خالق آسمان و زمین

جواب گفتن یوسف علیه السلام زلیخا را

زلیخای دلخسته را گفت باز / که ای بانوی پرهنر سرفراز
نوای من این همه را گویی همی / گل راستی را بویی همی
که گر حوریان بر تو چشم افگنند / ز عشقت همه خطبه بر تو کنند
رخت آفتاب همه برترست / جهان را تو چشم و دل روشنست
بمهر تو نفروشم آیین خویش / خداوند خویش و ره دین خویش
که گر با تو پیوند جویم به تن / ببرد جهاندار یزدان ز من
رضای خدای جهان آفرین / که از ملک هفت آسمان و زمین
بگفت این سخن بعض شد زکاخ / به هامون برون شد بدشت فراخ
زلیخا ز تو سوی گنجی دوید / ز دل خون ز نرگس فرو گسترید
ز بس غم که بر جان او چیره گشت / ز جان و جوانی دلش سیر گشت
غریوان همی بود با کس نگفت / همی داشت آن راز را در نهفت
ز تا دیدن یوسفش بد به پیش / شکنش فزون بر دم سرد بیش
اگر نیستی روی پیوند او / همی دیدمی چهر دلبند او
دگر آنکه چون راز من بشنود / بخشم از برم تند بیرون رود
بدان تا بتر شود هوش من / شوند آنکه از کار من انجمن
همیگفت ازینسان بر و کنها / همیکرد خون از دو نرگس رها
شبانگه که یوسف بیامد ز دشت / ز چهرش همه کاخ رخشنده گشت
اگر چند او مهربانی نداشت / بجز درد و جز دل گرانی نداشت
چو یوسف بکاخ اندر آمد ز دشت / ز رویش زلیخا بسی شاد گشت
بیاورد و بر تخت بنشاختش / تلطف بسی کرد و بنواختش
فزودش بسی عشق و تیمار دل / گران تر بسی شد ورا بار دل
بخفتند هر یک بآرامگاه / چنین تا بپیمود خورشید راه

ترا هست چندان کمال و جمال / نکویی و کبسی و غنج و دلال
چو شاداب سروی چو دو هفته ماه / ترا زیبد از خوبرویان کلاه
ولیکن من ای بانوی بانوان / نباشم بدین کار همداستان
رضای جهان داور دادگر / ز پیوند تو بهتر ای سیمبر
تو مپسند بر من که از من خدای / ببرد ز مهر تو ای دلربای
مرا تا بود یار گیرم ترا / برآیم هم از تو دهم دادرا
همه روز گردیده بر کوه و دشت / بهر گوشهٔ دشت لختی بهشت
بسی زاری و بیکران ناله کرد / کنار از دو نرگس پر از لاله کرد
سخنهای یوسف چو دید آن نگار / همیکردش اندر دل و دیده کار
همه روز بد با غریو و غرنگ / دلش تنگ و عالم بر و گشته تنگ
همی گفت ای کاش باز هیچ چشم / نرفتی همی یوسف از پیش چشم
یکی آنکه می نشنود گفت من / نگردد همی رای او جفت من
ز دیدار من دود گیرد گریغ / ز من دیدن خویش دارد دریغ
دلم در بلا ناشکیبا شود / برسوائیم نام پیدا شود
چنین بد همه روز تا وقت شب / زلیخا سمن پیکر نوش لب
که بد تشنه همچون یکی کشتزار / که سیراب گردد ز ابر بهار
ولیکن جز او دلپذیرش نبود / از و نیم لحظه گزیرش نبود
زلیخا پذیره شدش دستوار / نوازیدنش کرد بیش از شمار
نمودش بسی چاپلوسی و مهر / همی دیدش آن دلفریبانه چهر
بگسترد ناگه شب تیره گون / جهان شد ورا زیر دامان نگون
ز مغرب برید زمین در چمید / بمشرق شد از برج عقرب پدید

دگر باره زاری کردن زلیخا نزد یوسف

چو از باختر سر بر آورد مهر / زلیخا دگر باره آراست چهر
بیوسف چنین گفت کای دلفروز / همه سال فرخنده بادات روز
برآمد بر یوسف دین پرست / چو صد خرمن لاله و گل بدست
نکویی سپاهست و شاهنش توکی / یکی آسمانست شاهنش توکی

روان در تن من برای تو است — دلم بنده خاکپای تو است
از آغاز تا من ترا دیده ام — نه از دل بکام و نه از دیده ام
ز عشق تو ای دلبر سیم تن — جحیم است و جیحون دو چشم من
ازین در جحیم از ان در عذاب — در آتش کنندم گهی و در آب
اگر با تو روزی کنم گفتگوی — نمایم ترا این دل مهرجوی
تو از شرم دی سرخ چون شوی — ز پیش من آشفته بیرون شوی
تو ای ماه رو باد زین یاد کرد — که از من برآور ز عشق تو گرد
کنون نرم گردان دل سخت را — طپانچه مزن دیده بخت را
چو من مهربان جفت و معشوق یار — بخواری همین و بزاری مدار
که هستم ترا من یکی نو درخت — که باشد برو بار من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من — شوی یکدله یار و غمخوار من
ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم — ترا شاه مصر همایون کنم
بر کشور به کشور سپاهت بود — فلک زیر تیر کلاهت بود
برد سجده خورشید تاج ترا — شود بنده مه تخت عاج ترا
تو باشی عزیز و بوم من نهفت — به پیوند من چشم و دل برشنفت
تو ای یوسفا بشنو این داستان — دمی شاد گردان دلم را عیان
نیابی ز من یار شایسته تر — بخوبی و اورنگ بایسته تر
که سرمایه روشنائی منم — کلید در گنج شاهی منم
اگر کار من از تو گردد پدید — جهان را بدست تو باشد کلید
چو یوسف شنید آن سخنهای خوش — ازان سیم پیکر بت ماه وش

جواب دادن یوسف به زلیخا بار دیگر

هم اندر زمان بازدادش جواب — چنین گفت کای بانوی کامیاب
دو ره بر من این داستان رانده — همین نامه بر من دو ره خوانده
مرا دل بدین داستان بسته نیست — روانم بدین راه پیوسته نیست
مرا نیست آزار و خشم عزیز — بجز لطف بر من نکردست چیز
بپاداش نیکی چرا بد کنم — اگر بد کنم بر تن خود کنم
معاذ الله ای بانوی پارسا — که من این کنم با زن پادشا
بخاصه عزیزان سپهر — که هرگز نخواهد مرا جز بمهر
نباشد پسر پاک و فرخ منش — که باشد بجاهی پدر بارکش
دگر آنکه گفتی که شاهت کنم — خداوند تاج و سپاهت کنم
تو نتوانی این کردن ای هیچکس — ندارد درین داستان دسترس
رضای خدای جهان آفرین — نیابند در کارهای چنین
اگر گردد آگاه فرخ عزیز — نماند ز ما زنده یک تن به نیز
ازان سو بود خشم و بیم اله — وزین سو بود بیم شمشیر شاه
بکاری چرا دست باید کشید — که از شاه و یزدان بباید برید
مرا داشتی و بپرورده — بمهر و خرد یاوری کرده
همان مادری کن که کردی همی — چرا گرد بیچاره گردی همی
یکی گرد ز پیمان بلاها مگرد — که فردا شود مارخ از شرم زرد
گر آغاز این داستان خوش بود — سر انجام این بیشک آتش بود
اگر پیش ازین بند و افسون کنی — نیارم من این کرد هر چون کنی
مرا تو بکش یا عفو کن ازین — که دانا و بیناست جان آفرین
ز یوسف زلیخا فرو ماند باز — که از وی همی کار بگرفت ساز
جهانش تو تیره و تنگ شد — گل سرخ او زعفران رنگ شد
همی بد شب و روز گریان و زار — نکردش همی راز خود آشکار
همی بود پژمرده با رنج و درد — دلش سخت گرم و دمش سخت سرد
سه سال اندرین درد و سختی گذاشت — که با زاری و ناله بد شام و چاشت
چو بگذشت بر وی بسختی سه سال — نماندش تن و کام و آرام و حال
بر او چهره روز تاریک شد — بدیوانگی سخت نزدیک شد
یکی روز در گوشه شد دژم — ز نرگس بگل بر همی راند نم
همیکرد نفرین با نام خویش — بنا بر وی خویش و بر اندام خویش

همی گفت نه بر من مه چهر من
بدین دوستی کردن مهر من

سهی سرو دین من شد کمان
گل سرخ شد زرد چون زعفران

دلم را نماندست یک قطره خون
همه از راه چشم بیاید برون

من از عشق یوسف چنین مستمند
بصد جایگه بر دل از عشق بند

سه سالست تا زار و دلخسته‌ام
ابا آتش و آب پیوسته‌ام

گریزان ز من یوسف سنگدل
مرا بازبگذاشته تنگدل

همیگفت با خویشتن زار زار
تو در مصر باشد مرا روزگار

همیگفت از ینسان و دریای خون
همی راند از نرگسانش برون

جواب دادن زلیخا با دایهٔ خویش

قضا را یکی دایه بُد سالخورد
بناله بدان همچنین باز خورد

ورا دید جفت غریو و غرنگ
نه در دل شکیب و نه در چهر رنگ

بیاقوت و لولو زر آراسته
فرو دوده غم و شادیش کاسته

دل دایه هم در زمان خیره شد
برو روز روشن شب تیره شد

سرآسیمه نزد زلیخا نشست
دلش گشت از بادهٔ مهر مست

بپرسید از آن سرو خورشید بام
شگفته گل سرخ و تازه بهار

همه این ناله و زاری از بهر چیست
غریو و غرنگ تو از بهر کیست

فروزان رخ دانت چه آزار یافت
همه گلنار تو رنگ دینار یافت

ابا دایه در رهش جان و تن
بگو راز با دایهٔ خویشتن

بگو از که یا از چه آزرده‌ای
که از دیده طوفان روان کرده‌ای

بگو تا مگر دایهٔ مهربان
تواند به تدبیر بستن میان

تواند مگر چاره‌ای ساختن
دلت را ز تیمار پرداختن

زلیخا چو گفتار دایه شنید
بجز روی آن راز گفتن ندید

پس از اشک مر دیده را کرد پاک
برآورد راز از دل دردناک

چنین گفت کای مهربان دایه‌ام
تویی رازدان و خرد مایه‌ام

ز مادر مرا مهربان‌تر تویی
بمن بر ز بیگانگان تر تویی

مر این رازم تو آگاه آیی و بس
بتدبیر کارم تو شایی و بس

بدان ای گرامی ترا زادم
همه اندر دل آذر نهفتست ذرم

زبانم ز دل سوی گردون کشید
دو چشمم برخ بر خط خون کشید

از آنگه که یوسف بمصر آمدست
دل از دست من پاک بیرون شدست

از آغاز تا دیدم او را بچشم
دل مهربان با تنم شد بخشم

چنان عشق او بر تن من نشست
که بر من در شادکامی ببست

همی آتش ست این دل اندر سرم
فزون تر همیگردد دم روز درد

چه تیریست کز چرخ پیر آمده
دل من مر او را نشانه شده

اگر سخت تر باشد از چرخ مهر
پس این سرزمین کامد از چرخ چهر

دل و جان من هر دو خسته شدست
امیدم ز گیتی گسسته شدست

گشادم بدو یک بیک راز خویش
بدو گفتم انجام و آغاز خویش

بجوید همی رای او کام من
نخواهد که باشد دل آرام من

چو بازی سخن گویم از درد دل
کند مر مرا شرمسار و خجل

همی گویدم از خدای جهان
بترسم همی آشکار و نهان

یکی کودکی شرمسار است سخت
بدین خودش سخت اوست سخت

فرو مانده‌ام خیره در کار خویش
که بینم همی سست بازار خویش

ایا دایه‌ام چارهٔ کار جوی
علاج دل و جان بیمار جوی

پزشکی که علت بود جست باز
تواند بسی کار و بی‌رنج ساخت

شدی آگه ای دایه از درد من
کنون چاره ساز از غم و درد من

که در عشق وی زار و دلخسته‌ام
گشاده شود در آتش بسته‌ام

چو بشنید دایه سخن سربسر
شد آگه ز راز کهن سربسر

شگفتش بیامد که یوسف بچهر
چنان بد که بر روی بر دو شاه مهر

زمانی همیکرد اندیشه یاد
که آنرا چه تدبیر باید نهاد

تسلی کردن دایه زلیخا را و فکر عمارت محل ساختن

سرانجام گفتش بدان همچنین
که ای دیدهٔ دایهٔ خویشتن

به هر گوشه رای دل انداختم یکی چاره نغز برساختم
دو چیزست بباید ترا ناگزیر بدین چاره در خور بلاد دلپذیر

یکی صبر مقدار سالی دگر یکی امر داون بپیک لخت نر
که صبرست در چاره کارها جز این نشکند پشت تیمارها

زلیخاش یک بدره زر داد و زر دل خویشتن را صبوری فزود
بشد دایه خواند کاری گران مهندس تنی چند زیرک سران

یکی خانه فرموش اندر سرای بلند و خوش و روشن و دلگشای
درازی و پهناش پنجاه گام در و بام و دیوارش آیینه فام

همه سقف و دیوارها و زمین بپوشیده در تخته آبگین
بدانسان مهندس بپرداخته چنان نغز و دیگر بگر ساخته

که بروی نباشد شگافی پدید تو گویی خدایش چنان آفرید
بدان کار بر چند استادان گروه یکی نیمه کرد اندرین با شکوه

برآمد باندازه در خورد راست بدانسان که آن دایه پیر خواست
بیکسال شد برگ آن ساخته ز هر چیزش ببایست پرداخته

بشد دایه پس با زلیخا بگفت که ای با همه کام و آرام جفت
بیا بنگر این خانه دلپسند که آرد دل سخت یوسف به بند

زلیخا بدان خانه شد همچو باد بدید و بدیدار او گشت شاد
ازان رو که در خانه چون بنگرد ز هر سو همه صورت خویش دید

که آن خانه چند آینه سربسر ز هر چاره سامان ز هر پرورد
نکو بود و خود چهره پیکرش نمود اندران خانه پیکر بپیش

بدو گفت پس دایه چاره سگال که ای پر هنر بانوی بی همال
تو در پوشش تن لباسی چو او که باشد تن پاک پیدا درو

نشسته بنزدیک یوسف بمهر دو چشمش ببین پیکر پاک چهر
اگر شرم گیتی همه زان اوست بر تن درکشیده ست شرم خوش

و گر هست چندش بهم از خدای که اندازه آن نیاید بجای
ببند از دو از خویشتن بیم و شرم شود همچو آتش دلش دیده گرم

ازو کام یابی و آرام دل گل سرخ گردد ترا تیره گل
زلیخا بدایه بسی چیز داد [illegible]

وزان پس که یک روز بپرداخت کار شهنشاه شوی او شد بشهریار
بدان خانه در رفت دایه هم ازیشان نه آگه کس از بیش و کم

بیاراست آن روی آراسته زلو بر چهاندار پیراسته
همه گیسوش را بگوهر بیافت که همچون ستاره ز مویش بتافت

فرو هشته بر سر سیمین طراز برنگ سیه تیره شب نیز باز
چو ابریشم تیره بر تافته چو مشکین کمند گهر بافته

درآویخت از گوشه صد خوشه در بران اختران رشک برد زهره بر
نهان کرد گردن بپیوند در بیاقوت سرخ و بگوهر درون

هم از دره از گوهر آبدار ببر در حمائل فگند آن نگار
ز دست و ز پایش ده انگشتری درفشان چو خورشید در روشنی

مرصع دو خلخال آن دلربای چو دو ماه نو حلقه در پشت پای
بپوشید پیراهنی زرد فام فراخ آستینهای بالا تمام

ملون یکی پیرهن بر تنش فروزنده چون پیکر روشنش
زلیخای سیمین بپیش ببین بعمدا بپوشید جامه حریر

بدان از فرق سرش تا بپای چو بیند همه یوسف دلربای
بجنباند از جا دل از جایگاه ازان کام دل یابد از خود راه

چو آراسته شد نهان کو بخواست زلیخای مهروی برجای خاست
خرامید در خانه لختی بناز نگه کرد هر سو شب دراز

چپ و راست از پیش و پس بنگرید تن خویش دیدش سراپای
بدانسان که با آفرینش خدای

دگر بر گذشته بپرده چنان شدی زنده از بوی او مردمان
دگر دیدی او را فرشته بخواب بپیوند او زنده گردی شتاب

فرستاد مر دایهٔ کارجوی / بر یوسف دلبر ماه روی

خواندن زلیخا یوسف را دران خانه

بخواندش بیامد بسوی سرای / بدان خانهٔ پاک صورت نمای
بشد دایه و در ز بیرون ببست / بکنجی درون رفت و خالی نشست
چو یوسف درآن خانه شد بنگرید / بدانگونه مه پیکر حور دید
چو کافور و گل رسته سرو بلند / فروهشته بر روی دو مشکین کمند
فروزان ازان قرصهٔ آفتاب / دل آفتاب فلک زد بتاب
دو ابروی پیوسته هم دو نون / ز مشک سیه بل چو نون نگون
یکی بینی همچو سیمین قلم / ولی پشت او همچو تیغ دژم
بکردار چشم گوزنان دو چشم / همه سحر و شوخی همه رنگ و خشم
دو رخ همچو گلزارهای بهشت / درخشنده چون ماه اردی بهشت
چو خورشید تابان به برج حمل / پسندیده چون عقل و هوش و امل
دو عارض بسان دو سوسن نشان / بسوسن درآمیخته ارغوان
سر زلف پیچیده و بافته / هزاران ستاره برو تافته
دهان از دل عاشقان تنگتر / ازان سرخ یاقوت با رنگ تر
بنسبت لبش گه چون یک گهر / ز گوهر یکی و یکی از شکر
بسرخی مر او را ز گوهر نسب / بشیرینی او را ز شکر لقب
بزیر لبش در ستاره نهان / چو خورشید بد بر ستاره عیان
زنخ چون یکی سیب کرد از بلور / اگر سیب رویند تابنده هور
میان زنخ در یکی کنده چاه / که از چاه یوسف نه بد کم گناه
بزیرش در آورده سیمین غبب / بلای دل و رنج جان زان سبب
همه گردن و گوش آن سیمبر / نهان بد بیاقوت و در و گهر
بر و سینهٔ آن صنم سیم رنگ / همیدشت از تختهٔ سیم سنگ
لطیف و درخشان برنگ بلور / ولیکن بنرمی چو خز و سمور
دو پستان او چون دو سیمین انار / چو سروی که او آورد نار بار
چو ران هیونان و ران ستبر / ز دل هوش برده و آرام و صبر
دو ساقش بسان دو سیمین ستون / بدان ایستاده که بی ستون
بلور تراشیده پایش تمام / بران تیره نقشی بکردار دام
دو دست و دو انگشتان دلربای / ز کافور گفتی سرشتش خدای
فراز لبش بد یکی تیره خال / که کردی دل زاهدان از بحال
بدش خال بر طرف میگون شکر / چو مهر ور گنج در و گهر
ز فرق سرش تا بانگشت پای / چو نوری بد از نورهای خدای
اگر بد حجابی ز پیراهنش / برهنه سراپای سیمین تنش
بلای خرد بود و آسیب جان / رباینده دل هلاک روان
بپیچید ازان یوسف پاک دین / سبک چشم را کرد سوی زمین
بزیر زمین در همان ماه دید / که گفتی خدایش ز نور آفرید
همان روی و اندام جادو فریب / بعجز مر او را نه این زان عجیب
دو چشم از زمین سوی دیوار کرد / زلیخا ز دیوار دیدار کرد
بدیوار یا هر کجا بنگرید / نشان زلیخای مه روی دید
بعمدا سوی سقف کردش نگاه / همان دل گسل دید چون مهر و ماه
چپ و راست پیش و پس و زیر و بر / زلیخای مه روی بد سربسر
تو گفتی جهانی زلیخا بدند / بیوسف بدان روی گرد آمدند
دل یوسف آسیمه شد زان نهاد / بلا حول گفتن زبان برگشاد
زلیخا چو یوسف درآمد برش / ز شادی بخندید دل در برش
برش آمد آن غیرت لاله رنگ / مر او را در آغوش بگرفت تنگ
ز مهر اندر آغوش سختش فشرد / ببوسه سر روی و چشمش سترد

زاری کردن زلیخا نزد یوسف برای تمنای مقصود خویش

نشست و نشاندش بر خویشتن / بدو گفت کای راحت جان من
دلم در جهان با تو پیوند جست / هوای تو بند دلم کرد سست

نماندست از بیم آرام دل / همی داد خواهی مرا کام دل
گر امروز با من نشوی سازگار / درخت مراد من آری ببار

به سر برنهم پایهٔ تخت ترا / کنم بنده خورشید بخت ترا
چو شاهان سرت را کنم تاج شر / جهان پیش تو دست کرده بکش

اگر سر بتابی ز پیوند من / نیاری دل خویش در بند من
چو دیوانه زین خانه تا زم برون / به تیره چه اندر فتم سرنگون

سپارم بدان کافریده تنت / که او خود بگیرد بخون منت
بدینسان همی گفت او را تباه / همی کرد یوسف بهر سو نگاه

بدان تا ببیند به سیمین تنش / نه بیند به انسان برهنه تنش
ولی اهرمن تیره دل نرم نرم / ز چشم و دل او همی شست شرم

همی گفت لاحول و بیتافت روی / ولیکن همی شد دلش مهرجوی
همی بردش آهرمن از راه راست / دلش را یقین مهر و پیوند خاست

اگرچه همی شد دلش بینوا / همی داشت سخته عنان هوا
سرانجام گفت ای زن مهربان / همی ترسم از کردگار جهان

معاذ الله از من نیاید چنین / نبرم ز دین از پی مهر و کین
اگر دور دارم ز تو هوش و رای / نکوتر دهد پایگاهم خدای

ببازی مدان این گناه عظیم / که بیند همه کردگار حکیم
همی ترسم از داور داد خواه / که هرگز نیامرزدم این گناه

دگر آنکه این دادگستر عزیز / مرا داشت همچون تن و جان عزیز
به نیکوترین پایه ام داشتست / سرم را ز خورشید بگذاشتست

نه از بهر این داشتستم چنین / که بانوی ویرا شوم همنشین
من از با زنش هم نشستی کنی / همه زشتی و ظلم و سستی کنم

فریفتن زلیخا یوسف علیه السلام را و نمودن دستهای غیب

ندارم من این ظلم کردن صلاح / ازانرو که ظالم نیابد فلاح

زلیخا بدو گفت کای دلربای / اگر بیم داری همی از خدای

گناه ترا من کفارت کنم / ز نیکی هزاران اشارت کنم

ببخشم همه مال و گنجم که هست / بدرویش کم توشه تنگدست
بجز گنج خود گنجهای عزیز / ببخشم بدرویش درمانده نیز

بمزد تو تا ایزد دادخواه / بفضلش بیامرزد این گناه
چو یوسف شنید این سخن زان نگار / شدش نرم لختی دل استوار

نمودش همی اهرمن راه کام / دلش را همی برد نزدیک دام
چو بی مر هوا چیره شد بر خرد / هوا جوی سوی خرد ننگرد

بخاصه جوانی دل از بخت شاد / که باشد در برج بخت و مراد
چنان آتش مردیش برفروخت / که مر شرم او را سراسر بسوخت

چو دل برهوا جستنش روی کرد / به بند از گره زود بگشاد مرد
پس از کنج خانه یکی دست دید / کشیده چو گوش سر من شنید

همی بود بر کف نوشته عیان / که می بیندت کردگار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هواش / نکرد از گره برگشادن جداش

دو بند گره برگشاد از میان / بفرمان آهرمن تیره جان
ز کنجی دگر بار دستی بدید / هنرمند یوسف دران بنگرید

بدان بد نوشته که این کار زشت / امیدت ببرد ز خرم بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن بداد / بدو کرد بد کردن اجتهاد

دل از کام جستن همی برنتافت / سوی بند دیگر گشادن شتافت
به بخشند بر وی جهان آفرین / فرستاد در وقت روح الامین

بصورت چو یعقوب پرهیزگار / هم از کنج خانه شدش آشکار
بیوسف چنین گفت کای گنج هوش / زد و زخم تن خویشتن را ز گوش

ز یعقوب آزرده بشنو سخن / بدینسان گنه زرد رویم مکن
بدین گر شود چهره زرد م ز تو / سزد آنکه بیزار گردم ز تو

چو یوسف رخ چشم یعقوب دید — بدان سان سخن گفتن او شنید
ز بیم خدا و ز شرم پدر — برون جست یوسف ز خانه بدر
به برهان بخشایش کردگار — تنش یافت از سوختن زینهار
ازان زشتی و فحش پرهیز کرد — نشد رویش از شرم کردار زرد

بیرون شدن یوسف از کند زلیخا و ملاقات شدن عزیز مصر و مکر کردن زلیخا که گناه یوسف است

چو یوسف ز دام گنه شد رها — ازانجا برون شد چو باد صبا
زلیخا ز حرص دل و کام تن — دوید و زدش چنگ در پیرهن
درید از پسش پیرهن در قفا — عزیز اندر آمد چو باد صبا
زلیخا بر آشفت بر خویشتن — سبک حیلتی ساخت آن شوخ زن
بوی گفت کای دنیا پاک خواه — خریدی غلامی چنین نابکار
بآیین فرزند پروردمش — بدینسان که دیدی بر آوردمش
کنون سوی من پوی من محبت براه — چنین ناکس تیره رای تباه
به خفتن گه من درآمد نهان — دل و چشم من زیر خواب گران
در آویخت بر من چو آتش بموم — چنین کودکی کرد این فعل شوم
کنون داد و داور تویی ای عزیز — وگر نه نباشم ترا جفت نیز
بجز چوب و زندان و جز خون و بیم — و یا داشتن در عذاب الیم
عزیز اندر آشفت با کین و خشم — بفرخنده یوسف برافگند چشم

خشم کردن عزیز بیوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیرخواره

بدو گفت ای کودک تیره راه — نترسیدی از من هم چون گناه
که در مصر بدبخت و خوارت کنم — زنم گردنت یا بدارت کنم
بدو گفت یوسف خدا آگه است — که چنگال من از گنه کوته است
نه من گشتم او را بدل جفت یار — خود او شد مرا راغب و خواستگار
خود آراسته تا بپایان گناه — که بر من همی بندد این یاوه را
مرا او کشیده است از خویشتن — گنه باز بسته است اکنون بمن
بدین نسبت رو با جهل او — گواه آرم اکنون هم از اهل او
بگهواره در کودکی شیرخوار — ازو باز پرس از همین شهرسار
عزیزش چنین گفت دیوانه ای — ز فرهنگ و از هوش بیگانه ای
که بر من تو افسون و تزویر آوری — مرا با تو چون باشد این داوری
گر آن طفل خواهی گواهی همی — بدین جویی از من رهایی همی
مرا ور زبان سخنگوی نیست — ترا اینکه گویی از و روی نیست
چنین گفت یوسف که جان آفرین — خداوند هفت آسمان و زمین
توانا است کش بر گشاید زبان — گواهی دهد بر من اندر زمان
ازو باز پرس ای همایون عزیز — منه بر من این تهمت بی تمیز
سبک سوی گهواره آهنگ کرد — بپرسید ازان طفل ده روزه مرد
چنین گفت کای کودک شیرخوار — اگر گفته خواهی زبان راست دار
ازین هر دو تن راست گفتار کیست — وزین هر دو ما را گنهکار کیست
بفرمان یزدان خداوند داد — ز گهواره کودک زبان بر گشاد
که پیراهن یوسف خوب کیش — اگر هست لختی دریده ز پیش
پس او راست گوید بدان بی دروغ — دروغ از رخ این برآرد فروغ
وگر از پس دریده است پیراهنش — به تهمت نیالوده باشد تنش

تفحص کردن عزیز بدیدن پیرهن و سرزنش کردن زلیخا را

عزیز آنگهی پیرهن را بدید — دریده ز پس دید چون بنگرید
فرو ماند زان پس دلش خیره شد — که روز درخشانش شب تیره شد
بیکبار بر زلیخا زبان بر گشاد — سخن گفت بسیار و دشنام داد
هم از زلیخا زبان عزیز — ز زنان جهان را سخن گفت نیز
چنین گفت شهره زن نام زن — که شان دل تباه است و ناپاک تن
ز کید شما خیزد آفات ها — عظیم است یکباره کید شما

خجل شد زلیخا چنان چون بود
ز جلدی دگر باره فریاد کرد
برانگیز و از آب آسوده گرد
از آن تا ببالایم آزردی بنگ
تو ای داور فرمای فرخ عزیز
بپروردش تا بپادشاه آن
عزیزا اندران داوری خیره ماند
ز آزار زن نام زشت آمدی
بیوسف برآزار واجب ندید
بدو گفت کای کودک بیخرد
بپرهیز ازین رای و راه تباه
تا ابر سر بدعنان داده
و گرنه شود جانت جفت بلا
بترسید از گفتگوی دراز
سخن شان هم آخر برون گشت تیز
سخن کز زبان تو آید برون
سخن تا نگویند پنهان بود
چنین آگهی دارم از راستان
زبان زنان همه مصر پاک
همی گفت هر زن که جفت عزیز
بصد دل برو عاشق و مبتلا
از آغاز و دیدش اندر ملال
تبه کرد نام و نشان عزیز
زلیخای و نخسته آگاه شد
سوی چاره جستن یکی ساز کرد

خجل شدن زلیخا پیش روی یوسف

چنین گفت کای نامور شدم — یکی جادو آورده در سرای
از آتش برون آورد آب تر — بافسون ازین کودک شیرخوار
شود گوهر مایه دارم چو سنگ — مرا دل بدین هیچ خرسند نیست
نیابی ز من کام و آرام نیز — که سیلت بدین جای و بدخواه است
کند نام من شهره اندر جهان — تو با او نگوی سخن بیش و کم
لش نامه راه اندیشه خواند — ندانست آن داوری چون کند
بمصر اندرون آشکارا شدی — که مسکین زلیخای فرهنگ جوی
بخاصه جهان آن گواهی شنید — بلی از پی وحشت نام زن

نصیحت

تو استغفر الله بگو بر گناه — تو از بی رهائی خطا کرده
بگفتار دیو از ره افتاده — اگر باز گیری ازین جاده
شود نامت از نامهٔ عمر پاک — سخن راهی جا فرو هشت مرد
که بیرون نگفتند شان سر گوشه راز — عزیزا چه گفتار کوتاه کرد
هم آخر شد آن راز ایشان بیچ — نماند و نماند سخن در نهان
بپرد بدین گرد گیتی درون — بگوش سر هر کسی در شود

آشکارا شدن راز زلیخا در مصر و غیبت کردن زنان مصر

ورا پرده صبر کردند چاک — بگفتن گرفتند راز نهان
گهر بود گردش زمانه شنیز — بیاشفت بر بنده خویشتن
روانش گرفتار بند و بلا — چنان اندران عشق موصوف شد
ملالش کنون شد سر ضلال — دریغا زلیخا بهر انجمن
سیه شد ازو خانمان عزیز — بهر انجمن در همه برزنی
گلشن ز عفران گشت کاه شد — بپیچید بر خویشتن همچو مار

دعوت کردن زلیخا زنان مصر را و ترنج دادن شان

که بد عیب پیراهن ایدر درون
نگاید همی هر چه خواهد بجای
سخنهای و اثر و نه کرد آشکار
که این شاخ ما را برومند نیست
بچشم تو این جادو و نیکو است
اگر داوری بینی از دگر ستم
بمان هر دو تن هر چه فرمان کند
برین بنده خود سیه کرد روی
بشوریده بر یوسف پاک تن
همی رای تو نام بد گسترد
بر او بلا دام گسترده
بیامرزمت این خطا و گناه
زبان را ازین داستان بسته کرد
خرد راهی بر زبان راه کرد
چنان کش بگفت و نگوید اذان
همه نیک و بد آن سخن زشت بود
چو گفتن بعالم فراوان بود
که در مصر گسترده شد داستان
بگسترد زنان آگهی در جهان
نه دل پاک ماند و نه پیراهن
که در مصر مشهور و معروف شد
که شد عاشق بنده خویشتن
همی گفتش این هم داستان هر زنی
که شد راز پنهان وی آشکار
نگر تا بحیله چه آغاز کرد

فرستاد هر سو رسول تمام / کجا بد زنی نیکوی نیکنام
بمهمانشان خواند و بنواختشان / سحرگه بغرفه بنشاختشان
همه آن زنان ماه منظر بدند / جدا هر یک از همه نکوتر بدند
همه چهره و پیکر آراسته / همه جایگه نعمت پیراسته
همه زیب و زیور برنج اندرون / همه زیر جامه بگنج اندرون
ملون قصبها در اندامشان / پدید آمده رخشان چو بهرامشان
شده از چه آن ماهرویان سرای / فروزان بسان بهشت خدای
نهان هر یکی با دل خویشتن / گمان برده بود اندر آن انجمن
که هست از زلیخا نکوروی تر / باندام تر نیز و خوشبوی تر
زلیخا بآیین رسم و نهاد / بدان میزبان درون داد داد
بیاورد پس کاردها با ترنج / بر هر زنی کش بود لطف و غنج
بچنگالشان کاردها در نهاد / ثناشان سخن را بسی کرد یاد
شنیدم که یوسف نهان از بهشت / نگارنده نقش و نگار بهشت
بد اندر یکی خانهٔ در فراز / گشاده نشد بر کس آن بسته راز
چو میخواست هر یک بدین ترنج / زلیخا برون خواند ویرا ز گنج
برون آمد از خانه یوسف چو ماه / فروغ رخانش علم برکشاد
زنان را دل و دیده آشفته شد / دل بخت بیدارشان خفته شد
پدید آمد آن فر و زیب سپهر / بچشم و دل آن زنان سر بسر
بجای ترنج آن بتان نازنیش / بریدند یکسر کف دست خویش
ز بیهوشی و بیدلی و جنون / نشان در دگر گردند و دیدند خون
پس آنگه زلیخا بدیشان نمود / که ز آشفتگی دستتان را چه بود
خجل گشتشان دل ز کردار خویش / فکندند یکسر سر از شرم پیش
چو گشتند با خجلت و شرم جفت / زبانشان همه حاش لله گفت
که این نیست از گوهر آدمی / فرشته ست پیدا شده بر زمی

سخن کردن زلیخا با زنان از حسن یوسف علیه السلام

زلیخا پس آنگه زبان برگشاد / بدان انجمن اینچنین کرد یاد
که این کودکست اینچنین خوبکیش / که گردید زرد مرا سرزنش
از و یک نظرتان بچشم اندرست / دل و دستتان هر دو پاره شدست
مرا چون نگردد دل از عشق ریش / که باشد شب و روزم این ماه پیش
همی بینم آن چهرهٔ دلفروز / که تاریک شب را کند همچو روز
شما را نبودست از و آگهی / که شمس منیرست و سرو سهی
چو آتش رخش برفروزد همی / دل من ز عشقش و صبر سوزد همی
اگر بوی وی مردگان بشنوند / هم اندر زمان پاک زنده شوند
همه پاکرویان فرهنگ تاب / سبک بازدادند ورا جواب
که ای بانوی مصر جفت عزیز / گرامی تر از عمر و جان و چیز
سخنهای تو راست اندر خورست / گوا چهرهٔ یوسف دلبرست
خرد را بر او جای شفقت و مهر / که چون او نرفتست زیر سپهر
بهرچند آنکه ما دیده بر وی دیم / بدانگونه بیهوش و بیدل شدیم
که هر یک به [illegible] صد جان زدست / نبودیم آگاه چون پیل مست
دل پاک تو عادل و منصف است / اگر عاشق چهرهٔ یوسف است
هر آنکس که یکباره بر و بنگرد / پسندد اگر ز جان خویش برخورد

اظهار نمودن زلیخا راز خویش بر زنان و مدد خواستن از آنها

زلیخا ز نو برگشادش زبان / چنین گفت کای بانوان جهان
شما تن به تن مر مرا خواهرید / ز جان بر تن من گرامی ترید
ترا ز من آگاه شد هوشتان / شنید اینهمه داستان گوشتان
بیکسو نهادم کنون شرم خویش / که آرام و حالم نماندست بیش
شب و روز ترسم از آن بود تا / که گردد مرا پرده راز چاک
کنون چاک شد پردهٔ راز من / پدید آمد انجام و آغاز من

شد از دل مرا باک و از دیده شرم / بپیش شما من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنگه که افتاد در آب خشت / ورا باک نبود ز باران زشت
مرا زین همه مردم شهر کوی / بجز دوستی شما نبایست سوی
چو شد باز من بر شما آشکار / چه کم بیش خشم من اکنون چه خار
ولی دوستی چنین بست راه / کند دل بحکم ادب را نگاه
دگر آنکه چون دوستی دل پسند / شود در بلای چو من مستمند
بجوید سامان او دوستان / کنندش فدا مال بسیار و جان
شما سر بسر دوستان منید / بهار من و بوستان منید
فریضه است تان جستن چاره من / میانها به بستن درین کار من
مگر بخت من بر گراید یکی / بیابد دلم کام خویش اندکی
که در عشق یوسف چنان گشته‌ام / که بدخواه جان و روان گشته‌ام
شده جانم از عشق او جوی زناد / چو کشتی بدریای موج اوفتاد
ازآغاز خشم که او را بدید / دلم را به پیوند او برگزید
بصدق تمامش همی خواستم / ز دل صحبتش را بیاراستم
ولیکن وی از من تن اندر کشید / نکرد از بنه مهربانی پدید
کنون هر یکی از شما با توان / همی رنجه باید شدن هر زمان
بنزدیک یوسف به پیغام من / از و جستن صحبتی کام من
مرا و را سخن گفتن از هر دری / مگر به بداین تخم من ز و بری
مگر بشنود گفتگوی شما / شوم خرم از آرزوی شما
دگر نشنود هیچ اندرز و پند / دهندش اشاره بزندان و بند
که در بند و زندانش چندان کنم / که آن بیکر پاک بجان کنم
بر بزم گل مهر و بر از بار / بر و خواری آرم برون تا شما

درخواست کردن زنان مصر از یوسف علیه السلام آرزوی زلیخا

پس آنگه بنوبت از آن انجمن / شدند آن زنان پیش او تن بتن
همیگفت هر کس که ای رفتی فراز / که ای رویت از نیکوی بی‌نیاز
زلیخا بجان دوستدار تو است / دلش روز و شب خواستگار تو است
ز بهر تو خواهد همی جان خویش / بدست تو دادست سامان خویش
بچشم ابر تند ست باران خون / همی بارد از دیده جان از برون
ز عشق تو در مصر پیدا شد است / میان زنان مر و را رسوا شد است
عزیزش که بد تا بجان دوستدار / یکی دشمنش شد کنون خشمکار
نه کس را چو رفتار او فتنه ست / نه کس را چو گفتار و گفتن ست
شکر بار و از لب گه گفتگوی / کشی پا از و تو گه جستجوی
همین نیکوان خاکپای ویند / بفرمان و پیمان و رای ویند
ترا جست باید کنون کام وی / که با تست پیوسته آرام وی
وگر دل بتابی و گفتار وی / نگردی بگفتار ما یار وی
از و بند زندانت خواهد رسید / بلای فراوانت خواهد رسید
از این هر دو اکنون یکی برگزین / بچشم دل خویش نیکو ببین
همیگفت یوسف که زندان رواست / دلم را سوی بند و زندان هواست
اگر با زلیخا شوم ساخته / ز یزدان شوم پاک پرداخته
مرا با زلیخا بجوید دلم / براه مرادش نپوید دلم
بگو هرچه خواهی همی کن رواست / که یزدان بر من تو گواست
زنان چون شنیدند گفتار او / ندیدند شایسته گفتار او
ندیدند باد دلش مهربان / بر ایشان چنان آمد انگه گمان
که مهر زلیخاش در خور نیست / ورا با زلیخا هم آورد نیست
دلش سوی او چون گراید همی / کسی جز دلش دوست باید همی
چو بین حال زنان جمله دیدند فرض / به رو خویشتن جمله کردند عرض
جدا هر یکی گفت خواهی مرا / کسی جز دلش دوست باشد ترا
همیگفت یوسف مرا هیچکس / نباید بجز مهر او دادرس
زلیخا بسی از شما بهتر است / بسی کامران و بسی مهتر است

چو دل سوی او هیچ نگراییدم — شما را بهر حال کم بایدم
کسی کو گریزد ز خورشید راه — چگونه کند سوی اختر نگاه
بگفت این و سر کرد بر آسمان — چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باش بر من که زندان بند — گزیدم بدین کار ناسودمند
مرا خویشتن را بزندان درون — بزنجیر بر تیغ دست کرده ستون
ز پیوند آن دلبران هر سوی — که خواهد همی هر کسی آرزوی
مر بند سنگین و زندان سنگ — گرفتار بودن بکام نهنگ
از آن به که بفریبدم اهرمن — برنجد پس آنگاه یزدان من
خدایا ز من کید شان دور دار — همه کید ایشان بر ایشان گمار
چو کرد این دعا یوسف کامیاب — هم اندر زمان شد دعا مستجاب
و دلش را نگه داشت بر دین درست — نشد بند فرهنگ او هیچ سست
از کید آن دلبران دور داشت — برحمت عنایت بوی برگماشت
خدای جهان آفرین حکیم — سمیع و بصیر و رحیم و علیم
جز او را نباید پرستید کس — که جزوی کسی نیست فریادرس
توانا و بینا و داننده اوست — جهاندار و جان آفریننده اوست
باندازه آسمان و زمین — ز ما باد بر وی هزار آفرین

ناامید شدن زنان مصر از یوسف علیه السلام و نزد زلیخا آمده جواب دادن و باز حیله ساختن زلیخا به فرستادن زندان

چنینها از این در بسی گفت و گوی — که چون جمع گردان سوی هیچ سوی
زنان باز گشتند نا امید — شده زرد شان روی سرخ و سفید
بنزد زلیخا سوی فرخ شدند — ز یوسف برو داستانها زدند
بگفتند ای بانوی بانوان — شگفته گل و سوسن و ارغوان
ز دل کار یوسف بپرداخت کس — ولکن خویشتن را ز عشقش بکس
که او را سر مهر و پیوند نیست — یقین در جهان بر دلش بند نیست
نگردد همی گرد پیوند مهر — نیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدا است و بیم از خدای — ندارد روانش سوی عشق رای
ترا از دو نیاید بجز درد دل — دل از مهر و پیوند او برگسل
همه بند و زندان کند آرزوی — بس آشفته رویست و شوریده خوی
بزندان در او چند گه باز دار — که فرجام زنهش کند روزگار
چو یکچند ماند بزندان درون — کند سختی و بیکسی آزمون
بجای آورد کام و رسم ترا — ببوسد لبش خاک پای ترا
زلیخا چو بشنید گفتارشان — پسندید گفتار و کردارشان
چنین گفت پس کای شفیقان من — بسیخته و دوستی رفیقان من
یکی چاره خواهم کنون ساختن — یکی نغز نیرنگ پرداختن
ولیکن برین چاره باید گوا — گوا کس ندارم بغیر از شما
چو خوانم شما را بنزد عزیز — مدارید خوار و کنیدم عزیز
بگفتار من هر گواهی دهید — وزین غم دلم را رهایی دهید
پذیرفت از و این سخن انجمن — نهادند دل بر این تن بتن
زلیخا یک جامه بر تن درید — خروشی عظیم از گلو بر کشید
غریوید بسیار از درد و خشم — طپانچه همی کوفت بر روی و چشم
خبر یافت از آن کار ناگه عزیز — دلش را نه هش ماند و نه حال نیز
بنزد زلیخا شتابید زود — بپرسید از او گفت اکنون چه بود
زلیخا چنین گفت کای بخرد — مرا از تو بخت است تیمار و درد
ستمگاره بر من و جان من — تباه از تو گشت است سامان من
بدل گنج اندیشه ام کرده — که با شیر در بیشه ام کرده
خریدی غلامی چنین بخرد — مبادا کسی کو چنین پرورد
شدم عاجز و خیره در کار او — که سرکار با داو نه بار او
از این بیشتر کرد آهنگ من — که حاصل شود زو غم و ننگ من

بصد چاره جستم من از دست او بتر بد تو آوردم این گفتگو
یکی جادوی کرد این بی هنر ستمگری گردش یکی شیرخور
بدان غره گشتی و بفریفتی بسحر جیان سخت بشگفتی
نکردی مرا این بخرد را ادب ازو لاجرم روز من گشت شب
دگر باره امروز زین مهر نشان مرا تیره شد جان و بخت و روان
درین خانه رفتم بکاری که بود در آمد پس من به تیزی چو دود
چو دیوانه در من آویخت باز مکابر بیملش در آویخت باز
حمائل بگردن در دستش مرا فضیحت همیخواست کردن مرا
زدم بانگ و آگه شدند این زنان نهادند سر سوی تازیان
بترسید و پس دست کوتاه کرد ازان پس که گردش همین دست برد
ازو جامه من همه چاک شد شکیب از دل و جان من پاک شد
دلم را بتر زین نماندست چیز ازان انجمن باز پرسای عزیز
که در من در آویخت آن خیره سار مرا خواست کردن نگون بخت و خوار
نگردد مرا از تو خرسند هوش اگر همچنین بود خواهی خموش
گرفتم که آید ترا زان دریغ که جان از تنش بگسلانی به تیغ
بفرمای تا خوار و زار و نژند مر او را بزندان چو دزدان برند
به بند ندوی را به بند گران بماند دژم سال چند اندر آن
چو بشنید گفت زلیخا عزیز دلش را نماند از هشش هیچ چیز
گواهی بپرسید ازان انجمن بگفتند با وی زنان تن بتن
که گفت زلیخا همه راستست نه بر وی فزونست نه کاستست
بیوسف بد انگونه شوریده گشت عجبا فرش آز رمش اندر نوشت
مر او را سر انجمن گفت پیش از گمان بفرمود زندان و بند گران
بماند بزندان درون چندگاه اگر با گناهست اگر بیگناه

بزندان بردن یوسف علیه السلام

بزندانش بردند زار و نژند نهادند بر پای او زرد و بند
شنیدم که آن تیره زندان تنگ شد از نور رخساره ی او لاله رنگ
نکو دیده زندان بی رنگ و بوی بیفروخت از نور رخسار اوی
هم اندر زمان یوسف پاک دین بزندان درون جست تخت زمین
عبادتگهی ساخت و آنجا نشست دل اندر جهان سوی دادار بست
رخ و دو دیده بر خاک تیره نهاد سپاس جهان آفرین کرد یاد
چو بر داشت یوسف سر از سجده گاه سروش اندر آمد ز یزدان پاک
بیوسف ز یزدان سلام آورید نه تنها که با آن پیام آورید
ز قول جهاندار جان آفرین چنین گفت کای یوسف پاک دین
که گوید همین کردگار جهان که ما با توئیم آشکار و نهان
بهارستی از چاه و بند و درا ز زندانت هم تا رهانیم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود که ایزد در آن نیکوئی کرده بود
مر آن میوه را پیش یوسف نهاد دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه سجود خداوند کرد مر آن میوه جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد هر چه بود مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نور روی بر خاک تا زی نهاد سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای خداش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون همی بود و چشمش همی ریخت خون
از اندیشه و آرزوی پدر نه آرام بودش نه خواب و نه خور
گرستی شب و روز نالان و زار بگرید بدانگونه ابر بهار
بزندان درون هر که بد بیش و کم مساعد بدندش در آن درد و غم
گرستند با هم بروز از رزار بر آمد برین چند گه روزگار
وگر خواب دیدی کسی سخت سست پسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی بدان سان شدی کم و بیش از و شند و پیدا شدی
بزندان درون هر که بد نابراه دل از ظلمت بت پرستی سیاه
همه دین پرست و موحد شدند بپایان درون پاک زاهد شدند

کشش از بت رسانه بپای خدای | بزندان همی بود که بیند گواه
بزندان درون هم دو بود مرد | که بودند اندر سرای ملک
ملک بر خورش سوخت روشن روان | یکی خوانشی کار بنیت الشراب
شبی دید در خواب خوش آشکار | کز انگور بختی فشردی شراب
ندانست تعبیر مرد جوان | دگر روز با مرد خوان‌دار گفت
ندانم چه اندازه باید گرفت | شوم نزد یوسف بپرسم ازو
که من ساخت خواهم یکی نغز خوان | بیابم و هم من سخن را فروغ
بر و نالهای همایون زدند | بپرسید ازو بیشتر آبدار
همه ساغر بر شاه بردم همی | همی خورد شاه آن می ارغوان
همه بر سر کشیده مرهمی پاره نان | وزان نان همی خورد مرغ هوا

سخن گفتن یوسف ع با آبدار و خوانسالار

بران هر دو بر نای سائل جواب | یکی از شما زو شود رستگار
سرش مرغ زی مرغ خواهد شدن | قضای خداوند این رفته بود

سخن کردن یوسف با آبدار و قرار داد خلاص او

ز تو کارهای تو گیرد فروغ | مرا پیش شاه جهان یاد کن
شدم بیگنه جفت زندان و بند | مگر زین غمانم رهائی دهد

پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام

رسانم بگوش شه این راز من | ترا بیگمان گردد این غم فنا

حکایت خوان سالار

تن نازکت را کند سوی دار | ز مغز سرت مرغ روزی خورد
که نیکو درین داستان کن نگاه | گر این خواب را ساختم من دروغ
چنین ست تقدیر جبار فرد | دگر روز چون گنبد لاجورد

رسیدن آبدار

نکو دیده خواند او را بر شد بدار | هر آنکس که باشد دروغ آزمای
سوی قعر دوزخ نمایدش راه | به اندازه کس ندارد درخت

خنک آنکه یابد چو او رهنمای
شنیدم که از حکم جبار فرد
یکی بود خوان‌دار شاه جهان
قضای خداوند را آبدار
بدید این و بیدار شد در زمان
دلم روشن و دیدست خوابی شگفت
سبک آمد و خوان‌دار و پیر آبدار
هم آنگه بنزدیک یوسف شدند
بخواب اندرون می فشردم همی
دگر گفت من خواب دیدم چنان
بتاویل با ما بیا آوردی
چنین داد پس یوسف کامیاب
دگر بر سر دار خواهد شدن
پس آنگه چنین گفت با آبدار
یقین آنکه گفتم نباشد دروغ
چو آگاه گردد که من مستمند
ز یوسف پذیرفت پس آبدار
رساند همان پایگه باز من
بخوان‌دار پیش یوسف سرفراز
چنان دان که فردا شب تا جابر
بیوسف چنین گفت خوان‌دار شاه
بگفت یوسف قضا کار کرد
بزندان در آمد کسی بادشاه
سوی آبداری رسید آبدار
کند روی مردم ده دوش سلیم

بزندان درون یوسف نیکخواه
میان بسته بر کام درای ملک
شراب آور بر شاه بردی و آن
ملک باز خوردی مرآنرا چو آب
که ای با خرد یار و یار ای جفت
که هم نیکذاتست و هم راستگو
بپرسیم ز تعبیر خواب و دروغ
که ای چون خرد پاک پرهیزگار
مرا در دل از خرمی انجمن
به تعبیر این دارم دل هوا
که بیم است با خواجگان همی
خورد باده از دست وی شهریار
ندارد کنون هیچ گفتار سود
که فردا شوی خرم از شهریار
مگر بشنود شاه از من سخن
ابا راستم آشنائی دهد
که گر باز خواند مرا شهریار
ز زندان و از بند کردی رها
چنین گفت حاجت آمد فراز
چو از حکم یزدان و دست قضا
همانا نباشد مر این را فروغ
پراگنده بر خاک یاقوت زرد
مرآن هر دو تن را از این تنگنا
نکو دیده باشد بنزد خدای
که باز شد نشست او تاج و تخت

آمدن جبرئیل و پیام عتاب آوردن

چو چون شادمان شد دل نامدار … ز یادش ببرد اهرمن این سخن
به زندان تنگ و دل مستمند … شنیدم که آورد روح الامین
که یزدان همیکرد خواهد عتیب … که میگویدت یاری از آبدار
بزندانت تا بد بدن چند گاه … کسی را که چون من خداوند هست
غریوان و نالان ز شرم گناه … همیراند خون دلش بر زمین
که از دیو بیهودش این راه بد … همی گفت الهی خطا کرده ام
که ای حکم کریمی و رحمت شناس … شنیدم که زان پس بسی سال و ماه
همیکرد از دیدگان اشک جوی … همیریخت باران مژگان [illegible]

صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان

برد با تیمار خسر من شده … چو بگذشته بد هفت سال تمام
به بار اشک و این سخ گواری مکن … که پذرفته شد پوزشت نزد ما
رسانیمت اکنون بشاهی و گنج … گناه تو یکبار بگذاشتیم
نشانیم بر تخت از روی خاک … که آید ز خرطوس فرهنگ تاب
شد آگه از و یوسف پاک مغز … بدانست تعبیرش اندر زمان
چو بشنید پیغام جان آفرین … یکی چهره بر خاک تازی بسود
که کس کرده نتواند آنرا قیاس … سر از سجده بر داشت و از جبرئیل
که آگاهیم ده ز حال پدر … که تا شد کنار دی از من تهی
که زنده است یعقوب فرخ سیر … نه بیند همی چشمش اکنون و لیک
دل یوسف از درد بالش کفید … همه روز با گریه و ناله بود

خواب دیدن پادشاه مصر

بدریا در افگند زرین سپر … جهان تیره شد چون دل کافران
ز کار خدا این نباشد شگفت … شه مصر آن شب یکی خواب دید
بخواند از همه گوشه ها بخردان … بکاخ اندرون انجمن گرد کرد
بهر دانش اندر خرد گستران … بخواب اندرون دیده ام [illegible]

اگر خواهی از وی سر آبروی … همه راستی کن همه راست گوی
روایت چنین دارم از هوشیار … که یوسف بدو گفته بد یاد کن
که یوسف بیاد آمد او را نه بند … بیوسف سلام جهان آفرین
بدو گفت ای مایهٔ حسن و زیب … چرا خواستی دین که کردگار
کنون چون بمخلوق بردی پناه … نباید مرا او را بمخلوق بست
همی بود در سجده تا دیرگاه … همی خواست عذر از جهان [illegible]
همی کرد بر دیو نفرین بر … از ایشان بشهوت بیازرده ام
تو با من مکن آنچه با من سزاست … مرا و سا چنین بود آیین و راه
نشد یکزبان از گرستن خموش … همیخواست پوزش ز یزدان خویش
بدینسان همی بود تا هفت سال … جدا گشته آرامش و هوش و حال
ز بیم خدایش دل از تن شده … سروش آمد از داد گر با سلام
بیوسف چنین گفت زاری مکن … همیکرد خواهیمت از غم رها
شدست نوبت بی نوای و رنج … ز تو بار تیمار برداشتیم
بجا آوریم آنچه گفتیم پاک … همی دیده خواهد یکی نغز خواب
بدو گفت جبریل آن خواب نغز … بدان خواست رستن ز بند گران
بشنید یوسف ز روح الامین … جهان آفرین را تضرع نمود
ز یزدان پذیرفت چندان سپاس … بپرسید و گفت ای ستوده خلیل
بیزدان بخشنده دادگر … هنوز از منش نیامد از من آگهی
بدو گفت روح الامین غم مخور … که بد ایزدش باز فرجام نیک
بگفت این و از دیده شد ناپدید … رخش لاله و لاله بر ژاله بود
هوای درخشنده روز سپید … برید از جهان ساعتی چند امید
سیه گشت گردون گردان بر … چو دود دو سفر شد کران تا کران
هر آنکس که جان داشت آخورش گرفت … که زان خواب یوسف بشد شادمان
دگر روز شبگیر شاه جهان … کجا بد یکی دانشانند مرد
چنین گفت شه کای خرد پروران … همه فربه و نغز و با [illegible]

جز آن خوشه گندم سبز رنگ ... همه هفت از دانه آگنده تنگ
بنزدیکشان هفت خوشه دگر ... همه خشک و زردانها بی اثر
شما هوشمندان همه تن بتن ... بگویید تعبیر این خواب من
چو مردم شنیدند گفتار شاه ... شدند از عجز و از شرم شان رخ چو کاه
نبود اندران انجمن هیچکس ... که بودش به تعبیر آن دسترس
ندانی تو آن خواب با خاص و عام ... نهادند اضغاث احلام نام
چنین گفت هر کس که فرزانه شاه ... که تاویل احلام دانا مخواه
اگر در همه علم گردانکشیم ... بتاویل احلام بی دانشیم
ملک چون سخنهای ایشان شنید ... که داند که او را چه اندر رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن ... که اکنون چگویم بدین انجمن
مرا تا بمصر اندرون شاهی است ... جهان راز عدل من آگاه نیست
بدین مردمانم نبد هیچ کار ... نیازم بدیشان نبد هیچ بار
از آغاز تا روز شان بوده ام ... جز این خواب ایشان پریشان ام
نیارم همی بد بدین انجمن ... وزین نیز نومیدی آید بمن
ندانند تعبیر خوابم همی ... دهند از گزافه جوابم همی
که آشفته خوانند خواب مرا ... خطا کرده اند این جواب مرا
دریغا امیدم بدین انجمن ... که شد سر دراز ایشان مگر من
همی بود غمگین دل شهریار ... قضا را فراز آمد آن آبدار

اظهار کردن آبدار معجزات و تعبیرها که در زندان از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود

خبر یافت از خواب شاه جهان ... بیاد آمدش یوسف اندر زمان
بر شاه شد گفت شاها کیا ... جهان شهریارای فرخ بنا
چه پرسی ازین قوم نادان سخن ... که نه سر شناسند این آن بن
من این رهنمائی کنم شاه را ... نمایم بتاویل این راه را
مبر فکرت از بهر این خواب نیز ... که شخصی بزندان فرخ عزیز
چو نیست از ماه تابنده تر ... ز دلها دلش نور تابنده تر
به نیک و بد هیچکس ننگرد ... ز یزدان پرستی سخن گسترد
سخن هرچه گوید بدانسان بود ... نه افزون بود زان نه نقصان بود
ز شغل جهان جمله یکسو بست ... بدین علم خواب اندرون جادو است
مرا مرد خواند آنگه که شاه ... بدانسان که ما داشتیم تباه
شبی خواب دیدیم هر دو بهم ... خدا آگه است اندران بیش و کم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم ... بگفتیم خواب و زمانی بدیم
مرا گفت شاهت بخواند بگاه ... بتو باز بخشد همان پایگاه
بخواند ار گفتا که شاه جهان ... ز تن بگسلاند ترا هوش و جان
چنان بد که او گفته ای نیکنام ... دگر روز خواندی مرا و براه
مرا باز کردی همان آبدار ... بیا دست مطبخ را بدار
کنون هفت سالست زین داستان ... بزندان درست آن غریب جوان
اگر رای باشد ملک را کنون ... کند گفتگوی مرا آزمون
ملک چون شنید این سخنهای جوان ... ز رامش رخش گشته چون ارغوان
بدو گفت بشتاب چون باد ... بنزدیک آن گنج فرهنگ و داد
بگو پیش او ای یوسف راستگوی ... چو تعبیر این خواب با من بگوی
بزندان شتابید پس آبدار ... رخ از خرمی چون گل کامگار
بنزدیک یوسف شد و چند بر ... بر و پوزش آورد بر شمرد
چنان شرمسارم همی از تو من ... که آید همی خشمم از خویشتن
که در هفت سال این سخن شاه ... ندانم بگستردی گاه و گاه
فرو مانده ام کان چه حال عجب ... که گوئی زبانم از آن لال بد
دو صد ره بگفتم سخن بر زبان ... که پیدا کنم پیش شاه جهان
ولیکن تو گفتی بهر آن کسی ... همی بر زبانم گره زد بسی
نکردم کنون از تو پاکیزه دین ... که باشی ازین بنده پوزش پذیر
بدو گفت یوسف که ای مهربان ... ترا نیست ... [illegible]

که بر من چنین رانده بد کردگار | نباشد جز آن کو بود خواستگار
تو زین بیگناهی و من شاکرم | بحکم خدای جهان صابرم
به یوسف چنین گفت پس آبدار | که ای مایهٔ علم و گنج و وقار
ترا روز از بند و غم رستن است | ترا وقت با کام پیوستن است
که دیدست شه دوش خوابی شگفت | کزان خواب هر کس شگفتی گرفت
همه فیلسوفان و دانشوران | سراسیمه گو عاجزند اندران
زبان من امروز شد کارگر | بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستاد پیش تو ام همچو باد | که با وی تو آن خواب را کن بیاد
کنون آمدم تا بگویم ز خواب | ز تعبیر این بازگوئی صواب
همیگوید شه که ای راستگوی | تو تعبیر این خواب با ما بگوی
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو | همه فربه و نغز و با زور و تاو
جز این دیده ام هفت گاو دگر | همه لاغر و سست و افگنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند | بخوردندشان پاک و پرداختند
جز این خوشه گندم سبز رنگ | همان هفت از دانه آگنده تنگ
بنزدیک آن هفت خوشه دگر | همه خشک و از دانه بی اثر
چه گوئی تو تعبیر این خواب چیست | دل ما از این خواب بی تاب چیست
بگو تا چو کردم به شه باز | بگویم به خسرو سرفراز
دگر آنکه شاه از تو آگه شود | همانا بگفتار تو بگرود

جواب دادن یوسف علیه السلام با آبدار و تعبیر خواب پادشاه گفتن

بخندید پس یوسف پاک دین | چنین گفت کای مرد با داد و دین
هم اکنون بر شاه شو باز گرد | بگویش که ای شاه با هوش مرد
همان هفت گاوان که دیدی نخست | همه آنچنان فربه و تندرست
بود هفت سالی پر از ناز و نغز | که باشد همه تخم را پاک مغز
که چون گندم و تخمهای دگر | که کشته شود در زمین بسر
یکی صد برآرد زمین بی قیاس | خداوند را داشت باید سپاس
همه خوشه آگنده از دانه پر | که آن خوشه بهتر ز صد دانه در
پیاپی چنان باشد آن هفت سال | جهان را ز نعمت نگیرد ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش | مر آن خوشه ها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک | بجز قوت باقی نگهدار پاک
به انبارها در نهش استوار | نگهبان محکم بر و برگمار
بخوشه درون دانه ماند درست | بکار آیدت چون شود پاک سست
مر آن هفت گاو نزار و نژند | بود هفت سال گران با گزند
که گر تخم کارند بی بر بود | نباشد درو دانه بی بهر بود
گر انبارها پر نباشد چنین | نماند یکی جانور بر زمین
زن و مرد بسیار مرده شوند | بدین علم و عدل تو زنده شوند
چو آن هفت سال دگر بگذرد | خداوند رحمت فرو گسترد
بیاید یکی سال با آفرین | ز توفیق دادار جان آفرین
شود رسته مردم ز سختی و رنج | زواید فزاید ترا نیز گنج
دران سال باران بی مر بود | درخت و زمین پر ز بر و بود
همه مردم از دانه حیران کنند | وز انگور خمر فراوان کنند
بشگفت زایشان که دیده شنید | دل شاه گفتی ز تن بر دمید
بماند همه در دران داستان | بفرمود پس شاه روشن روان

آمدن آبدار نزد پادشاه و آنچه تعبیر از یوسف شنیده بود بیان نمودن پادشاه خوش شد و همان آبدار را برای خلاص یوسف فرستاد

همان آبدار خردمند را | همان مایهٔ نیکی و پند را
اگر شوی زود بیدار از او بخت | نوید شه از نیکروزی بخت
بنزد من آرش که من جهان | ازو به نیابم ز کار آگهان
شد آن آبدار از بر شاه | زبند گران پای یوسف گشای

چو بر دوختش بند سنگین بپای / بدو گفت برخیز نزد شه آی
که شه آرزومند دیدار تست / به بسیار نعمت خریدار تست

پیغام فرستادن یوسف علیه السلام نزد پادشاه بدست آبدار

نگوشته خواهد نشد کار تو / همه بیگیان گل شود خار تو
بدو گفت یوسف که شو نزد شاه / بگویش که گفت من بی گناه
که ای دادگر شاه فیروزه رو / فلک را بر اختر توئی دلفروز
خداوند مصری و شاه بزرگ / جهاندار و دولت پناه سترگ
ترا شادی شادکامی ست و / بهر کام و نامت رسیده ست دست
کند هرکس آهنگ دیدار تو / شود خوش هرکس مزیدار تو
مرا گوش سر سوی فرمان تست / دلم بسته رای و فرمان تست
ولیکن ز حال من بی گناه / نه آگاهی ای داد فرمای شاه
کنون هفت سالست کز بست خویش / که پایم همی گردد از بند ریش
گناهم جز این نیست ای پادشاه / که پرهیز کردیم ما از گناه
نکردم بفرمان ابلیس کار / که ترسیدم از داور کردگار
چو از دام ابلیس کردم حذر / در آمد بکینم جهان سر بسر
زنان همه مصر گرد آمدند / مرا بیگنه پاک دشمن شدند
مرا با زلیخا بکرد و بکید / ببستند تا پایم در بند و قید
بدادند بر من گواهی دروغ / سخن شان چو خورشید بد بافروغ
عزیز آن گواهی از ایشان شنید / مرا زان غم و بند و زندان رسید
زنان را بخوان دستهاشان ببین / که با من چه کردند ای پاک دین
چه بود آن زنان را و از چه خواست / همه دستهاشان برید چراست
کف و دست ایشان گواهی دهست / سوی راستی رهنمای منست
دل تیره شان کید را همره است / خدای من از کید شان آگه است
اگر شاه را رای باشد یکی / بجوید دلش کام من اندکی
زنان همه مصر گرد آورد / کف و دستهاشان همی بنگرد
بپرسد که این داستان چون بدست / چه تاخ نیرنگ و افسون بدست
که زیبا نباشد که شاه زمین / نه آگاه باشد ز کار چنین
بیامد هم اندر زمان آبدار / بگفت این سخنها بشهریار
ملک را شگفت آمد این داستان / ز یوسف که بد قبلهٔ راستان
از آغاز و انجامش آگه نبود / دل پاک وی زادران رهنمود
که بر یوسف آن کید را ساختند / بدان انجمن در سر افراختند
که هر کس که در مصر بود ست زن / بکاخ ملک در شده انجمن
زلیخا و چندان زن بت پرست / که شان بود مجروح کفها و دست
ملک دستهاشان همه بنگرید / نشان بریدن سراسر بدید
بپرسید زایشان هم آنگاه شاه / که از چیست چندین نشان تباه
شهانا چه افتاده بود از نخست / دل بدگمان تان چه نیرنگ جست
چه فعل بد است این و آئین چه / چرا تان بدینسان پسندید چه
که او را شما خواستاری کنید / بدینگونه تا هوشیاری کنید
میان زلیخا و یوسف سخن / بگوئید بیچون که افتاد بن
اگر راست گوئید با من سخن / عقوبتان کنم کرده های کهن
وگر در سخن تان بود بیش و کم / دهم پشتتان زیر شمشیر خم
نمایم زنی را بمصر اندرون / مگر گشته افگنده خوار و نگون
زنان چون ملک را چنان یافتند / سوی راستی راه بشتافتند

جواب دادن زنان مصر به پادشاه و اظهار کردن پاکی حضرت یوسف علیه السلام

بیک ره سوی شاه کردند روی / زبان همه عاشق اندر گوی
بیکباره با شاه گفتند ما / ز یوسف ندیدیم هرگز خطا
ندانیم یوسف از بد اثر / ندانیم او جز به نیکی خبر
فرشته ست یوسف ز غیب آب / نه آتش نه آب و نه باد ست و خاک

زلیخا بر او داشت بسیار میل / بد از عشق یوسف دلش نا بدل
بگفتار او یوسف از ره نشد / بفرمان ابلیس بی بهره شد
چو او را ز یوسف نبد هیچ کام / در آورد ما را بحیلت بدام
نمودش بما روی آن دلفریب / ز ما نیز بستد قرار و شکیب
غرض آن بد او را بد ایشان کشش / که از ما نباشد بر او سرزنش
بکردار او ما بریدیم دست / که یوسف دل و دست ما نیز بست
زنی نیست از ما درین انجمن / که عرضش نکردیم آن روز من
اگر یوسف آیین ما داشتی / که تخم مراد و هوا کاشتی
نبودی کس از ما که ناچار جان / نگشتی بر او عاشق مهربان
ولی یوسف از بن مر آن بدا / بدل در بجز بیم یزدان نداشت
گواهی چنین هست نزدیک ما / نهان چیست از دادگر پادشا
شه راستی جوی پاکیزه تن / چو بشنید گفتار آن انجمن
دگر بار زلیخا سخن گفت نیز / که ای بانوی مصر جفت عزیز
چگویی که این داستان راست نیست / وزیرا این سخنهای باد هواست
بگو آنچه رفت و میندیش نیز

اظهار ساختن زلیخا پیش پادشاه سرگذشت خود

چنین گفت با شاه جفت عزیز
که شاها کنون راز گشت آشکار / سخنهای باطل نیاید بکار
نه افزون سخن گفت خواهم نه کم / بگویم بدانسان که رفتست راست
گنه نیست کس را درین گفتگوی / گناهی که من کردم از من بجوی
به پیوسته یوسف من آراستم / من او را بمهر و هوا خواستم
چنین دان که هست این همه بهتان من / چراغ جهان یوسف اندر میان
بانکار کردن نراندم سخن / بجز راستی زو نخستم زبن
اگر نیز یوسف کنون غایبست / سخنهای من مر ترا نایبست
نجویم ره کج نهان آشکار / نیارم خیانت پس وی بکار
که مر خائنان را یکایک خداست / هدایت نه بخشد بهر دو سرای
نبرم امید از خدای کریم / که هست ایزد من غفور و رحیم
همانا که آخر ببخشایدم / و زین بند دشوار بگشایدم
بگفت این و بگریست در کار خویش / که کج دید گفتار و رفتار خویش
سیه روی شد در میان گروه / تبه گشتش آن آب و جاه و شکوه
هر آنکو دهد دل بچنگال دیو / نیابد بجز درد و داغ و غریو
زلیخا چو با دیو همدست بود / پشیمانی و داغ دل کرد سود
ملک چون شنید این سخنهای راست / دلش زین داستان خشم خواست
زنان را و وی را بیک سو براند / ز بن آب و آزرم ایشان نماند
گسسته شد آن رشته کام و مان / ستره شد از نام هامان
زن پادشه چون بود پارسا / بد و رسته باشند زغم پادشا
ورش پیشه ناپارسائی بود / هلاک همه پادشاهی بود
بدین بد زلیخا برآمد عزیز / از آزرم و از حشمت و جاه نیز
مبادا کس اندر جهان بیگناه / که خرسند با شاه جفت تباه
شنیدم که زان پس عزیز ذلیل / بشد جفت نیک کثیر و قلیل
یکی گوشه بگرفت ناگاه مرگ / نه سامان بدش هیچ پیدا نه برگ
زن وی زلیخا بمصر اندرون / نهانی شد از پیش و نامد برون
خود و یک پرستار شد ناپدید / نهان شد بمصر از همه کس پدید
همی بود با عشق یوسف بهم / شب و روز در محنت و درد و غم
چو شد شاه فارغ ز کار عزیز / تبه شد از و روزگار عزیز
بسامان یوسف بپیچید دل / در آیین پدرام او بست دل
که آن راستیها که از وی شنید / نه از کس شنید و نه از خلق دید
برید از یوسف شه کامیاب / همی آمدش همچو تشنه بآب
چنین گفت آنگه ملک در زمان / بگردن فرازان فرخ نشان
که یوسف بیارید از آن جای تنگ / که افتاد بسیارش آنجا درنگ
بباید شدن با بزرگان خاص / ورا داد از بند و زندان خلاص

که شایسته من چو تو نیست کس / من او را بتنگی دهم دسترس
مر او را کنم خاصهٔ زان خویش / بدستش نهم جمله فرمان خویش

بیرون آوردن یوسف را از زندان

بفرمود پس دادگر شهریار / بسیچیدن آیین آن روزگار
ز بهر گرفتن شریف ها کردنش / ز زندان بگردون بیاوردنش
بمصر اندرون اندران روزگار / چنان رفته بد عادت شهریار
که هر چون کسی را بخواندی نواخت / چو گردونکشان نزد خود پایه ساخت
یکی نغز گردون بپیراسته / بفرش و بدیبا بیاراسته
ببردند و نشاندند در ایوان / کشند گاو گردونش اندر زمان
بگردون بر پادشاهش برند / بچشم بزرگی در و بنگرند
ببردند گردون و تشریف شاه / سوی پاکتن یوسف دین پناه
بیاراستندش سر تا بپای / فراز بافته جامهٔ دلگشای
بگردون نشاندند او را چو ماه / فرازش سرش خسروانی کلاه
به پیرامنش در بزرگان شاه / همه فیلسوفان بادستگاه
بمصر اندرون هرکه بد مرد و زن / برو گشته از خرمی انجمن
همه زر و گوهر برآمیختند / ازان خرمی بر سرش ریختند
همه خلق شادان بدیده نظاره بود / همه دستهاشان با نثار بود
بر شاه بردند دیر اینچنین / ز چهرش منور زمان و زمین
ملک چون ورا دید در برج فر / که آن را نه اندازه بود و نه مر
یکی شخص دیدش که اندر جهان / نبد چشم دیده هرگز عیان

سخن گفتن پادشاه با یوسف علیه السلام

چنان شادمان شد بر شهریار / که گفتی دو جان یافت از کردگار
نخستین که با وی سخن گفت شاه / چنین گفت کای یوسف نیکخواه
تو امروز هستی دلم را مکین / همیدون بملک من اندر زمین
گرامی تری بر من از جان من / بر تست پیدا و پنهان من
ترا نیست آیین این روزگار / نداری باورنگ و فرهنگ یار
ز داد و ز دانش سرشته توئی / مگر آسمان را فرشته توئی
چنان با توام گشته پیوسته مهر / که از تو نتابم شب و روز چهر
اگر تخت خواهی ز من بیاورم / هم اکنون مرادت بجا آورم
چه میخواهی اکنون ورای تو چیست / ز کار جهان دلگشای تو چیست

پاسخ دادن یوسف پادشاه مصر را

چنین داد یوسف ملک را جواب / که ای از تو بنیاد دشمن خراب
مرا دل بشغل جهان بسته نیست / کم و بیش عالم بر من یکیست
مرا جز پرستیدن کردگار / نباید همی از جهان هیچ کار
که کار جهان پاک هیچ و تهیست / سرانجام کار انده و بیخودیست
بلی گر همی با شدت رای آن / که باشم ترا کهترین مهتران
کم و بیش تا بی تو دارم نگاه / برامینی با شدت سال و ماه
مرا بر همه گنجهای زمین / نگهبان کن ای شاه با داد و دین
که گر یاوری یابم از کردگار / بوم گنجهای ترا گوشدار
که شه را چو امشب ز دل گنج / نیارد سوی ملک او دست رنج
ملک را بود گنج انباشته / ز دیبا و دینار و از خواسته
کزین سال تا هفت سال دگر / بود تحفه های جهان بارور
چو آن هفت گاو چنان بی مر / که دیدی بخوابش ازین سمین
ولیکن ازان پس بود هفت سال / جهانی برو نا خوش و تنگ حال
چنان هفت گاو ضعیف و نزار / که مر هیچکس را نیاید بکار
شه آن به که آیین هفت سال نخست / بیارد بدست و بدارد درست
شد من قسم آن هفت سال دگر / ازین هفت اول بیارم بدر
نه بیند کس آنگاه سختی و رنج / نیابد بدل کس نهیب نیاز
طلبگار گندم شوند از برت / بدل مزد بخشد جهان داورت
بدینجا بیایند کس بیشمار / ابا نعمت و گنج و هرگونه بار

کند بر تو رحمت جهان آفرین
رساند ترا سوی خلد برین

هم اندر زمان کرد ویرا عزیز
بدو داد فرمان و جای عزیز

همان خسروی تخت و ایوان و کاخ
همان پایه و دستگاه فراخ

همان لشکر و گنج آراسته
همان زینت و نعمت و خواسته

همان ساخته جای زیبا سرای
بزرین کمرهای و رومی قبای

همان ماه منظر کنیزان نیز
چو ایشان نبد هیچکس را کنیز

همان حاجبان و دبیران همان
دبیران همان و نقیبان همان

همان شهرها و نواحی همه
همان ملک معهود با آن همه

همان مهر و انگشتری و قلم
که عالم بدانرا عبید و خدم

زلیخای تنها نبد در میان
ولی بود ملکش سراسر همان

جز این هفتصد بار رومی کلید
که زانسان کسی دید و نه کس شنید

ازان هر کلیدی یکی گنج را
بدان گنج دیده بسی رنج را

بیوسف چنین گفت من زین سپس
ترا دانم از خویش و پیوند بس

وزیر و همه هوش و رایم تو بو
مشیر و همه راز دارم تو بو

کلید در گنج و فرمان ملک
سپردم بتو پاک سامان ملک

تو دانی بد و نیک و درمان درد
تو دانی غم و شادی و گرم و سرد

بخوان و بیا و به بند و گشای
تویی ملک امروز را کتخدای

بگفتار و کردار تو ایمنم
وجود توای دادگستر منم

چو این پایه و دستگه ساختش
فرستاد و بر تخت بنواختش

بیوسف شد آراسته تخت عاج
جز او کس نبد در خور تخت و تاج

بدان تخت آن روز همچون سپهر
فروزان ازان چهر یوسف چو مهر

بزرگان آن مملکت سر بسر
بفرمانبری بسته پیشش کمر

چنین است تقدیر یزدان خدای
زمانی دل و دیده را برگشای

چنین گفت یوسف نبی را امد
که یزدان همی گویدت در لقا

که کردیم تمکین یوسف بسی
چنو در زمین نیست دیگر کسی

بود هر کجا رای و کامش بود
مراد دل از ما تمامش بود

همیشه خدای جهان را پرست
که درمانده را افگنی پیش دست

آغاز دعوت کردن یوسف علیه السلام و تدبیر بند و بست نمودن در مصر

شنیدم که یوسف بحکم عزیز
چو بنشست بر تخت عاج عزیز

نخست آفرینهای دادار کرد
مر او را مناجات بسیار کرد

چنین گفت کای خالق داد و مهر
پدید آوریدی زمین و سپهر

تو دانی ز نا چیز چیز آفرید
هم از تو شود چیزها ناپدید

سپاس تو ای دادفرمای پاک
که بر تخت عاجم نشاندی ز خاک

کس از سر این حکمت آگاه نیست
درین پرده مخلوق را راه نیست

به بخشیدی اکنون تو انعام خویش
به بخشم کنون شکر انعام بیش

بداد توای داور دادگر
بجز شکر یزدان ندانم دگر

همی کرد پیوسته شکر و سپاس
بانعام آن خالق با سپاس

چو بگذارد شکر جهان آفرین
زبان و دل یوسف پاکدین

بمصر اندرون بود زندان چهار
بهر یک درون مردم بیشمار

بیک جایگه دست شان باز داشت
همه کار ایشان بیزدان گذاشت

خنک چنگ آن یوسف هوشمند
که مر بستگانرا ز زندان ز بند

جز این آن چراغ و ستون بهی
همان روز فرمود کردن ندی

که خرد و بزرگ و زن و مرد پاک
بواپه شدن کس ندارند باک

همه بر سر کار و سامان خویش
بجویند آیین آسان خویش

که از شاه داد است پیدا و نیست
ز بیداد شاه جهان شاد نیست

هر آنکس که او داد خواهد ز شاه
در باز گشاد است گو دادخواه

چو این کرده بد بعد از آن اندرون
ز هر ناحیه کاروانی که بود

باندرزشان گوش باید سخت
باندرز خرسند شو نیکبخت

ازان عاملان چو عمارت نخواست
سخن زین نیفزود دشان هم نکاست

قوی کردشان سست بازو و تاو | بیفزودشان زرع با تخم و گاو
زیوسف جهان جمله خشنود گشت | زیان همه مصریان سود گشت

زبانها همه شد ستایش گرش | روانها همه شد نیایش گرش
وزان پس همه کاردانان بخواند | ازین پیشه ناخوانده کس را نماند

ازین کار گل پیشه مرد هزار | عمارت بکردند بسیار کار
هر استاد را مزد و مزدور ده | که چابک بدندی بر آرای ده

درم دادشان مزد یک مه نخست | بدان تا نباشد در کار سست
چو بر گل گران بد ربا بخش کرد | یکی رنگ خسارشان خوش کرد

ز هر اوستادی یکی خانه خواست | درازی و پهناش صد گام راست
بلندیش پنجاه گز بیش و کم | اساسش قوی همچو کوه رخم

درش محکم و بندها استوار | چنان کش نه اندر دل دیو چار
گرفتند کاری گران کار بیش | نرفت اندران کار سستی به پیش

هزار دگر بود خود ساخته | ز کار دگر نغز پرداخته
وزان پس غنب و وزر اقسم کرد | چنین باشد آن کو بود نیکمرد

همه روز بودی بر شهریار | بتدبیر ملک و بسامان کار
شب تیره تا روز بودی بپای | گرفته عبادت ز بهر خدای

نبد کار یوسف جز این روز و شب | بجز بر صلاحش نجنبید لب
ازو شاه خشنود و عالم بکام | به نیکی پراگنده در دهر نام

چو آمد زمینهای کشته ببر | دل آدمی خیره شد سر بسر
که اندازهٔ آن ندانست کس | بجز آفرینندهٔ خلق و بس

دل یوسف آیین و رسم آورید | رهی که خدائی بجای آورید
ازان بیکران غلها بر گرفت | یکی خوشه ضایع نکرد ای شگفت

ازان قسمت کشتن و قسم خورد | هم اندر زمان هر دو را بخش کرد
دگر هرچه بد فصله برداشتند | بانبارها در بینباشتند

بخوشه درون چون گهر در صدف | نه باکش ز نم نه ز میش تلف
شنیدم که آن خانه هر دو هزار | شد آگنده از خوشه دانه دار

بسختی شد آگنده هر دو چنان | که سوزن نسفتی مر آن را میان
دگر سال ترتیب او بد همین | امیدش بیزدان جان آفرین

همان گل گران زو نوباوه داد | همه خانها کرد و خوشه نهاد
چنین بود آیین او هفت سال | همایون ترش بود هر باده سال

بیان سال هفتم ز بس خرمی | نگنجید گنجش سپهر درزمی

رفتن پادشاه نزد بت برای پرستش نمودن و آمدن یوسف آنجا و دعا کردن یوسف بدرگاه باری تعالی اینکه این گمراه را براه دار و قبول شدن دعای یوسف و آمدن سروش غیبی و مژده دادن که دین اسلام را بدین پادشاه عرض نما که از معجزهٔ نبوت تو مسلمان خواهد شد و مسلمان شدن پادشاه با جماعهٔ مردمان

که چون یوسف پرهنر پاک رای | بدست آمد او را یکی کدخدای

بجز کدخدایی و فرزانگی | خردمندی و علم و مردانگی
جز آن ساز و آرایش خسروی | جز آن حسن و آن زینت نیکوی

جز آن ستمهای دیرینه سست | جز آن دین پرستی و نغزی آی
بنزد یک بت شد بیک شهریار | باستاد چون مردم پرستکار

بپیش بت اندر پرستش گرفت | بدانسان که زو دل بماندی شگفت
مرا در امید است چندان سپاس | که نشناسدش جز دل حق شناس

همی گفت کای داور داد من | خدای من و پشت و فریاد من
باندازهٔ ریگ دریا درود | ترا شکر با آفرین و درود

که دادی مرا یوسف پارسا | کزو ملک من یافت گنج و بها
بدینسان دو دستا شه کامران | همی کرد شکر بت بی زبان

زمین را همی بوسه زد پیش او / همی سوگ کافور و مشک اندرو
قضا را ورا در رسول همی / شد پادشا را ازو آگهی
بر بست با سجده در رون بر سرش / چو ابدال پیش جهان داورش
چو یوسف پنهان دید با خویشتن / چنین گفت کای داور ذو المنن
ز درگاه هست این بنده را دادگر / بچنگال دیو اندرش داده
ببخشای این فال ازو دور کن / دلش را به رحمت پر از نور کن
بدل در همی گفت یوسف چنین / همیگرد رحمت جهان آفرین
چو شد شاه از آن کار پرداخته / بیامد به پیشش بت ساخته
به پروردگار یوسف آنگه نشست / دل و دانش خویش با وی ببست
به یوسف چنین گفت کای سرفراز / بگویم کنون با تو پوشیده راز
چنین دان که این نیست خدای / به هر نیکوئی رهنمای نیست
پرستش همی کردمش این زمان / بسی شکر کردم ورا بیکران
تو و هیچ من از حد بگذاشتست / بجز تو کس از راه نیم داشتست
همه چیز و ملک من از رای اوست / سر بخت نیکان ته پای اوست
دلم با تو همچون در آمیختست / که گوئی در دهر تو آمیختست
وزین بود آن شاه با داد و دین / که آمد سروش از جهان آفرین
تن خویشتن را به پیوست زود / ز یزدان سلام آوریدش درود
بدو گفت یزدان جبار فرد / بدین بنده اندر ازل حکم کرد
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو / طریق هدایا دگیرد ز تو
که چون او بدست تو اسلام یافت / وزین بهره جانش آرام یافت
ترا گشت مهر نبوت درست / شود بنده آهرمنت پاکست
بگفت این و از دیده شد ناپدید / دل یوسف از خرمی بر دمید
بستر اندرون شکر دادار کرد / ثنای فراوان در اسرار کرد
دنان پس یکی سوی شه کرد روی / بفرمان جان پرور دادجوی
بدو گفت کای پرهنر شهریار / ومی دل بدین داستان برگمار
بگوش دلت بود از من سخن / که خواهی شنیدن یکی گفت من
تو ای شه به بینش و هوش و تن آی / خرد را دل پاک تو کدخدای
یکی قامتی داری آراسته / بدینگونه چالاک برخاسته
دو پایت روانست گیرا دو دست / همت هست برخاستن هم نشست
سرت را دو چشم و دو گوش و زبان / دماغست و بینی و نطق روان
به تن در [illegible]لت هست اندیشه ور / که از هفتمین چرخ گوید خبر
بدو نیک عالم بداند همی / بهر سخت و سست و توانا همی
تو با اینهمه آلت ساخته / چنین نغز و شایسته پرداخته
اصابت نداری که دانی درست / که این بت نداند که یزدان تست
یکی سنگ بی آلت و بی روان / نه چشمست و پیرانه گوش و زبان
نه جنبد نه ورزد نه گوید سخن / تراشیده سنگیست نو یا کهن
تو چون بنده باشی به پیشش بپای / سجودش بری خوانی او را خدای
خدای که او را تو پرداختی / تو او را تراشیدی و ساختی
خدای که هر دم نگونش کنی / بخواری بروی بیرون افگنی
بماند چنان برنخیزد ز جای / چگونه توان خواند او را خدای
خدائی که گر لخت لختش کنی / بهر گوشه یک لخت ازو بفگنی
نه سست آید از وی ترا و نه سخت / نباشد خدای چنین شوربخت
بدان شهریارا که یزدان تو / پدید آورید تن و جان تو
یکی کردگاریست کش یار نیست / جز او را خدائی سزاوار نیست
تن و جان و عقل و روان آفرید / زمین اختر و آسمان آفرید
همه چیز را خالق و پادشاست / همه شکر گیتی مر او را سزاست
چو امر خدای سمع کرد شاه / بجنبید و پیدا دل از جایگاه
ز یوسف بپرسید هم در زمان / که ای پاک چون عقل و خورشید جان
بدان کردگار یکه یزدان تست / نگارنده صورت و جان تست
که با من بگوئی تو آئین خویش / نهاد و سر و دانش و دین خویش

فروبهری که داری بهشت نهاد
در آغاز کار تو چون اوفتاد

پدر بر پدر بهره که دارم نیا
همه بسته دارند بند رضا

از اخوان من بر من آمد ستم
که بفروختندم به هژده درم

چنان دان که یعقوب زاسحق زاد
که پیغمبری را همین داد داد

براهیم کش خواند یزدان خلیل
فرستاد نزدش همی جبرئیل

خدای خدایان خدای تست
سوی راستی رهنمای تست

ترا نیز خواهم که بشناسیش
نتابی دل از راه و از راستیش

ز دوزخ رها یابی و جای زشت
نکو دسته یابی اندر بهشت

روان را بطاعت بیاراستش
بنور محبت دل آراستش

ندا کرد اندر همه برزنی
که مردی مبادا ازین بازنی

که شه را حدیثی فراز آمدست
بگفتارش آنرا نیاز آمدست

ملک آمد و تخت زرین نهاد
برافراز آن تخت بنشست شاد

همه مرد مصری بمیدان شاه
نهاده همه دل بفرمان شاه

پس آنگه شه از تخت برپای خاست
باستاد و دل کرد یکبار راست

که من نیز ترسیدم از داوگر
بجستم ز بند ضلالت دگر

بت از سنگ و از چوب پیراستست
بدین صورتش مردم آراستست

خدا آن بود کو مرا آفرید
نه آن کز تو یا از من آید پدید

خطا بود دانستن دین ما
نبد راست رفتار و آیین ما

خدای من اکنون یکی قادرست
که مقصود رائیم وی قادرست

تن و جان بیکجای پیوسته کرد
شب و روز را در هم آهسته کرد

همانا که نشنید تا گوش سر
نه فرزانگان جهان را خبر

پس از پشت اسحاق فرخ نژاد
که پیرایش دین بگستر و داد

وز اسحاق یعقوب آزاده زاد
که تاج شرف بر سر دین نهاد

ز یعقوب اینک خلف نزد ماست
که بر پارسائی دلش پادشاست

ازین پیشتر نام او بنده بود
بسی بنده آفریننده بود

بوی گفت یوسف که ای نامور
منم کمترین بنده دادگر

همه بنده ایزد داورند
ولیکن همه پاک پیغمبرند

من از پشت یعقوب پیغمبرم
ازان تخم پیوسته شد گوهرم

ذبیح الله آن پدر پیغمبران
پسندیده داور داوران

نبیره براهیم پیغمبرم
پرستنده خالق اکبرم

مرا ور اشناسم خداوند رب
جزا و نیست یزدان فریادرس

که چون شد دلت نیز یزدان شناس
پذیره ز تو پاک یزدان سپاس

ز یوسف ملک چون بدینسان شنید
ز یزدان دلش ره محبت رسید

هدایت رسیدش ز نزد خدای
سبک داد فرمان شه نیک رای

که ناید هم اکنون بمیدان شاه
چه خاص و چه عام و چه خیل سپاه

منادی ندا کرد شد مرد و زن
بمیدان شاه اندرون انجمن

رسول خدا یوسف دادگر
نشاندش برافراز تخت دگر

نهاده همه گوش تا شهریار
چه گوید سخن چون کند آشکار

چنین گفت کای مردم مصر پاک
ز یزدان بترسید و دارید باک

پرستیدن بت نه دین بهست
که این رای و آیین اهرمنست

هر آن چیز کو کرده باشد بدست
خدائی نباید بر آن چیز بست

خدای که نقش آفریننده ام
چو صنعت خویش را بنده ام

من از بت پرستی بریدم هوا
وزین پس ندارم بمردم روا

خدای که ارض و نبات آفرید
بقدرت حیات و ممات آفرید

رسولان برانگیخت اندر زمین
بدان تا نه گمره شود آدمی

براهیم کو بد خلیل خدای
بیزدان همی هادی و رهنمای

پیمبر بد و هم پیمبر نسب
بدانش پرستنده دین رب

رسول خدایست و بنیاد دین
سر رحمت بیکران آفرین

هنرمند یوسف که بر ماه و مهر
ز بخشش فضل دارد بحسن و بهر

نبد آگه از حال وی هیچ کس
زلیخی بین گفتش این پس از و

بچشم سر و دل نکو بنگرید / خرد را هم اندیشه گستر بید
همیدون همه راستی و وفات / جمال و کمال و بها و صفات

به پاکی و پرهیزگاری و دین / ز نیکیست همتای دی بر زمین
در اعجاز نست و علم و بیان / بهر چونکه خواهد بباشد چنان

بجز معجز و علم و حسن و صواب / خداییش بهر اوست تعبیر خواب
کسی را که چندین هنر رهبرست / گواهی دهم من که پیغمبرست

مرا دین فرخ کنون دین اوست / ره و رسم و آئینم آئین اوست
شما را اگر هم مراد است بخت / بهر نیک تان داده خواهد بخت

در آیید یکسر بدین خدای / که بیشک بود تان بفردوس جای
چو این داستان گفته شد شهریار / نظر کرد یزدان پروردگار

بدلهای آن خلق چندان سپاه / همه بت پرست و همه پر گناه
بیک روز بت چهره بر تافتند / سوی دین داور شتابافتند

گوائی بدادند پاک انجمن / سپاه و رعیت چه مرد و چه زن
که جان آفرین و توانا یکیست / که مانند و انباز و همتاش نیست

به پیغمبری یوسف دادگر / گواهی بدادند سر تا بسر
دویدند و بتها شکستند پاک / فگندند شان سرنگون سوی خاک

بت و بت پرستی سراسر همه / بود هیچ و عصیان برابر همه
تو فیقی داد آور ذوالمنن / بگسترد دین در دل مرد و زن

شنیدم که آنروز سی صد هزار / زن و مرد برگشت در دین خوار
بجز آن زلیخای اندوه زده / بدان غمزده جان ماتم زده

به تنها هم او بُد که کافر بماند / سراسیمه بیداد ازو در بماند
دگر هر که بُد پاک مومن شدند / ز روی فرخ بجان و تن ایمن شدند

عنایت بدو باشد و دلگشای / بخاصه که باشد ز نزد خدای
خدایا خدائی ترا در خورست / که از جرم ما رحمت افزون ترست

از آدم درون تا بحشر گناه / ببخشی بیک رحمتی داد خواه
همی تا جهانست گردان سپهر / همی تا درفشان بود ماه و مهر

در صفت سال قحط

زبا بندگی باد و فرمانبری / ترا رافت و رحمت و یاوری

چنین خواندم از نامهٔ باستان / چنین آگهی دارم از راستان
که چون سال قحط اندر آمد بسر / ز هر گونه تنگی در آمد بمصر

بُد خوردنی شان نه بیش و نه کم / گسستن همیخواست از خلق دم
من دانه را بود صد مشتری / بها بر بیک من زر جعفری

نهادند سر سوی یوسف گروه / زر و سیم کردند خرمن چو کوه
خریدار بُد هر که بُد آدمی / دران کشور و آن بلاد و زمی

فروشنده تنها همو بود و بس / سوی طعمهٔ خلق را دسترس
دگر سال بردند یاقوت و دُر / ز گوهر کی کاخ کردند پُر

دگر سال دیبا و فرش قصب / که از دیدنش دل بماندی عجب
بسال چهارم صباح و مسای / ز هر گونه مُلک شادی فزای

به پنجم نماندش بکس چیز هیچ / همان قحط بود و همان تاب و پیچ
فروختند چندانکه بُد مرد و زن / سراسر بیوسف تن خویشتن

بمصر اندرون هر چه مردم بُدند / مر او را پرستار و بنده شدند
بدان تا یکی توشه اندوختند / تن خویشتن پاک بفروختند

وفات یافتن بادشاه مصر و یوسف را ولیعهد خود ساختن

هر آنکس که اندیشهٔ جان بود / بهر چیز بجز ندارد زیان بود

چو سال دوم شد شنیدم که شاه / بیفتاد و بیمار گشت و تباه
بشهر سر خسطوس نالنده شد / ز نالیدگی فرشش افگنده شد

رسید اندر او امر یزدان پاک / همیخواست رفتن ازین تیره خاک
ببالینش یوسف دین پرست / گرفته بدست اندرون شاه دست

بدو گفت ای مایهٔ راستی / خرد را بدانش بیاراستی
جهان را تو سرّ اختر ارجمند / نیاید بدو رنج تو هرگز گزند

مرا تا تو اندر رسید آمدی — بجای آمدم فرهٔ ایزدی
ز تو شمع دانش برافروختم — ز دستت مسلمانی اندوختم
ندیدم ز تو جز همه نیکوی — مرا پایهٔ نیکو نهیا توی
گرفتم ره اینک نخواهم شدن — نماندستم اینجا امید سخن
ز من ملک بپذیر و هم تخت و فر — ندارم جز این یادگاری دگر
سپه را گرامی و بایسته دار — بملک اندرون مرد شایسته دار
تو به دانی از من نگهداشتن — بکار آنچه باید همی کاشتن
ببوسید بس چهر یوسف بمهر — نهادش بدان چهرهٔ نو بچهر
چنین است فرجام کار جهان — نباشد خردمند یار جهان
بد و نیک پاداش از آدمیست — ببخشش خداوند و بنده ویست

بمن بر همایون بدی چون سهی — همه کام من از تو آمد بجای
درست از تو شد کیش و ایمان من — [?] بتو رسته شد جان من
هر آنچه از تو دیدم من از نیکوی — همی بزد خواهم به پیش خدای
پس از من تو فیروز و بهروز باش — همیدون همه نیکی اندوز باش
ترا دادم این ملک و خورد و نشست — ز درو بر بخور خرم و تندرست
تو محتاج اندرز ما خود نهٔ — که خود تخم نیکی ز تن بدنهٔ
شنیدند گردان لشکر همه — سخنهای آن بادشاه رمه
ولیعهد خود کرد و بنیاد داد — پس آنگه ز تن جان شیرین بداد
جهان گر یکی را بگردون برد — هم آخر بخاکش فرو افگند
ترا تا بود در تنت جان بجای — حذر کن ز بد سوی نیکی گرای

در بیان بادشاهی یوسف علیه السلام گوید

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه
شد آن بادشاهی مر او را درست — دل و گردن اهرمن گشت پست
بفال همایون و تائید فر — بپا بنشست از بر تخت زر
کس آنگه نخواندش جز او را عزیز — خداوند کردش بر انسان عزیز
بیفزود جشنش یکی از هزار — جهاندار روزی ده کردگار
هر آنگه که بر بارگاه آمدی — رخ روشنش زیر برقع بدی
چو داد ایزد او را چنان دستگاه — بشاهی بسر بر نهادش کلاه
همی کرد شکر جهان آفرین — همی خواند بر کردگار آفرین
همیدون همه مصر با زو نکو — زن و مرد خوشنود بودند ازو
بماهی درش پایه و بر ماه سر — چو ارژنگ معنی همه پر صور
بدان قبه در تخت زرین نهاد — بدان خسروی تخت بنشست شاد
ز نو در جهان آگهی گسترید — شد آئینش از هفت کشور پدید
جهان سر نهادند سوی عزیز — بسی آوریدند هر گونه چیز
ششم سال مردم شدند انجمن — بنزدیک یوسف چه مرد و چه زن
بدین پنج سال اندرون جان و مال — ز ما رفت نه حال ماند و نه مال

همیوان برافراشت سر بر کلاه
بجای آمد آن وعدهٔ کردگار — برآمد گل سرخش از نوک خار
مرصع یکی تاج بر سر نهاد — بمصر اندرون داد را داد داد
یکی ملک دادش توانا خدای — بسان بهشت برین دلگشای
ز خوبی چنان گشت دیدار او — که برقع فروهشت بر چشم و رو
بدان تا دل کس نگردد تباه — ز دیدار پیغمبر دین پناه
بسجده درون گشت هر تیره خاک — همی سود بر خاک رخسار پاک
وزان پس بداد و دهش درگرفت — نیاز از دل مردمان برگرفت
یکی قبه پرداخت اندر سرای — چو دولت نکو چون خرد جانفزای
چو آن قبه را کار شد با نظام — ورا قبهٔ داد کردند نام
در او داد بخشا و بردار خواه — نبد خالی از داد بیگاه و گاه
ولیکن ز نان قحط و انسان تنگ — دل هر کسی بد بکام نهنگ
همی داد مر خوردشان گنج را — کلو بی همیکرد بیش از شمار
نیایش نمودند و گفتند باز — که ای شاه پیغمبر سرفراز
چو از ما بشد هرچه اندوختیم — تن و جان بتو نیز بفروختیم

که و مه کنون بندگان توایم / اگرچه نزیبد که آنِ تو ایم
یکی چاره ساز ما بندگان / چنین سان نماند سرافکندگان
گرانبار باشد و بهره تهی / نمانند خلقِ جهان آگهی
اگر مصریان را کنم برگ راست / شود خوار و با بر همه زود کاست
زمین نا امیدار رود کاروان / بگیرد بدانم خدای جهان
ندانم چه آیین و سامان کنم / مر آن درد و غم را چه درمان کنم
فرستاد جبرئیل را نزد اوی / که شو یوسفِ مهربان را بگوی
کجا چارهٔ رزقِ شان ساختیم / دلت را ازین شغل پرداختیم
که هر کس که بیند ترا از دو دیر / شود تا دگر روز خوشنود و سیر
فرو برد یوسف همانگه سجود / بدانکس که وی را سزد مر سجود
پس از آفرین تازه و خنده تا / چنین گفت کای مردم [illegible]
همه سیری دهد تان برحمت خدای / کنون بر شما بر ز نعمت خدای
ازو بازگشتند خوشنود و شاد / شد و فکرت آب و نان شان زیاد
برآورد یکسر ز سنگِ رخام / و را راه پهناش بد هشت گام
بیار استندی دکان را بفرش / شبه هیچ شه را بدانگونه عرش
یکی برقع از زر همی بر داشتی / جهان را بدیدار بگماشتی
چنان سیر گشتندی از آب و نان / که دل شان نه این غم آمدی نه آن
عزیزا که بد یوسفِ پاکدین / بنزدیک یزدانِ جان آفرین

ششم سال زهمت زمال نیز / پس آن جان جو از تن نماریم خیز
فرو ماند یوسف درین یکزمان / همیگفت با خویشتن در نهان
ز هر گوشه آید همی هر زمان / بامید غله یکی کاروان
چو آید ز شهری گروهی عجب / نگر شان نباشد ز دانه نصیب
دگر باز گیرم ازین انجمن / بیک هفته بیجان شود مرد و زن
و راندیشه بد یوسف پاک تن / بجشود یزدان جان آفرین
که اندیشه خلقِ ما بر نورد / دلت را نباید کنون درد خورد
بروزی یکی بار بنمای روی / ببین پیکران مردم چاره جوی
بیامد بسان جبرئیل امین / بگفت این به پیغمبر پاک دین
بشکر و تحیت زبان بر گشاد / هزاران هزار آفرین کرد یاد
بیامد سر بامداد انجمن / زمانی به پیغمبر و دیدار من
بگفت این و انبوه خرم شدند / بیکباره بی شغل و بی غم شدند
دکانی بد اندر سرای عزیز / همه بودی که بارهای عزیز
شنیدم که هر روز چون آفتاب / کشیدی ز رخسار تابان نقاب
زدندی یکی تخت زرین بدان / نشستی بران یوسفِ کامران
شدندی همه خلق مصر انجمن / بدیدندی او را همه مرد و زن
بزرگا خدایا کش این قدرت است / بمردم مر او را چنان حرمت است
که دیدار او را غذا کرده بود / بدان آدمی را چو پرورده بود

قحط افتادن در کنعان و آمدن برادران یوسف در مصر

خبر چنین داد ما را خبر / که آن قحط را بود هر جا گذر
بکنعان چو شد کار مردم تباه / همی جست یعقوب سامان راه
که بسیار دارد ز دانه عزیز / فروشد همی هر کسی را بچیز
بفرمود تا صد شتر بار را / بسنجیده و کردند و بستند بار
یهودا و شمعون و آن دیگران / کشیدند بر مصریان کاروان
بدروازه بر شان فرود آمدند / سوی شهرشان هیچ نگذاشتند

ز شام اندرون سوی کنعان رسید / بسی خلق را رنج و سختی رسید
خبر یافت از مصر فرجامِ کار / که آنجا توان یافتن قوت بار
هم اندر زمان ده پسر را بخواند / ز مصر و عزیز این سخن باز راند
ز روغن ز ریحان و کشتک و پنیر / یکی کاروان ساختی ای دبیر
رسیدند فرجام روزی ز راه / بدروازه شهر با دستگاه
که فرموده بد یوسف دین پناه / که کس را سوی شهر ندهید راه

چرا نکه کز ایشان بجوئید باد / بدانندشان هم نسب هم جهان
چو دانسته باشید ایشان درست / بیایید و گویید با من نخست

بفرمانم آنگاه ره شان دهید / سپاس خداوند بنیان نهید
چو اسباط یعقوب فرخ پسر / دوانی رسیدند نزدیک در

سپهبد زایشان یکی ترجمان / که با من بگویید نام و نشان
که ایدر کجا آمدستی فراز / بدین اشتران بر چه آری جواز

بدان تا شوم نزد فرخ عزیز / نگویم سخن تان بجز راست نیز
بگفتند ما ده تن همسریم / که اسباط یعقوب پیغمبریم

زکنعان کشیدیم سختی جهان / گزین کار و بارست ما را نهان
چو گفتند ما زاده مردان نئیم / سبک ره بانسوی یوسف شدند

بدو گفت کای دادگستر عزیز / ندیده جهان چون تو یکشاه نیز
زکنعان رسیدند ده سرفراز / مر آن ده جوان را همه سرفراز

سخنها و آیین شان در خورست / نسبشان زیعقوب پیغمبرست
در ایشان زنیکی بسی هست بهر / چو گویی گداییم شان سوی شهر

چو یوسف شنید این سخن شاد دل / روانش ز اندیشه آزاد شد
چنین گفت با راهبان و چوبان / مر آن قوم را لیکن بگفتار شاد

نوازش کن و کام ایشان بجوی / ولیکن ز گفتار ما این بگوی
سوی شهرشان هم کنون راه ده / ولیکن بیایشان سپاسی منه

بدروازه آمد سبک راهبان / بگفتارشان خوش گشاده روان
مر آن ده جوان را نوازش نمود / چنان کش خداوند فرموده بود

سوی شهرشان مرزبان راه داد / بشهر آمدند آن گره سخت شاد
همان روز بفروختند آن جوان / که بد مشتری را سوی او نیاز

بها بستدند و سپردند بار / بها نابرآمد درم سی هزار
دگر روز برداشتند آن سهم / بدرگاه رفتند هر ده بهم

بگفتند با راهبان راز خویش / نمودند انجام و آغاز خویش
سبک راهبان شد بنزد عزیز / بگفتش [illegible]

چنین گفت کای خسرو سرفراز / رسیدند ده تن بدرگه فراز
ده آزاده پاک پیکر همه / و یک پشت فرخ برادر همه

همی دانه خواهند بختی خرید / همه راز کردند با ما پدید
چو یوسف شنید این سخنها ز مرد / بدو گفت شو نزد شان باز گرد

سخنهای زیبا و خوش گوی شان / مراد دل و آرزوجوی شان
بجا آورد فرزانه رای بسی / یکایک مر ایشان ده روانی بسی

بفرمود تا بند یابند راه / بدیدارشان بود دستگاه
بشد سرد و بی بار گرمی نمود / بجا آورید آنچه فرموده بود

نوازش نما و بپروردشان / بگفتار شیرین کسی کردشان
چنین گفت با آن ده آزاده مرد / که فردا چو [illegible]

بیابید تان هرچه کام شماست / بجا آورد کو خداوند ماست
بخفتند هر ده جوان شادمان / چو از شادی [illegible]

بفرمود پس یوسف شهریار / پسندیده و نغز بسیار کار
که فردا چو خورشید سر برکشد / ز مشرق بر کوه چادر کشد

چو برزد سر از چرخ زرین کلاه / بمیدان در آیند پیل و سپاه
به پیلبانان بفرمود تا شهریار / شد آراسته پیل و اسپ و سوار

[illegible] کشیدند سیصد زره / دو فرسنگ میدان سپه راندند
بیارند پیلان چون کوهسار / شنیدم که صد حکم بود ... هزار

سواران پیاده همه نیک بخت / باندازه فرسنگ و برگ و درخت
سواران و پیلان و کوس [illegible] / باستاده چون کوهسار گران

پس یوسف پیل چون کوه پیل / و زان آبنوس پیل بر پشت پیل
همه از آهن همه زین زر [illegible] / خروش و نوا رفته تا دور جای

بیامد بر آن پیلکی شد آراسته / ز پیل و سپاه و ز هم از خواسته
بفرمود پس یوسف [illegible] / که بر هفت پرده بایستد گروه

به هر پرده بد محتشم صد بپای
بچینی کلاه و بزردی قبای

بپوشید پس جامهای شمیم
کرند و یک شاهان نمودی عظیم

کیانی سلبهای زر بافته
چنان هیچ جوینده نایافته

سوی قبه داد شد یکی تخت
چو جمشید بنشست بر فراز تخت

کشیدند ترک سرای زده
بدو ده بیگشتند صفها زده

بها نانه کمتر ز از شش هزار
بت لاله رخ چون نگار بهار

بدان تربت یوسف [illegible]
برسم و ره شهریاران نشست

فروهشت برقع بر خشنده روی
همه بس خجسته اگرچه پرادی

سوی اعیانیشان گذارد خبر
ز گفتار گوینده گان خبر

پرسش کردن یوسف اسباط را

که اسباط یعقوب کان کرم
به درگاه رفتند هر ده بهم

چو دیدندشان کارداران شاه
نهادندشان پایه و پایگاه

چنین است پیل و سپاه گران
به انسان که دل خیره ماند در آن

به گستوانها و جوشن اندران
مغرق بفولاد روشن درون

تو گفتی زمین گشته باغ و بهار
بیکایک درخشان ز پیل و سوار

شد اسباط یعقوب را تیره هوش
ز دیدار پیلان پولاد پوش

دران پیکران کوه پیکر سیاه
که آسیمه ادی بجاهی رها

که هر یک جدا با دل خویش گفت
که مانند این شاه دیدست جفت

که چندین سپه دارد عز جهان
ز بیابان کوه هند با پا و دست

ز میدان گذشتند فرجام کار
روانشان سرآسیمه از خیره بار

نهادند هر ده قدم در سرای
سرای که چون بهشت خدای

ز هر هفت پرده گذشتند نیز
بقبه رسیدند نزد عزیز

سپیده شاه دیدند با تاج و فر
چو خورشید گردون بر او زنگار

دران قبه داد همچون بهشت
چو باغ بهشتی دساردی بهشت

صف بندگان چون صف حور عین
از ایشان جهان چون بهشت برین

چو در قبه رفتند تختی فراز
به ده جای بردند هر ده نماز

بر تخت رفتند هر ده جوان
نیایش گری را گشاده زبان

بسی آفرین خواند هر یک بجا
بجان پاک پیغمبر و با دعا

عزیز همایون فرزانه رای
بنزدیکی تخت شان کرد جای

بآزرم بسیار بنواخت شان
چو فرزانگان جایگه ساخت شان

زایشان دمی برداشتی نقاب
پدید آمد آن روی چون آفتاب

بمانند مانان خیره هر ده جوان
تو گفتی بیامد خور از آسمان

نیایشگر بها فزون گشت شان
ستایش ز اندیشه بگذشت شان

مر ایشان همیکرد یوسف نگاه
فرو ماند در صنعهای اله

چو خورشیدشان یکبیک میستاخت
ولیکن ره آشنائی نساخت

بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرم
ز هر در سخنهای خوش گفت نرم

ز رنج ره و رفتن ناگزیر
ز نیک و بد و هر دو گردون پیر

نیایش فزودند هر ده جوان
گشادند بر آفرینها زبان

چنین داد هر یک جواب سخن
که ای شاخ اورنگ را بیخ و بن

همه بی زیان آمدیم و درست
همه نیکی ما ز اورنگ تست

چنین گفت یوسف که اکنون مرا
چنانست رای و مراد و هوا

که آگه شوم از نهاد شما
بدانم بر و بوم و نژاد شما

بدانم گهرتان که از تخم کیست
سفرتان بدینجانب از بهر چیست

مگر گفتند جاسوس این گوهرید
بجاسوسی و بدرهی اندرید

اگر گرد این تهمت بد درست
شود بند عمر شما پاک بست

بزیر پی پیل تان افکنیم
بن و بیخ تان از جهان برکنیم

وگر راست گویند همچون که هست
زمن تان مراد دل آید بدست

کسی تان کنم با همه کام دل
همه رهش و نازد و آرام دل

بگوئید زین آنچه گوئید راست
اگر تان سوی نیک بختی هواست

پس آنگه زبان برگشادند راست
سخن گستریدند بی ترس راست

چنین یاد کردند کای شهریار
پناه جهان از بد روزگار

چنین یاوه تهمت که بر ما نهند
که از ما همه راستان آگهند

نه زان شاخ رستست ما را درخت
که ارزیر زیبیم در چشم بخت

به نسبت همه پاک پیغمبریم
سر دین و فرهنگ را افسریم

پدرمان ز اسحق فرخ سیر
ذبیح الله اسحق بود آن دگر

براهیم آزر خلیل خدای
که در دین نیامد چو او کدخدای

نشستنگه بود مر ما سر بسر
بکنعان درست ای شه پرهنر

به سختی رسیدند مردم بسی
بکار اندرون مانده شد هر کسی

خبر یافتیم از تو ای شهریار
که داری بمصر اندرون خواروبار

بکنعان چو این آگهی یافتیم
سوی مصر چون باد بشتافتیم

فروشیم شاها و اینک بهاست
کنون ما سوی داده شستی هواست

بکنعان سوی باب گیریم راه
زبان و دل ما پر از شکر شاه

چو این گفته بودند هر ده جوان
ز گفتن ببستند یکسر زبان

چنین گفت یعقوب را جز شما
نبودست فرزند فرخ لقا

پسر داشت یعقوب جز ما یکی
که چون او نبود و نه هست اندکی

یکی سرو سیراب و ماه تمام
سرنامهٔ حسن یوسف بنام

پدر فتنه بر چهر وی بود سخت
بدیدار او فرخش بود بخت

نبد در جهان کس چو او دیگرش
بد از جان شیرین گرامی ترش

به هیچ آدمی استوارش نبود
شب و روز بی او قرارش نبود

خلیده روان گشت یعقوب پیر
بر و تیره شد روی مهر منیر

بود سال سی شوش اکنون تمام
که رفتست یوسف علیه السلام

دد و دام با وی بتاب اندرند
ز دیده بخون و بآب اندرند

درینحال اگر نیستی یک سبب
شدی روز یعقوب از مرگ شب

پسر دارد از مام یوسف یکی
که باشد چو او آدمی اندکی

بدو زنده ماندست یعقوب پیر
چو طفلست یعقوب و او همچو شیر

اگر بشنوی گفتگوی بدان
که بیند از و صد خرابی روان

بجاسوسی اندر بمانیم راه
نگردیم هرگز بدین ره تباه

بدان ایزد اوند تاج و سریر
که ما را گزیدست رب قدیر

که ما از یعقوب پیغمبر است
که فرخ سرائیل را داورست

پسندیده اسحق روشن روان
بتخم براهیم فرخ نشان

کسی را که باشد بدینسان نیا
تو مشمارشان ها مگر زانبیا

چو این بار قحط از زمین بردمید
چنان دان که سختی بکنعان رسید

سوی چاره جستن کشیدیم هوش
نهادیم بر سود دل چشم و گوش

به بسیار و اندک فروشی همی
سوی نیکی و داد کوشی همی

جهان آوریدیم چیزی حقیر
ز روغن ز ریحان و کشک و پنیر

اگر بیند از رای فرخ عزیز
دهد دانه ما را بدین مایه چیز

هر آنکس که زان دانه نانی خورد
به شهریار آفرین گسترد

چو یوسف سخنهای ایشان شنید
زبانش بنرمی سخن گسترید

چنین داد شمعون همانگه جواب
که ای پر هنر خسرو کامیاب

یکی آدمی پیکرش خوب چهر
که همتا نبودش بزیر سپهر

از آدم درون تا بدین روزگار
چو تو آدمی کس ندید آشکار

بجز مهر وی دلفریبش نبود
از و نیم ساعت شکیبش نبود

امید از جهان سوی او داشتی
زمانی ز آغوش نگذاشتی

چنان بود تقدیر جبار فرد
که آن پاک فرزند را گرگ خورد

بباریده چندان ز چشم آب شور
که از گریه شد چشم وی هر دو کور

بیکسان پدر خون چکاند همی
برخ بر ز خون سیل راند همی

همی نوحه تلقین کند رنگ را
همی زحمت آید بر و سنگ را

ولیکن هم از حکم جان آفرین
که او می پسندد خرد را و دین

یکی تنگ بخت ابن یامینش نام
که یزدانش دادست هرگونه کام

گر اش ابن یامین نبودی پسر
ز یعقوب مانده نبودی اثر

ز یوسف بدو غمگسار رسی
ببوی دلش دوست داردهی

وگر دختری هست همراز شند
ز رحیل ماند است او ز خاست

همه قصهٔ یوسف پیغمبر
فرو خواند بر یوسف داوگر

عجب آنکه نشناختنش بیش و کم
نه او بلکه هر ده برادر بهم

دل و چشم شان زان همین بست
نشد رشتهٔ آشنائی ز دست

چو شمعون بپرداخت این داستان
زبان را گره زد هم اندر زمان

هنرمند یوسف ازین گفتگوی
چنان شد که بگشادشان دیده جوی

بیارید بر چهره چندان شکر
که زان آمد ابر بهاری شکر

بفرمان بدان گفت هم در زمان
بآیین فرخ نهادند خوان

بخوان بر ز هرگونه خوردنی
بپرداخت خوان گران از خوری

مرآن ده جوان را بآیین شان
نشاندند بر خوان فرخ نشان

زمانی بخوان دستها آختند
بخوردند یک لخت و پرداختند

چه گویم که از خرمی چون شدند
نه چندان که از اندیشه بیرون شدند

که آن نعمتی بود بس شایگان
که شان دیده بد یوسف کامران

بدان روزگار اندرون آن درم
بده از بهای دو خروار کم

چو تنگی بود دانه چون جان بود
برابر بگوهر هم ارزان بود

دو فرزند بود و نه خلق از عزیز
ازان بار چندان بدان چیز نیز

ندانست تفسیر آن هیچکس
بدانست دل را بدان دسترس

اگرچه نه آگاه بد زان کسی
برو آفرین کرد هر کس بسی

چو اسباط را برگ شد ساخته
روان شان شد از رنج پرداخته

باندازهٔ آسمان و زمین
زبان شان همی خواند بر او آفرین

کسی را که یزدان پروردگار
ز نیکان بنیکی کند اختیار

دهد حسن عالم سراسر بدوی
کند بی نیازش ز رنگ و ز بوی

ازو فرد احسان نباشد شگفت
ازین قصه اندازه باید گرفت

زنیکان نیاید بجز نیکوی
بسان بدان زشتی بدخوی

مبالغه کردن یوسف برای آوردن ابن یامین

شنیدم که یوسف شه نیک کیش
دگر باره اسباط را خواند پیش

بآیین نیکان نشاند و نواخت
بگفتارشان پایه و مایه ساخت

بران پیر یعقوب انده زده
دلم آتش است و تن آتشکده

که فرزند وی بودشان خاص فرد
بدان زاری او کودکی گرگ خورد

من آگاهم از حال یعقوب پیر
که چون خورده دارد دلش زخم تیر

چنان روز کس را به گیتی مباد
چنان تیرگی کس نبیند مباد

کنون از شما چشم دارم یکی
اگرتان بود مهر من اندکی

که چون نزد یعقوب فرخ شوید
دهیدش ز مهر دل از من نوید

شما دختران تن بتن هر کسی
ز من بازپرسید و بیرا بسی

دهیدش ز یوسف ز من آگهی
که چون شد ز رنجش رخ آگهی

شما دختران تن بتن سرفراز
بیائید بشتاب آئید باز

برادر که تان از پدر هست
بآن گرگ خورده نکو یادگار

بنزد من آرید با خویشتن
که جوید همی چهر وی چشم من

دلم سوی مهرش گراید همی
کز و بوی آن دیگر آید همی

که او را ببینم چنینم هواست
ز یوسف بود مر نکو نیمه راست

بیائید و آوردنش چاره هست
ازین داستان هیچ بیغاره نیست

شما را من از مهر بی جوشنم
ببین میزبان تان بگیتی منم

دهم تان ازین بیشتر خواسته
گل سرخ تان [illegible]

وگر چون بیائید نزدیک من
برادر نیارید با خویشتن

نباشد ز من تان بنیکی امید
سیه تان شود دل [illegible]

نه در ده تان بود زین بارگاه
نه در مصر تان قسمت آب و جاه

میائید ازین پس بنزدیک من
مجوئید بی او پی خویشتن

آمدن اسباط در کنعان نزد یعقوب و شکرگزاری ملک مصر نمودن و قصه طلب ابن یامین

چو گفتار ایشان بشنید شاه
نهانی به بنگاه ایشان برید
که سوی ما باز گردند بار
درم را همه بارها دوختند
سبک توشه راه بر داشتند
شب و روز در راه پویان شدند
بسی ترس کز خویشتن گشته‌اند

بدان در شدش گنج شاد پدید
همه پیش سوی آن بنگرید
چو دریا ر بایند مال جهاز
نکو نامی در گنگی اندوختند
ز شکر و دعا چیز نگذاشتند
سرانجام خرم بکنعان شدند
تو گفتی شدند از غم و اندوه غم

که آن خورد مایه بضاعت کنید
تا بستگی چاره آن کنید
بگردند چون که فرمود شاه
چو کام دل یوسف آمد بجای
زمین بوسه دادند در پیش شاه
شتابان بکنعان از آن کاروان
بسی کس نه بد خسته بیاید رست

گرفتیم از ایشان بحکم بها
همه در بارشان نغز پنهان کنید
درم را بیار اندرون جایگاه
بفرمود شان توشه با نغز آن
ببستند بار و گرفتند راه
بسی خلق راشد تری بهر جان
از آن باز شدند و زند دو درست

رسیدن برادران یوسف از مصر پیش یعقوب و ثنای پادشاه کردن بشنود و دست و خواستن ابن یامین را از پدر بموجب درخواست پادشاه

بکنعان [illegible]
چنین خواندم از آن [illegible]
که چون [illegible] گفتند [illegible]
همه [illegible] بهم [illegible]
[illegible]
[illegible] دران [illegible]
[illegible] شستند [illegible]
[illegible] گم [illegible]
رسیدان چو با قدم در سرای
فلک [illegible] ایوان او کرده [illegible]
بتزیین قبا و بیندین کمر
بکیوان رسانید ایوان سر
یکی خسروی قبه [illegible]
بر آن چیز و کشن نام گوشت [illegible]
ز هر جانب در او در [illegible]
بر آن تخت بنشسته جمشید [illegible]
یکی صورت از نور یزدان [illegible]
همه گر [illegible] در جهان [illegible]

شه نیک [illegible] مصر گوییم باز
تن تیره و پاک جان آفرین
از و گشته هر نا بیت [illegible]
ز نور خدا نیست و نه ز آب گل
بهشتی همین هشت خدای
دران هفت [illegible] حاجب [illegible]
[illegible] اندرون شان عصا [illegible]
تو گویی چون [illegible] از کاشان [illegible]
ز فرغانش [illegible] زرد [illegible]
بدان قبه در صورت آن [illegible]
ز رنگها همه با غما چراغ
یکی شاه کش با چهره [illegible]
نه از آب و آتش نه از باد [illegible]
نبودی جز آن شاه در [illegible]

ندانیم گفتن ز صد هم یکی
بجز یوسف پاک [illegible]
تا بدند و پیش همی فرخی
سپاهست بیرا چو دریا و کوه
نه تنها سرا نیست بل هشت بهشت
بهر جایگاهی از آن پرده [illegible]
از آن پرده‌ها چون گذشتی [illegible]
یکی قبه اندر میان سرای
همه سقف و دیوار آن قبه [illegible]
بزر بافته فرش گسترده بوم
یکی تخت زرین میانش [illegible]
بخوبی چو ماهی بپاکی [illegible]
بزیر فلک بر فراز زمی
هر آنکو به تشبیه و در صفت

که بر شاه مصر آفرین خواندند
دلیلی از این [illegible] بکار
ز نزد شه مصر آن ده پسر
بگفتند کای باب [illegible]
و گر چه بگوییم دیگر اندکی
ز رفتن چون [illegible]
ز بویش بهشتی شود دوزخی
شود کوه دریا ز خیلش ستوه
[illegible]
بهر پرده استاده [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
سر قبه بر ساق عرش [illegible]
فروزان از آن زر او درج و فر
همه فرش او از خز و چینی درم
ستر فهای آن تخت بر [illegible]
بهایستگی همچو بخت جوان
ندیدیم هرگز چو او آدمی
چو بینید ور اگوید او یوسف است

بدین صفت یعقوب خسته روان ‌‌— ز درد پدگان کرده بیمار روان
بیفتاد و جوشن ز تن باز دید — تو گفتی که گشت از جهان ناپدید

بسی چند انگه سر دمی دو فرسنگ راه — که او بیهی بود انسان تباه
بچرخ برزد و دشمن تا به مرد — درآمد از آن آتشی پیر مرد

ز داغ و دریغ و فراق پسر — که از هجر وی خسته بود و شکر
زمانی همی بخت از دیده خون — برافراز آن بیش کا خو نگون

که آن جوشن نبد جوشن فرزند — امید جهان یوسف نامور
چو هر یک بنزدیدگان [illegible] — شد آهسته و یکزبان از سپید

پس آنگاه گفتند کای پیرمرد — سوال خداوند و ما را پدر
بدان تا شه مصر زاری کنند — که بسته است خورشید را در میان

زما قصه بشنید هست پاک — همه نیکنامیم بپرست پاک
ز یوسف درون تا بدین روزگار — نهانها بد و کرده ایم آشکار

حدیث تو و قصه زار تو — چنین سال همه چشم خونبار تو
خبر وار وا از ابن یامین نیز — بر آن شه نهفته نماندست چیز

ز بالا پرسید و از دهمه — بتدریج بشنیده و از دهمه
نه تیمار تو نیز چندان گریست — چه آزاده و مهربان آدمیست

بسی گفت مسکین پسر گمشده — ز تیمار یعقوب و دانش پناه
که در بند هجر پسر بسته شد — به تیر فراقش جگر خسته شد

ولیکن چو از ابن یامین سخن — همی نیست بشنیده [illegible]
خروش آمد و اشک [illegible] — چو بشنیده به سوی ما کرد رو

چنین گفت گر حکم یزدان نخست — دلم بر شما مهربانست سخت
ببینا صد بار ابن یامین فرود — که گرگ از بر [illegible] فرو کرد

مرا دل بدیدار او مایل است — اگر گویی که با وی تنم هم گل است
که جان مرا [illegible] دارد [illegible] — بدان تا بدانم که او بر چه خوست

اگر او نیاید [illegible] — نباشد دگر آب تان نزد من
یکی دانم [illegible] از خدا روا — کنم تا ان بیرون از در [illegible]

کنون ای پسر [illegible] باب ما — اگر گویی [illegible] اندرین باب ما
زمین دانه را [illegible] — نیایم از وی [illegible] هیچ نیز

بجز گر بحکم کریمی و مهر — سوی ما کنی مهربان [illegible]
کنی ابن یامین با ما کسی — [illegible]

تفضل کن ای باب پیران که — مر او را بدین قوم با ما فرست
بر آن شه پاک و دینش [illegible] — چو [illegible]

ز تیمار یوسف سخن درگرفت — دل خسته را با چنین [illegible]
بیا و آمدش آن تبه روزگار — که آن درد [illegible]

ز درد یوسف مهربان بسته [illegible] — سپاهش [illegible] نکشند و باز آمدند
بنالید بسیار و بگریست زار — ز هجران آن [illegible]

چنین گفت پس گای سپهر روشنا — دل من [illegible] بار [illegible] گران
نوا داشت این شما را [illegible] — بدین ابن یامین [illegible]

بیاسان که کردند تا [illegible]

منع کردن یعقوب علیه السلام اسپاطا را

بهتا [illegible]

کاین داستان را نگوئید نیز — مرا [illegible] ورا [illegible] نیز
مرا بر شما [illegible] — [illegible] دیگر [illegible]

به تیغ جفا یکره آزرده اید — ز جان و جوانی [illegible]
چو یوسف که [illegible] خورشید بار — که [illegible]

[illegible] یزدان ز من بسته [illegible] — نگرگش سپر دیده [illegible]
کنون نوبت ابن یامین [illegible] — چو یوسف نخواهید [illegible]

بهانه بهر [illegible] خود [illegible] — بهر و جوانمردی شهریار
مبادا از این روز [illegible] — کنم دور فرزندم از خویشتن

مرا در جهان [illegible] — ندارم جز این مهربان یکسر
دگر آنکه از یوسف پاک دین — ندارم [illegible] یادگار جز این

بجوی زندگانی که دارم همی / بیاد وی دم برآرم همی
نباید ورا چون شما گوش دار / که خود گوش دارد ورا کردگار
خدا هست بهتر نگهدار و بس / ازو به نباشد خداوند بس
خدائیکه هست ارحم الراحمین / نگهدار هفت آسمان و زمین
چنین است قول خدای قدیر / حکیم و علیم و سمیع و بصیر
چنین خواندم از نامهٔ کردگار / دران ایزدی قصهٔ نامدار

سخنها کردن اسباط با یعقوب و اسباب خود را گشادن و یافتن نقد خود را

که اسباط یعقوب پرهیزگار / چو از بند بسته گشادند بار
بضاعت بیا اندرون یافتند / سبک برگرفتند و بشتافتند
بپیش پدر تاختند آن درم / فرو ریختند آنچه بد بیش و کم
که ره کرده بد یوسف کامران / ز اسباط فرخنده اندر نهان
زبان برگشادند بهر پسر / بگفتند کای چرخ دیده پدر
ز غیبت گرائیم و نه زشت گوی / سپیده است ما را بهر باب روی
جوانمردی نفس فرخ عزیز / ببین تا چنین دیده هیچ چیز
ببین این بضاعت که دادیم نیم / بدادیم در مصر دیگر نتیم
اگر چند بد مبلغش سی هزار / نبود آن بهای دو خروار بار
چو ما مشتری بود در مصر هم / ابا بدرهٔ سیم و دینار و دُر
وزین دانه کین بیاسوده ایم / به لابه همی خواستند و نشتم
هر آنکو خریدی برابر بسیم / سپاس ندیدی به سر وی عظیم
ندانیم ما را چه موقع فتاد / بنزدیک آن شاه فرخ نهاد
که این صد شتروار بار گران / بما داد بی منت و رایگان
بضاعت که از ما پذیرفته بود / بمعنی از آن نامه سخن رفته بود
ببارا اندرون نقد بنهفت کرد / بسر اندرون ده شتر بار کرد
کنون دست ازین خوبتر هیچ جاه / ایا باب فرخ بهانه مخواه
سزد گر بجوئی دل ایشان یکی / که چون او نیابی بگیتی یکی
بیاور که ما را بجان و فرست / بدو چشم خلق جهان روشنست
فرستیش با ما بسوی عزیز / مگر دارد از بهر ما نان عزیز
بیفزاید از بهر وی آب ما / بسازد ز تو برگ ما با نوا
برادر که با ما بود در سفر / بود مان گرامی تر از چشم و سر
بر پیش نگهدار و فرمان پذیر / شود روح او مان ز غم دستگیر
بدو اهل ما رسته باشد ز رنج / رسانیم ازین اهل را گونه گنج
مکن ای پدر صورت بد پسند / ز ما بر برادر نباید گزند
براه اندر او را نباید شکن / نشانیم بر دیدهٔ خویشتن

گفتن یعقوب با اسباط که قسم بخورید

دگر باوری ما کنی دادگر / بکام دل ما بود این سفر
چنین گفت یعقوب فرخنده باز / که گشتست با من سخنتان دراز
سخنتان نه شایسته از دادگاه / که همواره باداش یزدان پناه
همی بینم آن نیکویها که کرد / زدود از رخ ماه و خورشید گرد
بدین خاندان مهر او بس بسی / ازو مهربان تر نباشد کسی
اگر ابن یامین فرستم برش / ز منجر بد آید مگر منظرش
یقینم که با وی کند نیکوی / بکار آورد همت خسروی
ولیکن ندانم فرستادنش / نیارم بدست شما دادنش
مگر عهد و میثاق و پیمان کنید / بسوگند محکم تن و جان کنید
که همرهش از من بنام خدای / نگهدار باشندش و رهنمای
بجز گر بود حکم از آسمان / که بیچاره مانید و خیره دمان
بگفت این جواب [illegible] / به پیمان و میثاق دادند داد
بخوردند سوگندهای گران / بسجان آفرین داور داوران
[illegible] / بمهر زمان استواری کنند
ز پیمان و میثاق در کار بند / همه حکم خویشی بجا آورند

چو خوردند سوگند و کردند عهد / نماند اندران داوری هیچ جهد
بدیشان سپرد ابن یامین را / مر آن جان و هوش و دل و دیده را

سپردن یعقوب ع ابن یامین را به برادران و بدرگاه ایزد بیچون زاری کردن که سلامت باز رساند

چنین گفت ایزد عدیل شمات / بدین گفتها بر وکیل شمات
چو بسپرد پورش باسباط خویش / جهاندیده یعقوب پاکیزه کیش
فرو برد سر پیش یزدان پاک / رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک
چنین گفت ای پاک از شبه و یار / نگارنده هرچه دار و نگار
تویی آفریننده بندگان / تو روزی رسانی بهر کس عیان
بهر قدرتی مر ترا باز نیست / بکردار ساحر ترا کار نیست
تو دانی نگهداشتن بنده را / به نیکی رسانی تو بیننده را
سپردم من این ابن یامین بتو / بطاعت پرستنده دین تو
شب و روز اندر نهان آشکار / نگهدار وی باش ای کردگار
همیدون درستش بمن بازده / سرانجام آنهم چو آغاز ده
بگفت این و از خاک برداشت روی / جهاندیده یعقوب فرهنگ جوی
باندرز کردن زبان برگشاد / مر اسباط فرزند را پند داد
چنین گفت کای پاک فرزند و پشت / ز نیبا دنادیده روز درشت
چو از ره بمصر همایون رسید / جدا هر یکی اندری در شوید
ز یکدر نباید شدن تان بهم / مگر تان ز چشم بد آید الم
بدانید کاندرز و پند پدر / دهد بی نیازی شما را مگر
و یا رد کار سمائی کند / و یا نقض حکم خدائی کند
نگردد باندرز حکم خدای / چنین دان که آنکس درستی رسی
توکل بتو کرده دارم بسی / که بر تو توکل کند هر کسی
بگفت این و پس کاغذ و خامه خواست / مر این هر دو را از پی نامه خواست
بمودای فرزانه پیش خواند / بآزرم در پیش خویشش نشاند

نامه فرستادن یعقوب علیه السلام بجانب مصر مع اسباط خود بشاه مصر که یوسف ع باشد مشتمل بر حقیقت سرگذشت خود

بدو گفت بردار این خامه را / نویس از من خسته دل نامه را
بفرخ عزیز آفتاب زمین / که دارای ملک است با داد و دین
سر نامه بنویس نام خدای / جهان آفرین ایزد رهنمای
سپهر آفریدست خورشید و ماه / بهم پیوست باهم سفید و سیاه
جز او کس نداند چنین ساختن / مر او را شگفت است نشناختن
نباشد خرد سوی او رهنمون / به تشخیص و نطق و بچند و بچون
یقین آنکه نشناسدش پاک رای / بچشم و زبان و بدست و بپای
برو نیست یزدان ز حد صفات / چنین گفت آن صاحب معجزات
خدایست بی مثل و انباز و جفت / دلائل بهستیش بی شگفت
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب / بقعر است ماهی و دریا و آب
بهستیش جمله دلیل اند پاک / همه منکرانش ذلیل اند و خاک
شه مصر و بنیاد دولت عزیز / که چون نبود و نباشد نیز
خداوند شاهان بتخت بلند / بتختش باستاده بخت بلند
همه تخته تخت وی زرناب / رخ بخت وی چون رخ آفتاب
گشاده جهان را بعدل و بکا / که شد تهنیتش زیر عرش خدای
فزون شادمانی و غم کاسته / بدین خدایش دل آراسته
بدان ای جهاندار فرخ عزیز / چو دولت شریف و چو دانش عزیز
که از دیرگه بار جبار فرد / مرا مائل جود و دستدار تو کرد
که بر دین پاکیزه ایزدی / ز تو هست یزدان را خشندگی
تویی سایه حق بخلق خدای / مبادا ز تو خالی شب و روز جای
پس از حکم یزدان جان آفرین / تو دادی همه جان خلق زمین
درین قحط و این تنگی روزگار / اگر جز تو بودی کسی شهریار

بمصر و بشام و بکنعان همی　بطرفه نماندی یکی آدمی
توشان داده زندگانی و جان　پس از داوگر داور داوران
بدان شهریارا که اسباط من　که بودند نزدیک تو تن بتن
رسیدند با نعمت بیشمار　بنزد من از حضرت شهریار
زبان شان زشاه جهان شکرگوی　روان شان بنزدیک تو راه جوی
چگویم که چند آفرین خوانده اند　چه از شکر شه بر زبان رانده اند
بعرض سخن ور ز اسباط خویش　شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش
که پرسیده داری خبرهای من　که بر من چه کردست درد و درن
خبرداری از حال فرزند من　که بد مونس جان و دلبند من
چراغ جهان یوسف مهربان　که ناگه شد از پیش چشمم نهان
چو مرغی که پران شود در هوا　ازان مرغ من گشت ناگه جدا
ازان روز میشوم تاریک تن　که بعد رشد یوسف باخرد
ندارم خبر زو بشادی و درد　بجز آنکه ناگاه گرگش بخورد
ایا کاش چنگال شیر دژم　جگر بر کشیدی مرا از شکم
تن خویش را بی روان کردمی　مگر آن خبر هیچ نشنیدمی
ازان روز میشوم کان بد خبر　شنیدم بگوش دل و گوش سر
بیزدان که هرگز شب و روز من　نبد نیم لحظه دل افروز من
درین چند سالم یکی روز من　درآمد عرابی به بیت الحزن
ز یوسف بیاورد پیشم نشان　که در مصر دیدم من اوراعیان
دل ریش ما را ازان خوش خبر　روانم زشادی برآمد ببر
وزان پس ندیدم دگر هیچکس　که زان گفت او برزند یک نفس
ندانم که چونست خود حال او　که خونست جان من از گفتگو
همه روز من گشت چون شب سیاه　شبم شیون و زاری و درد و آه
به بیت حزن در غریب حزین　همی گریم از هجر آن پاکدین
ز بس خون که از دیدگان شد روان　ببارید با خون دل و دیدگان
ز تیمار فرزند با چشم کور　روانست بر درد و زخم آب شور
بلی با چنین رنج و تیمار و درد　سپاس ست یزدان ز جبار فرد
که از مادر یوسفم دیگریست　ازان شاخ فرخ دلم رابست
یکی چهره ابن یامین بنام　بدیدار فرهنگ و دانش تمام
نه بینم همی چهره این پسر　که بینائیم نیست در چشم سر
ولیکن از و قانعم من بروی　که آید همی بوی یوسف ازوی
از و یکزمانم نیاید شکیب　مبادا میان من و وی حجیب
شنیدم ز اسباط این [illegible]　که خواهد همی رای فرخ عزیز
که تا ابن یامین فرستم برش　بدان تا ببیند یکی منظرش
بدان ای جهاندار فیروز بخت　همایون خداوند فیروز تخت
که هر چند من [illegible] گرامی پسر　شکیبا نباشم چو از خواب و خور
ز رهی دل شاه و نگذرم　همه کام خسرو بجا آورم
ازین پس مرا تا [illegible] را و هوش　سوی شاه دارم دل و چشم و گوش
ز مهر و رکه فرمان فرستد بمن　کنم فرض فرمانش با خویشتن
فرستادم اینک بفرمان شاه　دل و دیده خویشتن راه براه
چه باید بر داد گر شهریار　پرستش کند شاه را بنده وار
پسر آنگه خداوند شاه عزیز　که هستند و یرا همی بنده نیز
عزیزش ندارد بیگانه بیش　که باشد و را نیز بر بنده پیش
فرستم با همرهان کاروی من　که دزدم مرا دستدار وی من
من از گفتن خویش پرداختم　سخن را سوی خسرو انداختم
کند هر چه داند که از وی سزاست　که داننده پیش بین پادشاست
جهان تا بود باد پیشش عزیز　نگهدار پشت و پناهش عزیز
بگفتا و چو پرداخت سر بر نوشت　چو پرداخت شد نامه در هم نوشت
پس از نامه آمین بر ساختند　[illegible]م برگ پرداختند
سوم روز چون کاروان خواست　جهاندیده یعقوب بر پا بخاست

مر اسباط را پاک پدرود کرد / بگفتارشان شاد و خوشنود کرد
در آغوش بگرفت و برا بمهر / ببوسید چشمش ببوسید چهر
توئی مونس جان من سال و ماه / امیدم بسوی تست بیگاه و گاه
گرفتی همایون رهِ مصر پیش / فرامش مکن صحبتِ با خویش
بیزدان سپردم ترا ای پسر / نگهدار از و به نیابم دگر
چو رفتند در مصر با درج و فر / بدانسان که فرموده بد شان پدر
نه آنرا که یعقوب شان داده پند / و رایشان نبارید چشمِ گزند
که هر یک تن از یک در اندر شوید / ز هر یازده از دری در شوید
بکار آمد آن پیش بینی که کرد / که داننده و پیش بین بود مرد
که یعقوب را ما بیاموختیم / دلش را بدانش بیفروختیم

چو شب شد سوی ابن یامین رسید / تسلیا مرکه وی را بپرورد رسید
چنین گفت کای نیز فرزند دوست / مرا عیش و آرام با تو نکوست
مرا یوسف و ابن یامین بهم / توئی آگهی از دلم بیش و کم
ببخشای بر تاب و زرد و آه و زرد / که گرد و بر مانی مرا کار بود
بگفت این و هم در زمان ساربان / کشید اشتر و راند و شد کاروان
از ایشان چنین گشت چشم خرد / بدایشان نشد کار که چشم بد
که یزدان از ایشان بلا درگذاشت / برحمت عنایت بر ایشان گماشت
غرض آن بدش تا ز چشمِ بدان / رسد ناگهان اندران بخردان
ببین تا چه گوید همی کردگار / از آن پر بها نامهٔ نامدار
ولیکن فزون تر ز خلق جهان / ندانند و هستند تیره روان

رسیدن اسباط بمصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آراسته نمودن تجمل خود

نشستند جایی که شان بپسند / خبر شد سوی خسروِ ارجمند
از اینجا چو رفتند ده تن بدند / به بازآمدن یازده تن شدند
از آن ده برادر بآزرم تر / نکو و زیبا و پر شرم تر
که دانست آن ابن یامین اوست / پسندیده همزاد و شیرین اوست
چو بگریست از خرمی یکزمان / برون آمد از پرده روشن روان
بیاید یکی نغز ترتیب جست / فراوان نکوتر ز بارِ نخست
نقیبان لشکر هم اندر زمان / پراگنده گشتند به هر کران
همه چون بهارِ نو آراسته / چو گنج کیان باشد از خواسته
شد آن هفت میدان که فرموده بود / پر از پیل و پر لشکرِ شاه زود
سپه بد در آنجا درون صد هزار / علم بر علم یافته زرنگار
بمیدانِ دیگر سرافگنده سر / درخشان بکردار بدرِ هنر
صفِ لشکر اندر صف آراسته / بگردون بهر سو فغان خاسته
صد و بست رایت منقش بزر / ز ابریشم صد هزار [illegible]
سواری مقابل صد و سی هزار / بهر گوشه صف کشیده قطار

که کنعانیان شاد باز آمدند / ز نو با فراوان جهاز آمدند
بر ایشان فزود دست مرد جوان / برخسار هم چون گلِ ارغوان
چو یوسف شنید این سخن شاد گشت / روانش ز بندِ غم آزاد شد
بجوشید خونش ندانست چار / به پرده درون رفت بگریست زار
بفرمانبران گفت فردا پگاه / بمیدان بدارید پیل و سپاه
که ما را بباید رهِ خویشتن / همی روی تا بد درین انجمن
سوی پیلبانان و سوی سپاه / که هر هفت میدان بود در سپاه
دگر روز شبگیر چون آفتاب / ز رخسار بگرفت دیگر نقاب
بمیدان اول و دق مصر بود / صفاتش بگویم چنان کم شنود
فگنده بسی کرسیِ سیم و زر / بهر یک نشسته یکی نامور
سپه صد هزار اندر آنجا فزون / نهان سر بسر زیر آهن درون
بسی پیل بد در قلب لشکر بپای / بابر اندرون بانگ هندی درای
بمیدان چارم ز دیبای نغز / فگنده سراسر چنان خوب نغز
بمیدان پنجم فراوان سپاه / همه آلت و مغفر و سیاه

سپاهش سراسر سیه پوش بود / زمین همچو دریای پر از جوش بود
صد و چل هزار از سوار جبول / بسی زنده پیلان بکوس و طبول
بمیدان ششم لباس منقش / بسی آلت کار و رزم با درفش
ببوده هزارش سپاه قوی / سلبهای ایشان همه خسروی
بمیدان هفتمش دیبای لعل / زمین گشته چون صحن آهن ز نعل
صد و سی هزار اندران جیش بود / که بر مثل شیران بران هند بود
بهر هفت میدان چنین هیتی / بیاراسته لشکر از هیتی
همه لشکر و پیل چون نوبهار / چو از رنگ مانی برنگ و نگار
همیدون ستور و همیدون سوار / نهان گشته در آلت کارزار
تناع سواران چو ابر و چو برق / ز مغرب فروزنده تابان شرق
پیاده به پیشش سوار اندرون / بآرایش کارزار اندرون
بهر بنگه هر هفت میدان شاه / درفشنده یکسر چو خورشید و ماه
نکوتر ز میدان سرای عزیز / بخاصه پسندیده جای عزیز
بنفسج و دیبای فرش عظیم / بزر بافته جامه‌های طلیم
بهر پرده بد حاجب لشکری / که هر حاجبی بد سر کشوری
بیاراسته قبه داد نیز / بزر بافته فرش شاهانه چیز
زده بر کل و تاج گوهر نگار / بآیین در آویخته شاهوار
زده تخت زرین گوهر فگند / نثر فناش چون قدر شاهان بلند
نجی پرده بر تخت بنشسته شاه / چو در خیمه بر چرخ گردان کلاه
وزیران حضرت بنزدیک تخت / نشسته همه فرخ و نیکبخت
بر بنگه بنشست فرخ عزیز / که یزدانش بد کرده چون جان عزیز
کسی کش ز یزدان رسد عز و جاه / نهد بر سر چرخ گردان کلاه

چنین یافتم آگه از راستان / چنین گفت گوینده داستان

رسیدن اسباط و ملاقات نمودن بیوسف ع

که اسباط یعقوب هر یازده / بدرگاه خسرو گرفتند ره
چو دیدندشان حاجبان هم ز دور / دویدند با رامش و با سرور
گرفتندشان سر بسر در کنار / نوازش نمودندشان بیشمار
کشیدندشان مرکبان پیش زود / شه مصر فرمان چنین داده بود
نشاندندشان بر ستوران شاه / گرفتند ره زود بر بارگاه
وزان هفت میدان آن خیل پیل / چو دریای جوشان چو کوه نیل
گذشتند اسباط فرخ چو باد / بدرگه رسیدند فیروز و شاد
بدرگه ز اسپان فرود آمدند / بدهلیز شاهانه اندر شدند
گذشتند از هفت دهلیز باز / چه دهلیزهای بآیین و ساز
نه دهلیز تنها که با آن سرای / سراهای چون بوستان خدای
در و درگه هر یکی بر سپهر / فروزان در و پرده‌ها همچو مهر
بهر درگهی پرده بر کنار / پس پرده استاده حاجب هزار
چو از هفت پرده نهادند پای / بر تخت رفتند نزدیک جای
پس آن پردهٔ شاه برداشتند / جهان را بخورشید بنگاشتند
پدید آمد آن چهرهٔ نورمند / نکوتر ز خورشیدش آمد پسند
چو دیدند اسباط رخسار شاه / بخدمت شدندش سر افکنده تاه
ببوسه زمین را سترند پاک / بر او آفرینها شمردند پاک
که داند که چند آفرین خوانده شد / ثناهای آن شاه چون رانده شد
چو لختی ثنایش نمودند شاه / یکی کرد بر ابن یامین نگاه
دل ابن یامین هم اندر زمان / بهمزاد خود برد وی را گمان
گواهی بدادش دل و چشم و دید / که آخر بدانست حق الیقین
بدل در ز مهرش بجوشید خون / همی خواست از چشمش آید برون

ولیکن نگه داشت از شرم خلق / که بیار بود آب از آزرم خلق

دادن نامهٔ یعقوب علیه السلام را اسباط بیوسف ع

شنیدم که چون ابن یامین بدید / که شاه جهان سوی وی بنگرید
زمین را ببوسید و شد پیش تخت / بسی آفرین خواند آن نیکبخت

پس آن نامه از نزد یعقوب پیر | نهادش بر شاه روشن ضمیر
نگه کرد یوسف بنام پدر | که بنوشته بودش بران نامور

دلش خسته شد پس اشارت که کرد | سوی پرده داران و انده ز درد
فرو هشت مر پرده را پرده دار | ببوسید پس نامه را شهریار

ازان نامه عنوان و نام پدر | ببوسید و بنهاد بر چشم و سر
هم اندر زمان نامه از هم گشاد | دل و دیده در خواندن آن نهاد

چو برخواند یک بهره صبرش نماند | چو باران سرشک از دو دیده براند
مر آن نامه را پیش بنهاد شاه | ببرید از دل اشک را داد راه

ز دو دیده چندان بباراند آب | که ساکن نشدش دل از آن درد و تاب
کسی را که در دل بود درد و غم | گریستنش درمان بود لاجرم

گریستن سبکباری آرد بمرد | ازان رو بگریید خداوند درد
چو بگریست یوسف بدان نامه زار | سبک شد مر او را هم انگاه بار

چو شد فارغ از گریه آن نیکنام | ز سر خواند آن نامه را بر تمام
چو برخواند شد نامه ور دردناک | سترد اشک را از رخ و دیده پاک

پس آن پرده را برگرفتند باز | شد از تخت پیدا شه سرفراز
بپرسید اسباط را تن بتن | ز رنج ره و شغل آمد شدن

بپرسید یعقوب دل خسته را | مر آن پیر امید بگسسته را
سوی ابن یامین نگه کرد باز | شه پاک دین یوسف سرفراز

بپرسیدش از دیگران بیشتر | که نزدیکتر بودش و خویشتر
بر و مهربانی فزون تر نمود | کشش از مهر و پیوند سر خویش بود

تویی آنکه با یوسف ای پر هنر | هم از یک مادرش زاده هم پدر
تویی آنکه همزاد را گرگ خورد | ترا از برادر چنین فرد کرد

دریغا بسی بر تو بیداد هست | ز بخت بد و سخت فریاد هست
که تنها بماندی ز همزاد خویش | ازان جفت همتا و دلشاد خویش

زبان برگشاد ابن یامین و گفت | که ای ملک و فرهنگ را شاه جفت
عزیزا همایون سپهر ملوک | بفر فرشته به چهر ملوک

منم ابن یامین نگوی شاه | هوادار خاک در بارگاه
منم آنکه با یوسف ای پر هنر | بزادم ز یک مادر و یک پدر

منم آنکه بر من ستم گرگ کرد | منم آنکه همزاد را گرگ خورد
چنین کرد حکم ایزد کردگار | بجز شکر با حکم وی نیست کار

مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت | نبودم جز آزرم و دلشاد بخت
که دیدم دل افروز دیدار شاه | خداوند تاج و کیانی کلاه

سر تاج تو گیتی افروز باد | شبت تا قیامت همه روز باد
که گویی یکی یوسف دیگر است | ز یوسف بصد پایه نیکوتر است

مرا زنده شد یوسف مهربان | که بینم همی روی شاه جهان
چنین بود و از خود نه آگاه بود | که یوسف بدان شه که بر گاه بود

ازین در زمانی سخن گفت چند | ورا با همایون شه ارجمند
سر انجام خوان خواست شاه جهان | نهادند پیشش بجای شایان خوان

یکی پیش شه نه هیچ دیگر خدای | بسنجیده از بهر آن اولیای
بفرمود شه تا بدان پنج خوان | نشینند اسباط فرخ نشان

ولیکن دو دو هر ده از یک شکم | ببین علم آن شاه فرخ شیم
کزان خوان ترتیب این پنج بود | بفرهنگ و دانش چگونه نمود

نشستند ایشان که فرمود شاه | بماند ابن یامین دانش پناه
که او را نبد هیچ کس هم شکم | به تنها فرو ماند او لاجرم

ملک مر برادر بیکی بنگرید | مر او را به تنها در ماند دید
چنین گفتش آنکه ای هوشمند | چرا ماندی سوگوار و نژند

همانگه جواب ملک باز داد | چنین گفت کای پایه و دین و داد
تو فرموده تا بدین پنج خوان | که قسمت نشینند دو دو همان

نشستند ایشان دو دو هم شکم | مرا هم شکم نیست زانم دژم
اگر مانده بودی برادر مرا | که پیوسته بود او ز مادر مرا

به تنها نماندستم و زار زار / خلیده جگر زیر دندان مار
ملک چون شنید از بهادر سخن / بدو گفت ای راحت جان من

که او اندرین کار کردم نگاه / تو هیچون منی ناقه بیگناه
تو تنها و من نیز تنها چو تو / تو یکتا و من نیز یکتا چو تو

نباشد اگر نیز تنها شویم / زمانی بخوان بر نه تنها شویم
که تنهائی از مرگ ناخوشتر است / هر آن تن که تنها بود بی سر است

نخواهد همی مرگ هرگز کسی / اگرچه بلا بیند و غم بسی
از افزون که در مرگ تنهائیست / به تنها بدل ناشکیبائیست

بیا ای جوانمرد تنها بیای / یکی سوی این مرد تنها گرای
بیا تا من و تو دو باشیم نیز / که در وقت ازین به نیابیم چیز

چو بشنید ابن یامین زمین / زبان را بپیوست با آفرین
نشا بید روشد نزد فرخ عزیز / چو گردش بدانگونه شادان عزیز

نشد نیکخواه آن شد بنزدش نشست / کشیدش سوی خوان بفرهنگ دست
فرو هشت پس پرده را پرده دار / بدانگونه بر عادت شهریار

چو در پرده جز ابن یامین و شاه / نبد هیچ مردم سپید و سیاه
به یوسف درون تیزتر بنگرید / بچشم دل و چشم صد نقش دید

بدادش گواهی روان لطیف / یقین شد و را پیش جان لطیف
که آن شاه خورشید رو یوسفست / بدان فرّ حسن و بها منصفست

دلش در تن از مهر شوریده گشت / سبکش از نان خوردن اندر گذشت
نیامد ز دل نیز نان خوردنش / نبد کار الا نگه کردنش

بدان چهره با حسن حور و پری / فروزان ازو فر پیغمبری
همی کرد یوسف ز پنهان نگاه / بدان ویژه همزاد دانش پناه

همی دید کز نان گرفتن دو دست / سراسیمه کردست چون مرد مست
بگفتش چرا مانده خیره سار / چه اندیشها بر دلت کرد کار

بخور نان که اندیشه کار تست / دل هیچ دانا درین بار نیست
زمین بوسه داد ابن یامین بمهر / چنین گفت کای شاه خورشید چهر

بپرسم همی یک سخن ناگزیر / جوابم ده و دست من بنده گیر
چو آید بگوشم ز خسرو جواب / خورم خوش هم اندر زمان نان و آب

بدان کردگاری که جان آفرید / همه آشکار و نهان آفرید
اگر یوسفی با برادر بگوی / غم جاودانی ز جانم بشوی

هم اندر زمان گفت من یوسفم / که مهجور کرد ایزد منصفم
منم ویژه همتا و همزاد تو / که راندم چهل سال بر یاد تو

ترا مهربان تر برادر منم / ترا همسر از باب و مادر منم
منم غم نگهدار اخوان خویش / بمن شادمان کن دل و جان خویش

منم آنکه خوردم چهل سال درد / منم آنکه گفتند گرگش بخورد
بهجران یعقوب و هجران تو / مرا آزمون کرد یزدان تو

بر آمد کنون روز هجران ما / ببخشود بر ما نگهبان ما
ولیکن کنون ای تن و جان من / میار این سخن بر زبان و دهن

بگو این سخن پیش اسباط هیچ / همی سوی این راز گفتن مپیچ
که من رای دارم یکی در نهان / ولیکن کنون نیست هنگام آن

شناختن ابن یامین یوسف علیه السلام را و شادمان گشتن ابن یامین از حد زیاده

بگفت این و پس هر دو برخاستند / غم دیرگاهی ز دل کاستند
گرفتند مر یکدگر را به بر / شد از ابرشان دیده پاره [illegible]

به پیوسته دیدند رخسار هم / شدند ایمن از هجر و تیمار و غم
که دادند همی ابن یامین جگر / شراب طرب با دلش خنده خورد

چگونه دلش واله و خیره ماند / زبانش چه شکر خداوند راند
چو گفتی ببندند اندر آغوش هم / سپردند هم دانش و هوش هم

گشادند آغوش هم هر دو دست / ز شادی دل هر دو چون مرد مست
نهاد ابن یامین یکی [illegible] / از آن شاد و کامی به در رخ بر زمین

بسجده درافتاد و بس با خدای ❊ روانش ز رامش نیایش فزای
باندازه هرچه روی زمین ❊ پذیرفت منت ز جان آفرین
که از بند نومیدی آزاد گشت ❊ بدیدار همزاد خود شاد گشت
چو از شکر کردن بپرداخت مرد ❊ بیامد بر خوان و نان خوش بخورد
دل اندر تنش گنج شادی و ناز ❊ شده کوتهش درد و داغ دراز
دو همزاد و فرخ پی دین پرست ❊ بهم نان بخوردند و شستند دست

خبردار نمودن یوسف ابن یامین را که چاره ساخته من ترا پیش خود خواهم داشت تو ملاحظه نخواهی کرد

چنین گفت پس یوسف دیگر ❊ ابا ابن یامین فرخ سیر
که خواهم یکی چاره جستن کنون ❊ که مانی بر من بمصر اندرون
براهی که برده برادر دران ❊ بماندی دل و هوش خیره دران
برادر چنین داد وی را جواب ❊ که ره هست این سخت نغز و صواب
اگر چاره سازی وگرنه کنون ❊ بخواهندم از مصر بردن برون
نبرد مرا از تو اکنون سپهر ❊ نه هنگام کین و نه هنگام مهر
بگفت این و از پرده شهریار ❊ برون آمد آن پاک پرهیزگار
خود او ده برادر همه شاد کام ❊ به بنگاه رفتند با درج و نام
همه شاکر از خسرو دادگر ❊ بگردون رسانیده از فخر سر
چو اسباط بیرون شدند از سرای ❊ بفرمود فرخ شه نیک رای
بکاریکه آن مایه بند و بار ❊ تمامی صد اشتر همه خوار و بار
بکردند آن چاکران کار خویش ❊ بفرمان شاه جهاندار خویش
چو کاریکه فرموده بد ساختند ❊ به بستن رخت و بپرداختند
شنیدم که یوسف ز هر کس نهان ❊ سوی رخت با شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین گوهر نگار ❊ که ارزید دینار پنجه هزار
ازان گاه گاه آب خوردی عزیز ❊ نهاد زان نکوتر یکی صاع نیز
نهان کرد در بار همزاد خویش ❊ گزین ابن یامین پاکیزه کیش
سر بار همچون که بد بار بست ❊ سبک بازگشت و بتختش نشست
ازان قصه جز یوسف پاک رای ❊ کس آگه نبد جز یگانه خدای
سرانجام روز درخشان رسید ❊ بگردون دود شد تاریک خاک
ببند اندرون شنگرف بر لاجورد ❊ بدریای مغرب شد غرق کرد
بمغرب فرو شد جهانتاب خور ❊ برآمد خود از جانب باختر
شبه رنگ شد سوی هامون و دشت ❊ گرفته شد شب سوی هامون و دشت
بآرام در شد همه دام و دد ❊ بخفتند هر جانور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون تمام ❊ برآمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین را برنگ طلا رنگ داد ❊ جهان را ز نو فر و اورنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند ❊ دد و دام از خاک برخاستند
شنیدم که اسباط باز آمدند ❊ ز شهر در بهی داستان ساز آمدند
سرانجام یوسف زبان برگشاد ❊ چنین گفت ای تن تن گنج داد
مرا با شما سخت خوب است کار ❊ ز توفیق یزدان پروردگار
بدیدارتان عیش با من خوش است ❊ سخن تان عجب خرم و دلکش است
ولیکن دران نامه نامدار ❊ که کرد دست یعقوب پرهیزگار
نوشته است صد جایگه بیشتر ❊ که طاقت ندارم ز دوری پسر
مرا ابن یامین نباشد شکیب ❊ که هجرانش از مرگ آرد نهیب
نباید که در مصر پاید درنگ ❊ که گیتی شود بر دلم تار و تنگ
که از یوسفم یادگار است و بس ❊ ندارم جز او راه بر هیچکس
مرا این سخن بر فروزد همی ❊ دل من بدان پیر سوزد همی
نخواهم که تان باشد اینجا مقام ❊ که یعقوب را دل شود تیره فام
بدل بر مگر دل گرانی کند ❊ بایزد دعای نهانی کند
عقوبت رساند مرا کردگار ❊ گل کام من گردد آنگاه خار
هم اکنون شتر زیر بار آورید ❊ به بیهودگی روز را مشمرید
یکی سوی کنعان شتابید باز ❊ بنزدیک یعقوب شایسته راز

همی یابن یامین را باز وی گرامی بباید از راز وی
که راز دل او خدایست پاک بود بی خبر وز جهان راز پاک
شد اسباط اول چنان شادمان که شان چهره شد سرخ چون ارغوان
زمین بوسه دادند و گشتند باز ازان بارگاه شه سرفراز
شتر زیر بار آوریدند زود ببستند بار گران را چو دود
ز دروازهٔ مصر بیرون شدند که داند که از غم چون شدند
شنیدم که از خازن نیکخواه طلب کرد صاع از پی آب شاه
گمان برد گنجور فرهنگ یاب که دارد دل پادشه میل آب
دو پیدا از مه گوشه و صاع جست نیامد بکف صاع زان سر و دست
در اندام وی هیچ قوت نماند غم صاع آتش بدل در فشاند
بنزد عزیز آمد آشفته رای چنین گفت کای پشت و دین خدای
که وی صاع بد اندرین پیشگاه میان سفید و میان سیاه
ز بیگانه و آشنا جای تنگ ندانم که آلوده شد زان تنگ
یکی کاروان نیز شد زین سرای همانا بمنزل گرفتند جای
مگر کرد از ایشان کسی این گناه بجا آورم گر بود رای شاه
چو خازن بگفت این سخن آشکار بفرمود هم در زمان شهریار
بدان راهبانی که آورده بود که شو کاروان را فرو آر زود
همه رخنها برکش و باز جوی که صاع ار بیابی دران جستجوی
که آن صاع زرین گوهرنگار که بودیم زو گه گهی آب خوار
نه پنداشت تا کس پی آن گروه بهر دست [illegible] با شکوه
اگر باز یابند در بارشان کنیم آنچه باید سزاوارشان
برایشان یکی بانگ زد سهمناک که ترسنده گشتند زان بانگ پاک
چنین گفت کای بدکاران دزد شما را ازین خوشتر آید ز مزد
ندارید شرم از خدای عزیز که از بارگاهش برید این چنین چیز
چو اسباط را این فرو شد بگوش بشوریدشان زان سخن مغز و هوش
بدان مرد گفتند با آن گروه که ای از تو دیدیم اجلال و شکوه
چه بدتان چه ضایع شد است از شما بدیشان چه خواهید جستن ز ما
که تا آن ایدر ز ما گمان برده‌ای فغان تا بگردون برآورده‌ای
چنین داد گوینده آنگه جواب بدان بیگناهان فرهنگ یاب
اگر گم گشت صاع ملک ناگهان همانا که هست اندرین کاروان
که تا صاع جوییم وزین بیش نیست دل ما بجز نیک اندیش نیست

سوگند خوردن اسباط

چو اسباط یعقوب دانش پناه شنیدند آن داستان تباه
بنزد آن بخوردند سوگندها فگندند بر جان و دل بندها
که دانید بر ما گواهی دهید ز نیک و بد ما شما آگهید
بگویند زین در سخنها خطاست چنین تیره تهمت نه آیین ماست
نبوده‌ایم دزدیده هرگز بدست نه در تخمهٔ ما ازین دزد هست
مگویید ازین پس چنین داستان نباشد بدین هوش همداستان
بدین تهمت بیهوده کردگار بگیرد شما را سرانجام کار
فرستادهٔ شاخ با بیخ و بن چنین گفتشان پاسخ آن سخن
اگر صاع شه را نهان کرده‌ایم برخت اندرون با خود آورده‌ایم
بود این سخن تان سراسر دروغ شود چهرتان در زمان بی فروغ
مر آنرا که دزدیده باشد جزا چه پوزش رساند مر او را سزا
بجمهور گفتند گر جمع ما که بودیم در خانهٔ پادشا
هر آنکس که در رخت وی صاع شاه بیابید گردد رخ وی سیاه
هم اکنون بنزدیک شاهنشهیم سیاست کند شاه [illegible]
پس از جزا آن بود دیگران که باشد خراب همه ظالمان
بدین شرط گشتند همداستان گشادند پس بارها در زمان
شد آنکس که مر صاع فرخنده جست بسوی بار آن ده برادر نخست
بجست آنهمه بارها و نیافت پس آنگه سوی رخت یامین شتافت

سر بار بگشاد و جستن گرفت ‌‌ ‌‌بیار اندرون صاع دید آشکفت
برآورد صاعی ازین خوار بار ‌‌ ‌‌شد اسباط را رخ چو زرّ عیار
روان شد از ابن یامین خجل ‌‌ ‌‌گل سرخ شان تیره شد همچو گل
زبان‌شان و دل و دست‌شان بسته گشت ‌‌ ‌‌ازان روی و روان‌شان همه خسته گشت
سر افگنده گشتند و تاریک بخت ‌‌ ‌‌فتادند در خاک تیره بخت
گشادند بر ابن یامین زبان ‌‌ ‌‌که ای بی‌هنر ناکس بدنشان
چه بود اینکه کردی بجای عزیز ‌‌ ‌‌که کس را مبادا چنین و منیز
سیه گشت و بخت بدین کار بد ‌‌ ‌‌عزیزا بر دست را سزد
چنان کز تو [illegible] ‌‌ ‌‌گرفتار در دام بیم و هلاک
که هرگز نه آب و نه آزرم باد ‌‌ ‌‌تنت شحنهٔ آتش شرم باد
بگفت ابن یامین سخن پیش و کم ‌‌ ‌‌بیکسان کشیده همه پشت درم
که آنکه خود او بود زانروز و بس ‌‌ ‌‌نه ایست تعبیر آن هیچکس
چنین خواندم از نامهٔ کردگار ‌‌ ‌‌تواند خداوند روز شمار
که یوسف درآن کید آن رای آوری ‌‌ ‌‌نهان کردن صاع و بس جستجوی
غرض ابن یامین همزاد بود ‌‌ ‌‌که از جور از مهر او شاد بود
همی [illegible] از دست نگذاردش ‌‌ ‌‌شب و روز نزدیک خود داردش
وگرنه نه خفتست در دین شاه ‌‌ ‌‌بدینگونه دزدی و کیفر و گناه
[illegible] دل آزرده بین ‌‌ ‌‌درین نیست جز حکم جان آفرین
کسی را که ایزد کند ارجمند ‌‌ ‌‌دهد مایه و پایگاهی بلند
ندانسته‌اند این سخن جز کسی ‌‌ ‌‌که او را بود هوش و دانش بسی
زگیتی بهر آنکس که داناترست ‌‌ ‌‌ورا مایه و پایه بالاترست
بود مایه دانش خود هست ‌‌ ‌‌که بالای هر دانشی دانش است

آوردن اسباط را نزد یوسف علیه السلام و ملامت کردن یوسف

فرستادگان ملک در زمان ‌‌ ‌‌کشیدندشان پیش شاه جهان
ببردند آن صاع و گفتند راز ‌‌ ‌‌ترا گشت خود را گرفتن بکار
در اندیشه لختی همی بد دژم ‌‌ ‌‌نمودش همی از دل خویش غم
سر انجام گفتا شما را چه بود ‌‌ ‌‌پدیدار هر تان چه صورت نمود
که با داشتن نیکی بدی کرده‌اید ‌‌ ‌‌چو من دوستی را بیازرده‌اید
کسی کو کند با شما نیکوئی ‌‌ ‌‌چرا بیند از فعلتان بدخوئی
[illegible] ‌‌ ‌‌که گوید که آزادی دیگرید
شما را من از مردم و مصر و شام ‌‌ ‌‌فزون داشتم پایگاه و مقام
چو نزدیک ما بر نوشتید راه ‌‌ ‌‌بیاراستم هفت میدان سپاه
بیاراستم شهر و میدان سرای ‌‌ ‌‌سراسر ببالان بهشت خدای
دو ده بر شما کردم این نیکوئی ‌‌ ‌‌مرا از شما بد جزا بدخوئی
مکابر ببردید صاعم ز کاخ ‌‌ ‌‌مبادا شما را ازین بیخ و شاخ
دریغا که یعقوب فرخ سیر ‌‌ ‌‌بدینگونه از ده برادر پسر
بدانستتان داد کز شرم دوا ‌‌ ‌‌شما بی‌زبان را ز من شرم باد
چو بر گفت بسیار زین در عزیز ‌‌ ‌‌زبان برگشادند اسباط نیز
بگفتند کای خسرو راست گوی ‌‌ ‌‌گفت مال بخش و دولت دادجو
بجمهور ما را مگو این سخن ‌‌ ‌‌بیکجای پیدا نشست ما را مکن
که ما نیکنامیم ازین کار بد ‌‌ ‌‌که این کار بد آمد از یار بد
بدین ابن یامین سخنگوی پس ‌‌ ‌‌که جز وی خیانت نکردست کس
بیاورد اندر شد این صاع شاه ‌‌ ‌‌خود او درست از جمله با گناه
ز ما ده برادر کس این کار نیست ‌‌ ‌‌ملک را بدین کار پیغار نیست
گناه ابن یامین بدبخت راست ‌‌ ‌‌چه باید زبان جملگی کینه خواست
برادر شد یوسف همین داشت راه ‌‌ ‌‌هم او را در افتاد بد این گناه
نیاکان ما را که سر بد یکی ‌‌ ‌‌بر آن بد نشانده گهر اندکی
بدزدید یوسف مر او را نشست ‌‌ ‌‌نیا دانی اندر میانش به بست
بجستش پس آن عمهٔ مهربان ‌‌ ‌‌بدید آن کمر بسته اندر میان

دو سالش بر خویشتن باز داشت — نه بر سو نگهبان بر او برگماشت
چو یوسف ز اسباط این ها شنید — از ایشان چنان غمزه وا ژون شنید

به پیچید سختی دل اندر تنش — به پژمرد گویی دل روشنش
ولیکن نهان داشت با خویشتن — نکرد آشکارا بر آن انجمن

بدیشان نگفت آنچه ز آغاز رفت — بپوشید ز انسان که آن راز رفت
بلی از ته دل بدان بی‌رهان — چنین گفت پس آن چراغ جهان

گواهی بچیزی چنین بیهده — کز آغاز و انجامش آگه نه اید
خدای جهان داند این داستان — که از تهمت میکند این زبان

گفتن یوسف علیه السلام با اسباط که ابن یامین دو سال در خدمت بماند

چنین کرد یوسف پس آنگاه رای — که ای یاوه گویان بیدین درای
از آن تا نپرسد سخن هیچ کس — گناه شما خود همین است و بس

مگویید چیزی کز آن گفتگوی — شما را شود ریخته آبروی
کنون ابن یامین دو سال تمام — پرستنده باشد مرا والسلام

شما باز گردید با یار خویش — بکنعان سوی باب پاکیزه کیش
بگویید با باب سود و زیان — بدین داستان آشکار و نهان

که چون گردد آگه ازین داستان — شود کام و ناکام همداستان
دگرباره اسباط بسیار دان — بگفتند کای خسرو کامران

به بخشایش ار بنگری در خور است — که بخشایش از وصف جان پرور است
ببخشای بر ما که ما سر بسر — به پیمان پذیرفته ایم از پدر

بدین عهد و میثاق ما بسته ایست — بما بر بگفتار امین شسته است
اگر باز گردیم بی وی برش — سفا جا بر آید روان ز اخترش

مرا او را پدر هست پیر و بزرگ — نباید شدن با جوانی سترگ
خداوند را مهربانی نمای — بحکم شفاعت که بر ما گرای

مرا او را یکی کن بنزد پدر — بدیدار او جان پالیش بخر

عرض احوال خود نمودن اسباط برای ابن یامین

یکی را بجای وی از ما ستان — روان کن بزندانش اندر نشان
زنیکانت بیند همی چشم ما — زنیکان بجز نیک نبود سزا

ترا نیکی دست پاکیزه نیز — که با دانت قدرت فزون عزیز
زبان باز بگشاد و آواز داد — جواب سخنشان چنین باز داد

معاذ الله از من بدین داستان — شوم هیچ خورسند و همداستان
نگیرم جز آنکس که دارد گناه — کزو آمد این کار زشت و تباه

اگر جز بجرم دگر بنگریم — بنه رای و بیداد گرد آوریم
بود داوری تان چو حکم ستم — بما ناشنید هستی آن حکم شوم

که در شهر خاین شد آهنگری — بزد در زمان گردن دیگری
نیاید ز ظلم از من این داوری — نگیرم کسی را ز تهمت بری

بجز ابن یامین نباید مرا — جز این داوری خود نشاید مرا
دو سالش پرستنده باید بدن — پس آنگه بکنعان تواند شدن

شما را سخن کاست باید همی — رهی خویشتن خواست باید همی
چو شمعون شنید این سخنهای شاه — شد از خشم آنگاه رویش چو کاه

در خشم شدن شمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی خفیه دست بمال و بعد از آن قوّت خویش را نمودن

خداوند جبار گوید درست — ز قول همه راویان نخست
که شمعون یکی مرد بد زورمند — قوی تر بد از کوهسار بلند

هر آنگه که خشم آمدی بر تنش — نگشتی کس از بیم پیرامنش
نشان آنکه گشتی همه موی تن — بر آورده بودی سر از پیرهن

چو خون کردی از خشم چشمان خویش — بغریدی از رعد غرنده بیش
اگر دیدی آهنگ پیل دژم — تنش را به نیرو گسستی بهم

بدانسان که گفتم ز شمعون سخن / که خشم جهان بود وش اندرین
ازان خشم انگاه فاتر شدی / که از تخم یا بش کسی آمدی
چو یوسف بشمعون نکو بنگرید / مرا او را چو دیوانه آشفته دید
بدانست کو را سر داوریست / دران ساعت دین و طاقت برست
خروشش بیازرد دل چند کس / بهنده یسی خالق رازان نفس
که شو تا پس پشت آن سرخ مرد / کش از خشم گشتست [illegible]
که از قدرت آنکه خشم آفرید / شود خشم وی در زمان ناپدید
پس پشت وی آمد آنگه پسر / فراهم فسرد سپه و پر بر
کف دست بر پشت وی بر نهاد / شد آن خشم شمعون بیکبار باد
بر اندام او چون فرو خفت موی / پسر دست برداشت زاندام او
دگر بار چون سوزن آبدار / همیکرد مویش ز جامه گذار
پسر کرد بروش دگر سوی پشت / ز نو نرم شد خشم و کین درشت
بفرزند یوسف شه دادجوی / همیگشت کان خشم و آن تندخوی
سوی ده برادر یکی بنگرید / به تندی به عبری سخن گسترید
که ده بار ازین چون شوم خشمناک / کی گفتیم بهم برزنم شهر پاک
اگر نیستی اندرین مختفی / بدین شهر و شاه آورم آفتی
کنون زان بچه بست ورا بازداشت / ز هر سو نگهبان بر و برگماشت
بدو گفت ای مرد عبری زبان / همی در تو بینم ز تندی نشان
همی هر زمان دیده چون خم کنی / ندانم همین کین بلا چون کنی
حقیقت ندانم چه گویی همی / وزین تند گشتن چه جویی همی
بدان نیک ماند که در خویشتن / شدی غره ای سرکش انجمن
نگر نیستی آگه از کار من / که هستی چنین عاشق خویشتن
بگفت این و برجست چون پیل مست / بیازید بر نزد دوکان دو دست
دکانی که بد عرض آن شست گام / بکند و بینداخت بربست کام
چو پیغمبران خاصهٔ ایزدند / بدل ظاهر اندر به تن اندرند

بجز آل یعقوب کس در جهان / نماندی بر خشم او بکس زبان
نهانی نهادی بر پشت دست / شدی آتش خشمش اندر نشست
همیگشت خشمش چو دو طاس خون / همی آمد از جامه مویش برون
ازین خشم جوشید خواهد همی / یکی بر خروشید خواهد همی
فرستاد پنهان پسر را بخواند / نهانی یکی راز در گوش راند
ولیکن ز آتش خشم گشتست گرم / بنه دست بر پشت وی نرم نرم
نخواهند بر پشت وی مال دست / که گردد سر خشم زور و درشت
فراهم فرخ پی نیک خواه / شنیدم که بود از کنیزی چو ماه
فرو ماند زان قدرت خویشتن / شده خشک از اندیشه کام و دهن
دگر بار شمعون از آن خشم و درد / رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
همان خشم و غریدن آنگه گرفت / بلای و غوغا همی درگرفت
شنیدم که یا پنج یا هفت بار / بشورید شمعون چنین کینه‌دار
چو درماند شمعون از آیین خویش / وزان جوشش و آن خشم و آن کین بیش
که ما از یعقوب فرخ نژاد / کسی دست بر پیکر من نهاد
ندانم همی سر این کار چیست / مرا مانع از خشم و پیکار کیست
که گسترده گشتی دران داستان / میان کهان و میان مهان
چو یوسف شنید این سخنها ازوی / بدید آنهمه خشم و آن گفتگوی
همیگردت هر زمان رنگ و روی / ز پیراهنش برد میدست سوی
بعبری زبان نیز بگشاده / بگفتار داد سخن داده
بلی از قیاس و ره آزمون / همی بینمت هر زمان گونه گون
پر و بازو و بال خود دیده / تن خویشتن را پسندیده
هم اکنون نمایم ترا دست زور / که گردد دو چشم بداندیش کور
بغرید و چون کرد آهنگ زور / بنام نگارندهٔ ماه و هور
بجنبش بیامد جهان سر بسر / ز نیروی پیغمبر دادگر
همه صاحب دعوت و معجزند / که چون ما بیاموده و عاجزند

بگفتند خاک زمین را ببوی / گرفتند هر یک نیایش بروی
به پوزش زبانها بیاراستند / وزان پوزش همگیران خواستند
بگفتند کای شاه پیروزگر / به شمعون برین بدگمانی مبر
چو آید ز شمعون وچون ما هزار / بجز چاکری کردن شهریار
که داند که چون گشت شمعون به بیم / چو دید از عزیزان کمال نعیم
دل اندر تنش خون شد از بیم شاه / رخش راست چون کهربا گشت گاه
فراوان بمالید در خاک چهر / فراوان نمود از دل خویش مهر
همی گفت کای قدرت ایزدی / نگهدار گیتی ز دست بدی
که باشیم اندر جهان سربسر / که بر ما شود پادشه کینه ور
هزاران هزاران چو من پیش شاه / چو ذره بود در رسن در جنب ماه
کنون جز به منبر نخواهیم نیز / که هستی تو ای پادشاه عزیز
چو پیغمبران مر ترا معجزاست / زمین نور دست ترا عاجز است
همه خاندان مر ترا بنده ایم / بطاعت همیشه سر افگنده ایم
بکن هرچه خواهی بما رای تست / سر ما فدای کف پای تست
ازین در فراوان سخن یاد کرد / تهی شد دل شاه از خشم و درد
شدش گرمی از مغز یکسر برون / چو گل گشت رویش که بد همچو خون
برایشان دل خویش خوش کرد باز / بپوشید در دل حدیث دراز
چنین گفت پس کای هنرپروران / مدارید دلها ز من برگران
که من بند بیداد نگشاده ایم / قدم از خط حکم ننهاده ایم
بلی داوری کرده ام بی ریا / بری از تعصب جدا از خطا
یکی را بدزدی گرفتم درست / ببایدخیانت ازین دزد جست
شما را که دعوی به پیغمبریست / ایا دزد پیشه همین داوریست
ز یوسف که این داستان مانده اید / نه این نامه را پیش من خوانده اید
گر آن داستان راست بد یا دروغ / شما را سخن بود چون بی فروغ
کنون این نشستها زان بنشست / جزین داوری اندرین کیش نیست
شما را ببایدشدن ناگزیر / بنزدیک آن پیر مهتر و پیر
بگفتن حکایت بد انسان که بود / نه زان کاست باید نه برگو فزود
چو گفت این سخن داد گستر عزیز / نگفتند دیگر ازین باب چیز
چو امیدشان از برادر گسست / نیامد خلاص و نجاتش بدست
بود داکه بد زیرک و مهربان / بگفتار بگشاد بند زبان
چنین گفت کای جمله همزاد من / چراغ دل و پشت فریاد من
بدانید کان کاردیده پدر / چو دستور نیست از شما سربسر
که پیمان گرفتست و بستست عهد / بهر محکمی بانمودست جهد
باندرز این ابن یامین خویش / امید روان و دل و دین خویش
که از حکم یزدان دادارگر / رسانید بازش بنزد پدر
کنون حکم یزدان بدینگونه بود / ندارد سخن گفتن یاوه سود
وزین پیش در باب یوسف عزیز / ز تقصیرتان رفت بسیار چیز
ز هر دو طرف شرمساریست بس / ندیدست زین طرفه تر کار کس
پس اکنون گرفتستان تباه کار / چنانست دانم نهان آشکار
که دوری نجوییم تبن زین زمین / نترسم امید از جهان آفرین
جز آنگه که ما باز خواند پدر / که نتوانم از امر او شد بدر
ویا حکم راند یگانه خدای / به بازآمدن سوی پیوند جای
که او بهترست از همه حاکمان / بحکم اندرش نیست ما را گمان
هم اینجا شوم بر در شهریار / کنم گه گهی بر برادر گذار
بیک هفته گر بینمش یکزمان / هم آسوده باشد ز رنجش روان
برادر نه تنها بود ماند نیز / همانا که بهتر پسند و عزیز
شما اشتر و بار من سربسر / سپارید یکسر بدست پدر
رسانیدش از من فراوان درود / مرا در اگوید زبنیان که بود
بگویید کای مهتر باب ما / بدرج تو معروف اسباب ما
بدزدید فرزند صاع شاه / بیفگندش آهرمن بد زراه

گواهیم دیدیم دانیم پاک
بسرهای خود بر پراگنده خاک

بظاهر نکو بود آیین او
پسندیده بد صورت دین او

ولیکن بباطن درآلوده بود
چو آهن بدو زنگ آلوده بود

نهانش عبودست چون آشکار
بظاهر چو گل بوده باطن چو خار

ازان ده که بد منزل نخست
بپرس ای پدر تا بدانی درست

وزین مردم کاروان سر بسر
که بودند با ما درین راه در

بدان تا بدانی که ما راستیم
بجز راستی را نیاراستیم

بگویید این داستان سر بسر
که آخر بدانند سخن تان پدر

چو این گفته شد پاک برخاستند
بنوعی شدن را نیاراستیم

برفتند پس که برادر بهم
یهودا فرو ماند لختی دژم

بمصر اندرون بود مهر باداد
شاهی نزد آن شاه با فر و داد

نیایش نبودی و رفتی بجهر
زمین پیش شاه همایون بمهر

بدیدش برادرش را در سرای
به پیش عزیز ایستاده بپای

ولیکن چو بیرون شدی از سرای
چرا زین بدی رسم آن پاکرای

چو بر تخت نزد برادر بدی
یکی جان بد گرده پیکر بدی

زبخشش فرو زیر نگذاشتی
نوازش بر خویشتن داشتی

چگویم من از ابن یامین سخن
که چون بود مهرش بآن پاک تن

بیوسف چنان خرم و شاد بود
که گفتی که از مرگش آزاد بود

شب و روز با وی نشسته بهم
جدا گشته از درد و از داغ غم

یهودا به بیرون به امید آن
که رحمت کند کردگار جهان

چنین آگهی دارم از رازدان
زیزدان پرستان و از بخردان

رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب

چو اسباط فرخ نوشتند راه
بکنعان رسیدند با دستگاه

هم از ره به پیش پدر در شدند
بر داستان نیایش زدند

پدر مهربان دار پرسیدشان
اگرچه بدیده نمیدیدشان

سخنهای آن نه برادر شنید
نبود ابن یامین فرخ پدید

یهودا نه بد نیز در انجمن
فرو ماند یعقوب پاکیزه تن

دل اندر تنش باز پژمرده شد
اگر زنده بد نیز چون مرده شد

بپرسید از ایشان که فرزند من
چرا نیست پیدا درین انجمن

سخن گفتن از وی بباید همی
زنا گفتن وی چه باید همی

نپرسد همی باب دلخسته را
مر این بیکس و مهر پیوسته را

بگویید با من که خامش چراست
وگر نیست اندر میان تان کجاست

چه کرد ید با ابن یامین من
چه آمد بر آن زیبا و دین من

یقینم که ویرانه خورد است گرگ
که او هست مرد تمام و بزرگ

یهودا هم آهسته و خامش است
دلم زین سبب خیره و ناخوش است

بگویید تا هر دو را چیست حال
که اندر دل و جان نماندست حال

بدو گفت شمعون که فرزند تو
عزیز ابن یامین دلبند تو

درست است با شادی و خرمی
بنزدیک آن پادشاه منی است

دو سالش همی بود خواهد درنگ
بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ

یکی صاع دزدید در خوار و بار
نهان کرد چون مهره در مغز بار

بیاورد چون آگهی یافت شاه
فرستاد مردم پس ما براه

پی مردم شاه بشتافتند
بنزدیکی مصر ما یافتند

دهی بود کردیم منزل در آن
رسیدند مردان شاه جهان

بجستند بنگاه و بار همه
ببردند زینسان دو قار همه

سرانجام دیدند در بار او
سیه گشت رخ زرد و زان گفتگو

کنون زان بخدمت در آباد گشت
زهر سو نگهبان بر او برگماشت

بسی جهد کردیم با لابه زار
نمیدانست آن لابه و سوزگار

ببخشد و سیاست رسیدیم نیز
فراوان زما خیره تر بود و غیز

بدستی دکانی رستانه خام
درازیش بیهوده ام شصت گام

بروی زمین چونکه گشتی
بکند آن همایون شه کامیاب

بپیوند جفت با هول هست گام   گه و خیر گشتند هم خاص و عام
زمین لرزه افتاد در مصر از آن   که دیدست هرگز چنین داستان
گه تنها شه و خسرو گشته است   که شاهست با جمع پیغمبر است
چو وی را بدان قادری یافتم   ز خشم و ز تهدید بر تافتم
زمین بوسه دادیم هر یک بر او   سراسر شدیم آفرین خوان بر او
ببخشود ما زشت با خوار و بار   کسی کرد ما را سرانجام کار
چو این کار ازون بر آمد ز دست   بیهودا بنزد برادر نشست
بدان تا بود مونسش گاه گاه   اگر راه یابد سوی پیشگاه
درین بیش کم نیست ما را گناه   نداریم زین بیش جز روی سیاه
چو یعقوب زین قصه آگاه گشت   مر او را یکی درد پنجاه گشت
یکی آتش افتاد اندر جگر   که بگذشت آن از بالا ز سر
خروشید و نالید و بگریست زار   تو گفتی شدستش دیده ابر بهار
سرشک از دل از دیده راندن گرفت   ز نو نوحه بر خواندن گرفت
همی گفت کای روزگار درست   مرا باد تو شمع امید کشت
ندانم کنون گر که افغان کنم   مر این درد را از که درمان کنم
مرا شعیب یکسر ز فرزند هشت   ز چشم و چراغ و ز پیوند هشت
ز فرزند بینم همه درد و تاب   ز پیوند یابم همه نان و آب
ز پیوند پیوند بر من کشاد   ز فرزند فرزند من شد بباد
بحاجت ز یزدان جهان آفرین   بخواهند فرزند با داد و دین
بدان تا ز فرزند خرم شوند   مدام ایمن از رنج بیغم شوند
مرا درد و محنت ز فرزند خاست   عذاب فراوان ز پیوند خاست
ده و دو پسر داد یزدان مرا   همه چون دل و دیده و جان مرا
ولیکن یکی بد ز هر ده بری   در دلو در دیدار پیغمبری
پسندید یوسف که چرخ برین   ندیدست هرگز چو او بر زمین
ز پس فر یزدان که بد اندرو   حسد برده است مر همه سر انزا برو
ببردندش از من به نیرنگ تنگ   وزان پس نیامد مرا باز چنگ
ندانم هم از کار آن پاک دین   که بر آسمان رفت یا در زمین
چهل سال در حسرتش مستمند   بماندم ذلیل و حزین و نژند
اگر چند بد دم ز سختیش اندرش   بر آخر مرا او را یکی یادگار
یکی پاک فرزند همزاد او   مرا سخت شایسته بر یاد داد
پناه دلم ابن یامین بخت   برو شاد بد همچو شاهان به تخت
همین بد همان آشکار او راز   زمن بستدندش به نیرنگ باز
ببردند و کردند شان از کف ها   نهادندش اندر کف اژدها
چه دادند وی را بدست بلاک   کنون سوی من باز گشتند پاک
ز دزدی صحاع آورید خبر   بدین داستان من شدم بی بصر
دریغ ابن یامین یوسف بهم   که شان از بر من قضا کرد گم
یهودا که سکین هم از شمعون است   جدا از جمع ده کان هم او به بدست
گسسته من تشنه کام من   ندانم چه خواهد بد انجام من
ازین در فراوان سخن یاد کرد   بسی نوحه زار و فریاد کرد
بشکر و ستایش زبان در از   به پیوست پیغمبر پاک راز
چو لختی پرستش بجا آورید   زمانی بسی شکرها گسترید
بدل گفت خرسند گردم برنج   که در رنج باشد سرانجام گنج
گل گفتگویش ز نو بشگفت   به شمعون و اولاد فرزانه گفت
که ای پشت بستان انش پناه   ز کردارتان شد دل من سیاه
مرا هست اکنون ره چاره هیچ   کنم صابری را تو بر پیچ
مگر خالق عرش و لوح و قلم   دهد باز بر من سه شانرا بهم
ازو این عنایت نباشد عظیم   مجیب است قادر حکیم و علیم

زاری کردن یعقوب در فراق ابن یامین

بگفت این سخنهای نرم و درشت   غریوان و آزرده همو و پشت
شدش درد و غم باز نزدیکتر   شدش چشم تاریک تاریکتر

همی گفت کای داور دادخواه / یکی سوی من خسته دل کن نگاه
که از داغ فرزند خسته دلم / به بند بلا گشته بسته دلم
رخ آن فروزنده خورشید و ماه / که از داغ وی شد جهانم سیاه
ز درد دل من تو آگه تری / تو دانی مرا این درد را داوری
چو اولاد یعقوب فرخ سیر / بدانگونه دیدند حال پدر
به دل شان چنین آتشی بر فروخت / که آرام و صبر و خرد شان بسوخت
زبان برگشادند هر نه پسر / بگفتند کای کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی / تن خویش کاهی و [illegible]
بدان کردگاری که روزی دهد / توانائی و تنگ روزی دهد
که از یاد یوسف به بند زبان / نیاسائی از رنج دیگر زمان
نباید که دیوانه گردد تنت / شود تیره در تن دل روشنت
و ما ناکه اندر رسد در هلاک / برون آوری از تنت جان پاک
ندید ار یوسف چه پیچی همی / هلاک روان را بسیچی همی
بکامی که اید ز تا بد رسید / چرا بیهوده رنج باید کشید
یکی ابر پر فرش غم در نورد / ز بیرامن غم کنون بازگرد
که گیرد تن و جان به غم در گداز / نیاید به دست تو آن رفته باز
چنین گفت یعقوب والا گهر / چو بشنید گفتار آن نه پسر

پاسخ دادن یعقوب علیه السلام اسباط خود را

که ای تن به تن پاک پیوند من / دلارام و شایسته فرزند من
ازین به نشاید ز من چشم داشت / مرا اندرین غم بباید گذاشت
شما را چه آید ز گفتار من / وزین درد و این ناله زار من
من از درد و از رنج اخوان خویش / همی عرضه دارم به یزدان خویش
که از رحمت و لطف جان آفرین / بسی چیز دانم به صدق و یقین
کز آن چیز با تان دل آگاه نیست / درین داستان‌ها درون راه نیست
شما زین سخن بسته دارید لب / که روز پدر را در آرید شب

نامه نوشتن یعقوب علیه السلام بیوسف ع

سرانجام دختر بر خویش خواند / به تنها بر دیک خویشش نشاند
بدو گفت کای دختر پاک دیر / یکی نامه باید همی ناگزیر
سوی مصر نزدیک فرخ عزیز / که چون او نبود و نباشد نیز
سر نامه از نام دادار گیر / مر او را به هر نیک و بد یار گیر
بجان داد تاریک تن را توان / جز او که کند تن توانا بجان
بیاراست گیتی به دریا و کوه / چنان سهمناک و چنان باشکوه
تن پشه و پیل داند سرشت / بد و خوب گردد همه کار زشت
بدان آفرین کن هزاران هزار / پس از وی ثنا کن بر شهریار
عزیز آفتاب جهان سر بسر / عزیزی پسندیده و دادگر
چنین گو که ای مایه راستی / جهان را به دانش بیاراستی
سر تاجت از خور دل افروزتر / ندیده است کس چون تو فیروزگر
چو چتر تو دیدند خورشید و ماه / یکی زرد گشت و یکی شد سیاه
زمین زان کند فخر بر آسمان / که دارد ز نعل سمندت نشان
اگر چه تو بودی فروزنده مهر / به چشمش چو بخت تو بودی سپهر
به هر هفت کشور درون کس نماند / که او نامه نام نیکت نخواند
به گیتی سراسر نشاطت فزون / ز پیغمبران معجزاتت فزون
به دستی زمین را برانی همی / گل معجزه بشگفانی همی
شب و روز باد اینچنین ارجمند / ز چشم بدانت مبادا گزند
سپهر برین گوی بخت تو باد / ستاره گهر پایه تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه بزرگ / جهان را به دولت پناهی بزرگ
که از چند تن بنده شهریار / که شان هست شاه جهان گوشوار
ز درگه بنام بلند آمدند / ز شاه جهان [illegible]
در انعام و اکرام و اعزاز و جاه / که دیدند زان شاه گیتی پناه
ولی یک خبر یافتم زین گروه / که بهر تن من چرا انبوه کرده

سپیدم که کرد این پاین خطا — از و دید شاه همایون جفا
بدزدیده از خانهٔ شهریار — یکی صاع زرین گوهرنگار

سر و پادشا حکم بر پای کرد — دو سالش بمصر اندرون جای کرد
ملک را همه کارها درخورست — رسومش نکوتر ز یکدیگرست

صواب است فرمان او بر سر — سعید است کردار او در بدر
ولیکن بدان ای سر راستان — که در مانده ام من درین داستان

که گر این پاین چنین بدخوی — بدی کرد پاداش آن نیکوی
تو کردی نکوئی با این او — بدزدید او صاع زرین او

بنا باید همی این سخن باورم — که دانا بود وایزد داورم
من از این پاین نهان منم — که گوئی مگر این پاین منم

همه عالم از زر و گوهر پری — بنزدیکش از خاک کمتر بهی
ندانم چه او بازش آمد فراز — که دستش بصاع ملک شد دراز

گر این کار کرد این پاین — معلم بدش بیگمان اهرمن
نه او کرد آهرمن تیره کرد — وزین رنج من خاست اندوه و درد

نخواهد همی اهرمن ساعتی — که هرگز نباشد مرا آفتی
اگر حکم یزدان شود یار من — برآرم ز شهر شره اهرمن

کنون ایخداوند فرخ نشان — خود آگاهی از حال آن خستگان
نوشتم بتو داستان درست — دران نامه کز من رسیده درست

که این این پاین و یوسف بهم — بیکجای بودند از یک شکم
بُد این این پاین مرا غمگسار — از آن یوسف مهربان یادگار

بنامه درون این سخن سر بسر — درو یاد کرده همه در بدر
همه خواری ای شاد و ارسته — بمعنی دل و جانش پیوسته

کدام زد و دل ای شاه کامیاب — که بنویس آن نامه را جواب
ندادی جوابم ندانم چرا — هم از داغ تیمار در دسرا

کسی را که دردی بنا باد حشیاد — بناچارش از غم بباید گشیاد
ز بس آنکه تاخیر بد در جواب — فزودی بمن درد و تیمار و تاب

گسستی تو از من دل و دین من — ستون خرد این پاین من
یکی خسرو او دست از و باز دار — که بی او برآید مرا روزگار

نه محتاج آنی لشکر خدای — که او پیش تخت تو باشد بپای
ترا صد هزاران پرستش گرند — شوی از وی بدان کار چابک ترند

گرفتم که خائین و بدکار گشت — بکار بد خود گرفتار گشت
گناهش بمن بخش پادین پرست — بمنت مرا او را بمن فرست

که من بیکسم غیر تو نیست کس — ز من ناله بپذیر و فریاد رس
ندانم که آن گرگ همراز او — که این پیش من بود بریاد او

بمن بازبخشش به فضل و کرم — که از حسرتش زیر داغ اندرم
اگر داشت خواهی مراد رنگ — بباید مرا آمدن پیش شاه

گفتن یعقوب با اسباط که این نامه بمصر برید

شد نامهٔ یعقوب و بنا پیش — همانگه بر شش آمد اسباط خویش

بدیشان چنین گفت فرخ پدر — که ای جمله فرزند جان و جگر
نوشتم یکی نامهٔ دلپسند — بنوعی بدان بارگاه بلند

بر خسرو مصر شاه جهان — سخن گفتم از بهر کرمان و بیان
نمودمنت لابهٔ ناگزیر — مگر شنود شاه پاکیزه دیر

مگر کام ما را بجا آورد — بچشم کرم سوی ما بنگرد
شما را بباید شدن بی فکر — رسانیدن این نامهٔ نامور

بدان پادشا لابها گستری — مگر کام ما را بجا آورید
مگر این پاین رساند بمن — شوم رسته از داغ و درد و حزن

ز یوسف نشانها گر بنا نیز — بجستن بهر سو سپوینا نیز
که صورت همی بندم هوش جان — که هست آن دلارام من در جهان

مگر باز آید همان گم شده — از و شاد گردد دل غمزده
بگفت این سخنها و نامه سپرد — برفتند در مصر آن نامه برد

رسیدن اسباط باز بمصر و نامهٔ یعقوب علیه السلام رسانیدن

چو در مصر آباد رفتند باز / رسیدند نزد شه سرفراز
یهودا و آن نه برادر بهم / بر شاه رفتند دلها دژم
چو دیدند برگاه بر شاه را / همه سجده بردند مر شاه را
گرفته زبانشان ثنا گستری / دل و جان و تنشان نیایشگری
ز یعقوب دادند بیاد درود / باندازهٔ ریگ دریا و رود
یهودا پس آن نامهٔ دلگشای / نهادش بر خسرو پاکرای
چو یوسف نگه کرد و عنوان بدید / تو گفتی ز تن جان نو بر دمید
خط خواهر و نام فرخ پدر / بچشم آمدش هر دو با یکدگر
دل مهربان در تنش جوش یافت / دو دیده پس پرده اندر شتافت
سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت / ز دو دیده خونابه راندن گرفت
سرانجام رخ راز خونابه شست / برون آمد از پرده شسته درست
بدست اندرون نامهٔ جانفزای / نشست او چو بر تخت با هوش و رای
بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرع / دل آسوده شان کرد یکلخت فرع
ز یعقوب دل خسته پرسید باز / یکی لغز پرسیدن دل نواز
که آن پیر نومید برگشته روز / چگونست با آن غم و صبر و سوز
بگفتند کای دادگستر عزیز / نگفتست جز شکر تو هیچ چیز
همه مدح و شکر تو گوید همی / بصد لابه فرزند جوید همی
اگر بیند از رای فرخنده شاه / کند سوی آن پیر مسکین نگاه
فرستد بدو باز فرزند اوی / که یکبار بگسست از درنگ روی
تو نیکی کن ای شاه بگذار کار / بدارند یزدان پروردگار
که هر کس که نیکی کند با کسی / جزا باز یابد ز یزدان بسی
ز نیکی به اندر جهان کار نیست / بدان را خدای جهان یار نیست

پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط که شما با یوسف علیه السلام چه کردید و طلبیدن بجام غیب نما و کشف کردن راز خود را بر برادران

چو یوسف شنید این چنین در زمان / بپیچید لختی دلش در نهان
بدیهای ایشان بیاد آمدش / بدی همگنان پاک باز آمدش
بدل گفت بالله که امروز من / بگویم همی راز با انجمن
بگویم که ایشان چه بد کرده‌اند / چه تخم بدی شوم گسترده‌اند
مگر زین ز نه بند خود در دهند / ز یزدان پیروزگر شاکرند
چنین گفت پس کای هنرپروران / نیائی شما پاک پیغمبران
بجا آورم هرچه کام شماست / شودتان همه کرده‌ها جمله راست
دهم خوار و باری کنم نیکوئی / نگردم بگرد در بدخوئی
کنم نیز یعقوب را شاد کام / بدان ویژه فرزند فرخنده نام
ولیکن بشرطی که آن داستان / بر یوسف آید پی باستان
بگوئید چون که بد از نخست / شکسته نخواهم که خواهم درست
که آن داستان شگفت است سخت / بگرید برین دیده نیکبخت
شنیدم که شمعون هم اندر زمان / بگفتار بگشاد بسته زبان
بدو گفت کای شاه جاوید زی / چو خورشید باش و چو خورشید زی
بدان کز برادر یک بامداد / سوی دشت رفتیم فیروز شاد
در آن روز یوسف تماشاکنان / بدشت آمد آن روز با کودکان
یکی گرگ ناگه بوی باز خورد / ربودش باندک زمانی بخورد
ز بازی چو ما جایگه آمدیم / سراسیمه و بی برادر بدیم
بهر گوشهٔ زود بشتافتیم / بجستیم و پیراهنش یافتیم
تهی گشته زان صورت همچو ماه / سراسر سرشته بخون سیاه
بدان داغ و آن حیرتم اندرون / گل ما چو کاهست و شمشاد نون
پدر گشت کور ضعیف و دوتاه / نداند سپید همی از سیاه

چنین رفت آن قصهٔ شرمسار / که من گفتم ای دادگر شهریار

چو یوسف ز شمعون شنید این سخن / بدو تازه شد باز درد کهن

بپیچید پس گفتن آغاز کرد / سر داستان کهن باز کرد

چنین گفت هرچند می بنگرم / نیاید همی این سخن باورم

شما را ازین این سخن ابتداست / سوی راستیها دلم رهبرست

هم اکنون من آگه شوم زین سخن / که آغاز این چون بد و اصل و بن

یکی جام دارم ز زر و گهر / نموده دران صنعها سربسر

بپرسم ازان هرچه رای آیدم / همه کام دل نزد جای آیدم

بگوید هر آنچه بپرسم درست / بدانسان که بود و برفت از نخست

بسیک خواست آن جام گوهرنگار / نهادش بکف بر شه کامگار

گرفتش قصیبی بدست دگر / عزیز خردپرور پرهنر

چنین گفت کای جام فرخ نشان / هر آنچه بپرسم بگو در زمان

تو خود راست گوئی سخن بیش و کم / بنا راستی بر مزن هیچ دم

قصیبی زد آنگه برو پادشاه / همی داد آواز تا دیرگاه

چنین گفت یوسف که گفتار جام / درست است لیکن شگفتست نام

بگفتا شمعون نماند همی / بلون دگر قصه راند همی

حکایت چنین کرد این جام من / که شمعون غلط کرد یکسر سخن

دروغست سرتاسر گفت او / مکن غره دل را بدان گفتگوی

که ایشان حسود برادر شدند / بدل هر یکی هیچ و کافر شدند

بخوردند با وی بجان زینهار / نبد شرمشان نیز از کردگار

که با او بهرگونه بد ساختند / بچاه عظیمش در انداختند

بیوسف برادر گرگ نام آلم / که اسباط یعقوب او شد ز هم

دگر باره زد جام آواز داد / تو گفتی جوابش همی باز داد

چو جام از نوا بست گفت شاه / فرو ماند گفتش دگر بار آه

که این جام سر شما بر شگفت / همه حالهای شما باز گفت

چنین گوید آن ای سگ دین تباه / دو سه روز ببر ماند در ژرف چاه

وزان پس یکی کاروان در رسید / مر او را ازان ژرف چه بر کشید

همه کاروان خیره ماندند ازو / ازان چهر چون مهر آن رنگ بو

شدند آگه اسباط و گرد آمدند / ورا بر سر چاه تخته زدند

بگفتند با مهتر کاروان / که در دست آن بدرگ بدنشان

سه روزست تا سوی صحرا شدست / بدزدیده چیزی و بگریخته است

بدشت و در و کوه سرگشته ایم / باندیشه جست و جو اندریم

کنون یافتیمش درین چاهسار / همیکرد باید مر او را بدار

دگر ره قصیبی بران جام زد / عزیز همایون خورشید فر

زمانی نه آواز او گوش دار / خرد را و دل را بره بر گمار

تو گفتی گوید همی جام زر / که اسباط یعقوب والا گهر

چو کردند با یوسف آن زشت کار / همی بر کشیدندش از تن دمار

ورا بنده وز خوانده شوم / نهادند بر بنده وارش رسوم

ورا جامهٔ درد و غم دوختند / بهجده درم سیم بفروختند

خریدار او مالک و غره بود / که نام و نشانش همه کس شنود

بدان بیع وی را خطی داده اند / بنا بر بدان زشتی استاده اند

بگفت این و بنهاد جام و قصیب / چو بیمار شد کس نباشد طبیب

زمانی بر پیش اندر افکنده سر / روان پر ز تیمار و دل پر شرر

شنیدند آن داستان درست / کجا رفته آن حال بود از نخست

نهاده همه دیدگان بر زمین / همه خیره رای و دژم و حزین

سرانجام یوسف برادر بدید / باسباط یعقوب کردش نظر

بپرسید ازایشان که ای دیوسان / چنین رفت بر یوسف از ناکسان

گشادند پس شه برادر زبان / بگفتند کای داور دادران

نیاریم گفتن تباهیش و کم / که تو شاه فرمانروا با خدم

حدیثی بد و قصهٔ منکرست / هر آنکس چنین میکند کافرست

دل پاک یوسف ز تن بر دمید
کز انگونه انکار ایشان شنید
ببازوی خود دست در کرد زود
برآورد آن خط که تعویذ بود

گشادش ز بازو و انداخت پیش
بگفتا ستانید خطهای خویش
چرا شرمتان می نیاید ز من
خود آگاه از کرده خویشتن

که با یوسف پاک همزاد خویش
چه بد کرده اید ای همه زشت کیش
ولیکن شما جاهلانید پاک
ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خط خود را و شرمسار شدن و عجز اظهار نمودن

چو اسباط یعقوب روشن روان
خط خویش دیدند همچون عیان
سخنشان گسسته شد و دل تباه
سیه گشت شان رخ ز شرم و گناه

سبک جمله گفتند کای پادشاه
توی پاک دل یوسف بیگناه
به یزدان که گر داوری یوسفی
بگوئی و پیش آوری منصفی

رهانیده مان از فراق و ستم
رهانیده مان شادمانی ز غم
فتادند در سجده مانند رو
بخاک سیاه اندرون پیش او

ز خجلت غریوان و گریان شدند
بدان آتش شرم بریان شدند
سرانجام گفتند کای شهریار
پسندیده پیغمبر کردگار

چه گوئیم ما زشتی کار خویش
چه پوزش توانیم آورد پیش
بما برگزیدست یزدان ترا
رسانیده بر چرخ گردان ترا

ز احسان تو جان بپرورده ایم
اگر چند یکسر جفا کرده ایم
همه خاکپائیم کافرنهاد
چو ما در جهان خلق هرگز نهاد

کزان روز کاهرمن تیره رای
دل و جان ما کرد زانسان تباه
بجان تو آن قصد کردیم جزم
دل ما بدان کار پیوسته عزم

یکی ابر پیدا شدی در هوا
که بارانش بودی همه اژدها
بما بس ببارید آن ابر تیز
برآوردی از ما همه رستخیز

ز ما هر یکی آن هزار اژدها
زدی بر دل و دیدگان نیشها
ز هم پیکر ما فرو ریختی
بخاک سیاه اندر آمیختی

نکوتر بدی زین که از شهریار
شدستیم ما تا چنین شرمسار
ازین در بسی رانده شد گفتگو
که بس گشت بیهوده [illegible]

سرانجام گفتند کای پاک رای
پسندیده دادگستر خدای
اگر چه گناه و خطا کرده ایم
ترا بی محابا بیازرده ایم

فرو خور ز ما بندگان کین و خشم
گناهان ما را میاور بچشم
بیامرز ما را به فضل و کرم
که گر دست بر ما تن ماستم

که اکنون یکایک ذلیل توییم
بدین شرمساری قتیل توییم

درگذشتن یوسف از گناه اخوان و خشنود شدن ایشان

چنین گفت یوسف علیه السلام
که بد داشتیم این عتاب و کلام
اگر چند تان بود زشتی بسیج
کنون سرزنش با شما نیست هیچ

بیامرزد ایزد شما را ازین
خدای که هست ارحم الراحمین
شما را درین نیست از این گناه
که آن سر بسر بود حکم اله

ازین پس مدارید دل هیچ تنگ
که برداشتیم از میان خشم و جنگ
مرا با شما کرده شد آشتی
نباشد کنون خشم و پنداشتی

چو یعقوب را باز بینم نخست
نخواهم ازین آرزو هیچ جست
که از حق بخواهد گناه شما
جهاندار گردد پناه شما

بگفت این و بسیار بنواختشان
به پیرامن خویش بنشاختشان
جدا هر یکی را ببر در گرفت
ببوسیدشان چشم و در بر گرفت

چنین باشد آئین نیکان چنین
چنین است سرشت جان آفرین
به نیکان اگر بد کنی صد هزار
دگرشان بدل بر زنی همچو خار

بجای تو فرجام نیکی کنند
قلم را بکردار تو بر زنند
بجز گرد نیکی مگرد ای پسر
نکوئی کن و بر دو گیتی بخر

مکن بد میامیز با بدگران
ز بد کردن و بدگران کن کران
نکوئی کن و سوی نیکان گرای
بدین از تو خشنود گردد خدای

شنیدم که یوسف به یکسو ز اخوان / چو بر دوشتش آن عتاب نهان

بخوردند نان و بشستند دست / هم آنگاه یوسف به کنجی نشست

دل پاک وی پر ز تیمار و تاب / روانش شده آرزومند باب

همیگفت پنهان چه کردی اگر / رسیدی بمن رنج دیده پدر

ببیند که ما را پس از کین سخت / بهم چون فراز آورید بخت

پدیدار بیچون شدستیم شاد / شدی روزگار بد ما ز یاد

شنود این نه بد گفته با دل تمام / که جبرئیل آمد علیه السلام

بدو گفت کز من ترا مژده باد / که یزدان همه بند غم بر کشاد

همیگویدت نامهای پدر / که برخوانده پیش ازین بدر

هم اکنون جواب از مشرح فرست / که یعقوب زانده و اندیشه رست

فرستش کنون جامهٔ خویشتن / بنزدیک آن پاک و پاکیزه تن

که چون جامه بنهد برخسار گر / فروزنده گردد مر او را بصر

دلش تازه و دیده بینا شود / تن پیر وی همچو برنا شود

بگفت این و بر آسمان شد سروش / دل یوسف از خرمی یافت جوش

بشکر جهان آفرین سجده کرد / زمین را برخسار رخشان سترد

ز یزدان پذیرفت چندان سپاس / که هم پاک یزدانش اندر قیاس

نامه نوشتن یوسف به یعقوب و آگاهی دادن از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباط

پس آنگه نهان کاغذ و خامه خواست / ز دانش نگاریدن نامه خواست

از آغاز بنوشت نام خدای / که بود و هست همواره باشد خدای

خدائیکه از تیره یک مشت خاک / چنین صورتی آفرید ست پاک

خدائیکه آب روان آفرید / وز او زندگانی و جان آفرید

گرفتن مر او را نشاید بدست / نشاید برو کار یک تاره بست

خدای که آتش پدید آورید / که نتوان بسودنش چون خورشید

در آب این روانی و نرمی سرشت / در آتش هم او سوز و گرمی سرشت

خدای که باد روان آفرید / که نتواندش جملهٔ خلق دید

یکی صنع وی در جهان آشکار / بگاه خزان و بگاه بهار

خدای که امید داریم از اوست / شب و روز امید داریم از اوست

که بنمایدم زود دیدار باب / بدو شاد گردم چو تشنه بآب

بدان ای همایون فرخ پدر / گرامی تر از جان و از چشم و سر

که از تو مرا تا قضا دور کرد / کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد

گهی چاه ژرف و گهی بندگی / بذل و بخواری و افگندگی

گهی بند زندان و صعب دراز / به بیش و بکم هر دو گیتی نیاز

بهر سان که بودم ز بخت ار نخست / دل من ازین جمله روی تو جست

نه ای دل از بخت شاد نبودم / بجز ایزد و تو بیادم نبود

بهر آنگه که اندر پرستش بدم / بدرگاه جان آفرین ایزدم

بحاجت از او من ترا خواستم / جز این آرزو را نیاراستم

برین گفتها ای همایون پدر / گواه منت ایزد داد گر

بدان ای پدر آخر کار من / بخیر آورید ست دادار من

بمصر اندرون شاهم و نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

بسی روزگار است تا هوش من / همی بود شیدای باب پاکیزه تن

که در نامه آگه کنم من ترا / که یزدان چه داد از نکوئی مرا

ولیکن هر آنگه که پیوستمی / دل خویشتن را در او بستمی

که نزد تو نامه فرستم یکی / بگویم ترا سر گذشت اندکی

سروش آمدی نزد من از خدای / توانا جهان داور رهنمای

مرا گفتی از گفتن و دادگر / که منویس نامه بنزد پدر

که ماندستی یکچند دیگر بلاش / نباید هنوز از بلا با سپاش

چو بشنیدمی این ز امر خدای / فرو ماندمی زار و غمگین بجای

عبادت گری کرده ام چندگاه / نیاسوده ام از ثنای اله

همی جسته ام زو بحاجت مرام / که بد مهر ترا رستگاری ز دام

سرانجام آن روز محمود و نغز
که بنوشتم این نامه از هوش مغز

سروش آمد از نزد کیهان خدیو
مرا گفت رستی ز دستان دیو

فرستاد رحمت خدای جهان
بفرزانه یعقوب روشن روان

بدانها که بردی قضا داده بود
سرآمد همه بود نی هرچه بود

کنون جمع اسباط را پیش خوان
بده آشنائی بآئین وشان

میان از رشان بی گناه و قدیم
که آن بود حکم خدای کریم

کسی شان کن اکنون بنزد پدر
ایا نامه سوزیان دربدر

دو چشمش بدان روشنائی دهد
وزان آشنا آشنائی دهد

فرستادم اینک بشارت کتاب
که برداشت یزدان ز ما در عتاب

فرستادم ای مهربان باب من
یکی پیرهن از تن خویشتن

شود دیده ات روشن و دوربین
ازان مژده بین تیرگی پیش ازین

بخوان نامه و آمدن ساز کن
در روشنائی بمن باز کن

تو با خویش پیوند و بنگاه و رخت
بمصر آی و خرم شو از رنج سخت

که من مانده ام بر سر ره مقیم
بچشم اندرون انتظار عظیم

ز تیمار من آنگاه راحت بود
که گرد تو از راه پیدا شود

چو فارغ شد از نامه اندر نوشت
بر آن مهر بنهاد و عنوان نوشت

برو بو و پیراهنی از بهشت
که کس تا بانجامه بر نگذشت

برون کرد از تن مر آن جامه را
نوشت اندران جامه آن نامه را

شنیدم ز گویندگان نخست
که گفتارشان راست بود و درست

که پیراهنی بد که رب جلیل
بخلعت فرستاد نزد خلیل

چو نمرود دی سوختن ساختش
بدریای آتش در انداختش

ورا آنگه که آتش بجوشیده بود
مر آن پیرهن را بپوشیده بود

تنش را نگهداشت آن پیرهن
شد آتش همه نرگس و نسترن

پس اخوان ابن یامین خود خواند و گفت
شما دانش و دادتان باد جفت

ببایدشدن تان همه سربسر
بکنعان و بشارت بنزد پدر

رسانید این نامه و پیرهن
بنزدیک یعقوب پاکیزه تن

مر این پیرهن را بتر وشن نهید
برخسار و چشمش فرو گسترید

که چشمش همانگاه بینا شود
بر او بدویدن توانا شود

بیاریدش او را بر شاد کام
ایا اهل بیت شما را سلام

چو لاوی شنید این همه گفتگوی
همانگه شدش کهربا رنگ روی

در خواستن لاوی از یوسف علیه السلام که نامه و پیرهن را من برم نزد پدر

به سجده درون رفت و بوسید خاک
نیایش نمود از دل و جان پاک

بیوسف چنین گفت کای شهریار
بفریاد من رس یکی زینهار

ازایشان مرا پیشتر کن کسی
که من کرده ام زشت کاری بسی

ازان پیرهن کور شد چشم باب
ازان پیرهن دید درد و عذاب

من آن دم شدم پیش با گناه
مرا نامه گشتست یکسر سیاه

من آغاز و ختم دو رنج کردگار
مرا تیره تر او فتادست کار

کنون چون روا آن بباشد که با شتاب
اگر من بپیشتر سر نهم سوی راه

که اول من او را بشیر شوم
انا تفاز من پیش او در شوم

تنش برده ام جامه تعزیت
همش من برم نامه تهنیت

مگر داد گستر به بخشایدم
مگر ز آتش تیز نگزایدم

چو یوسف شنید این سخن ازنماند
دو چشمش برخساره بر اشک راند

ببخشود بر روی آن پاک تن
بدو داد آن نامه و پیرهن

وزین کوه کومان بجنبش چو باد
بدو داد لاوی میان بست شاد

چو جمشید بر بارنشست و براند
بدانسان که زد باد خیره بماند

چو بر نیمه راه کنعان رسید
بکنعان پدر بویش آگه شنید

بخویشان دفتر چنین گفت مرد
که از یوسفم بوی آگاه کرد

همی آید اینک ز یوسف نسیم
گذشت از دلم روز اندوه و بیم

نشانیست این بس خجسته با فروغ
اگرتان نیاید نشانم دروغ

همه خویش و پیوند و شیخ و شباب — همانگاه دادند وی را جواب
ترا داغ بر دل نه کرد ... — که ای پاک سیرت رسول خدای

فراق پسر از تو بدست هوش — تباه است از درد دل چشم و گوش
همی خیره و یاوه گویی سخن — ترا کرد ایام همچون کهن

بیزدان پروردگار حکیم — که هستی تو اندر ضلال قدیم
که تا هفت ساله که گرگش بخورد — ز یوسف تو بوی چون باز خورد

ز گفتار یعقوب خاموش گشت — بدان داستان هفته در گذشت
بد خبر کرای باهش نیک جفت — شد آن بوی نزدیک یعقوب گشت

بلادست ... گیر و دل شاد دار — ازین جای تنگم بیزدان گذار
همی کن تو لختی بدین سو نگاه — بهنجار مصر همی بر براه

که بوی برادرت نزدیک شد — زمانه ... روز تاریک شد
زبیت الحزن هر دو ادرا بر — سبک دیده بگرفت دست پسر

سوی راه مصرش زمانی کشید — پس از جاده آمد بچیزی پدید
که آمد بچیزی از آن راه در — چنین گفت دختر بفرخ پدر

زمین را بدانگونه بردی همی — که گویی که مرغست پرّد همی
بجیب اندر آمد ز پنهانی دشت — چو این گفته بد یکزمان بر گذشت

چو لاوی نگه کرد یعقوب دید — همان پاک دین شیخ خوب ...
که تا دیده از دو یعقوب را — دوانید چون باد مرکوب را

فروجست چون باد و پیشش دوید — ببوسید خاک و زمین گسترید
همه کار عالم بکام تو گشت — چنین گفت بابا سخنی گذشت

بروبش برافگند پس پیرهن — بهشتی یکی خلعت ذو المنن
شد از دیده پنهان هم اندر زمان — بفرمان دارای هفت آسمان

شدش چشم چون چشمه ... — بروشن شد روزگار درشت
دل افروز دید از لاوی بدید — یکی دیده بر کرد چون بنگرید

ز جان آفرین و رجا در زیافت — تن و روی او قوت و رنگ یافت
بروبش بسی بیکران بوسه داد — بگردن درآورد دستش چو باد

پرسیدن یعقوب از لاوی خبرهای یوسف و شادمان شدن و بدرگاه حق سبحانه سجدهٔ شکر نمودن

چنین گفت کای پاک فرزند من — بشیر من از جان و پیوند من
یکی جانفزا دیگری جان سپار — دو پیراهن آوردی از نزد یار

تفاوت عظیم آمد ای پاک تن — از آن پیرهن تا بدین پیرهن
دزین شاد کام و نور بصر — از آن کوری و درد زار آمدی

از آن در عذاب و عقوبت بدم — وزین از همه درد ایمن شدم
سیه شد مرا روزگار سپید — از آن پیرهن کردیم ناامید

ازین پیرهن داویم صد نوید — شگفتم بهار و گل سرخ و بید
بدین ای پسر از تو بگذاشتم — سران دل گرامی گذار انشتم

عفو کردمت زان گناه عظیم — بحاجت بخواهم ز رب کریم
سفیدت شود آن گلیم سیاه — که از تو بیامرزدت این گناه

ببوسید لاوی زمین چند بار — نیایش گری کرد بیش از شمار
خبر ده ز یوسف چراغ زمین — بپرسید یعقوب از آن گفت این

بدو گفت یا لاوی که دلشاد کن — که او هم نبی است و هم شهریار
رسول کریم خدای حکیم — خداوند مصر است و شاه عظیم

چنانگه که پیشش بسی ای پسر — بدان جاه و فرهنگ آن اوج
ندانم بده سال گفتن تمام — وگرنه من از حشمت و کام و نام

بگفت این و پیش نهاد — بعنوانش بر بیکران بوسه داد
ز بس خرمی چشم او اشک راند — گشادش نهم باز تا بیک بخواند

چنان کز عیان دیده آب آورد — ز شادی ... اشک تا بدر
خبر یافت از رازهای کهن — فرو خواند نامه ز سر تا به بن

ز لاوی دگر بار پرسید باز — خبرهای اسباط گردن فراز
همه با مراد و دل کامه اند — چنین گفت اینک پس ... نامه اند

زمان تا زمان گردشان بر دمید / بکنعان یکی کاروان هم رسید
که از مهد و عماری زرنگار / شود خیره چشم دل روزگار

شنیدم که یعقوب در انتش پناه / سبک جست بر جا از آن جایگاه
به یعقوب رفت نزد خدای / باستاد یکتا و مخلص بپای

بدان شکر پیوست از دل نماز / نماز نکو کرد و نغز و دراز
از آن پس نهادش دو رخ بر زمین / بشکر خدای جهان آفرین

بمالید چندان دو رخ را بخاک / که رویش فسرده شد و دردناک
درین بود یعقوب فرخ سیر / که آگه شدند مردمان سر بسر

شده رست آن گفتگوی عظیم / که گفتش ز یوسف شنیدم نسیم
بدیدند چشمش درست و بصیر / ز تقدیر دارنده رب القدیر

بی از رنگ رویش قوی پیکرش / چو گل گشته رنگ رخ انورش
لبش پر ز خنده دلش پر ز کام / سپهرش ثنا گر ستاره غلام

همه مردمانش که حاضر بدند / که و مه همه تهنیت گو شدند
بگفتند پس کای درخت کمال / از آن خام گفتار ما کن بحل

تو گفتی که از یوسف آمد نسیم / نمود آن سخن نزد ما بس عظیم
ز بیدانشی ما در ما نبود / جهان آفرین زود برهان نمود

شد آن بوی یوسف سراسر درست / چنان شد که ما را تو گفتی نخست
پس آن پیرهن نزد ایشان نهاد / کز اندام یوسف همه بوی داد

بران پیرهن بوسه دادند پاک / بچشم و برخ بر نهادند پاک
همه سجده بردند بر غیب دان / گشادند بر شکر یزدان زبان

پس از دست گشاد باز آمدند / که داند که از خرمی چون شدند
بر و بوم کنعان از آن خرمی / همی فخرها کرد [illegible]

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آوردن پدر

خداوند فرمان ده غیب دان / چنین داد ما را خبر آن زمان
که چون یوسف آن نامه و پیرهن / فرستاد نزدیک آن پاک تن

یکی کاروان ساخت چون نوبهار / ز پس مهد و عماری زرنگار
سراسر بآن ده برادر سپرد / همه را بکنعان گرفتند و برد

پس از لای آن پیکر دلفروز / بکنعان رسیدند بعد از سه روز
هم از گرد راه ابن یامین چو باد / بنزد پدر شد همایون و شاد

پدر را بکام دل خویش دید / ز اندازه شادی او بیش دید
دو چشمش چو دو نرگس آبدار / رخش تازه چون بلبل اندر بهار

قدش راست چون سرو افراخته / خداوند ز ضعف بر داشته
چنان شاد گشت ابن یامین از آن / تو گفتی تنش را دگر کرد جان

گرفتند مر یکدگر را ببر / گرامی پسر کار دیده پدر
از آن پیش باتش بپرسید از وی / خبرهای یوسف کند جستجوی

ز مهر خرد پیشه دستی نمود / ز فرخ برادر سخن گفت زود
چنین گفت کای آب روشن روان / مرا چشم روشن شد و دل جوان

ز یوسف که شاهست و پیغمبر است / بمنظر چو بر چرخ گردان خور است
پیمبر نباشد چو تو آدمی / هما تا که در هفت کشور زمی

اگر وصف او از هزاران یکی / ترا باز گویم بود اندکی
بوصفش نداند زبان راه جست / چو او را ببینی بدانی نخست

فرستاد چندان غلام و خدم / عماری و مهد و ستور و حشم
که با خویش و پیوند و باز و بنه / ز کنعان سوی مصر رو ازمنه

پدر زین سخن آنچنان شاد شد / تو گفتی ز مرگش تن آزاد شد
نهانی سپاس خداوند داشت / که گسترده دامن فلک بر فراشت

چو یعقوب فرخ بپرسید و درود / ابا ابن یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط دیگر همه / به پیش پدر شرمسار و دمه

نشستند جمله سر افگنده پیش / خجل اندر از کار و کردار خویش
چو درمانده و تنگدل دیدشان / ز مهر فراوان بپرسیدشان

پس اسباط گفتند کای باب ما / یکی نیک بنگر درین باب ما
ترا دیده ز زشتی و بدبری / چگوییم دانی و خود آگهی
ز یزدان گناهان ما را بخواه / غم جاودان از دل ما بکاه
شدان دل گرانی که من داشتم / سراسر ز دل پاک بگذاشتم
نگر تان بیامرزد ایزد بفضل / کند تان عفو زان همه بافضل
بگفت این و بوسیدشان روی و چشم / ببرد جهت از دل همه کین و خشم
ز کنعان بن و بیخ و بار و بنه / بکندند یعقوب و شان از بنه
همه آل یعقوب پاکیزه دین / فراز ستوران زرینه زین
شنیدم که بد خسروانی دو مهد / بدان صانعان کرده بنیاد مهد
نشانده در اطراف آن گوهران / فروزان چو در نیمه شب اختران
شب و روز راندند با کام و ناز / خدای جهاندارشان کارساز
فراهیم با فر ذریح کیان / به بسته به پیشش بخدمت میان
شنیدم که در موکبش پهلوان / اجلای مصر و وزیران هزار
چو نزدیک جد همایون رسید / فراهیم از دور روی برادر بدید
ببوسید زان روز کاخش نشست / در اخبار همچون شنیدم درست
دو منزل بدو روزه رفتند راه / رساند سر شادمانی بماه
که هرچند هستند خیل و سپاه / همه برنشینند فردا پگاه
منادی ندا کرد و دم در کشید / نگه کن کنون تا چه آمد پدید
ببستند آیین بازارها / همه شهر شد همچو گلزارها
ز بس عنبر و عود و کافور و مشک / بپوشید اندر زمین خاک خشک
علمهای شاهی برآمد بماه / همه برنشستند خیل و سپاه
شنیدم که بد مرد پانصد هزار / بموکب دران روز جمع سوار
سپاهی کمربسته بد ده هزار / همه خیل خیل از پس شهریار
به پیش اندرون حاجبان شصت صد / دل پاک شان گنج علم و خرد
همه مصریان پاک برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند

گنه کرده مسکین و بد کرده ایم / ترا بی بهانه بیازرده ایم
بدان کار رواژون و گفتار زشت / نماندست ما را امید بهشت
اگر با بدی را فگندیم تن / تو جز نیکی و نیکوی را مکن
بحاجت بخواهیم شب و روز نیز / ز دادار داور خدای عزیز
که هست او خدای غفور و رحیم / شکور و عزیز و کریم و حکیم
وزان پس بسیج شدن ساختند / بیک هفته شان بازپرداختند
بشادی ره مصر برداشتند / بر و بوم خود پاک بگذاشتند
زنان شان بعماری اندر همه / عماری بزر و بزیور همه
سر مهد هر دو گره های زر / ازان یافته برج خورشید فر
به مهد اندرون عمه بنشست / به مهد دگر دینه دین پرست
خبر شد به یوسف که آمد پدر / پذیره فرستاد فرخ پسر
سه منزل پذیره شده با سپاه / پسر زاده همچون دو صد بادشاه
صد از خادم چابک چرب گوی / پسندیده یاران فرهنگ جوی
فرود آمد از باره ره نورد / دو دیده سوی جدش آهنگ کرد
ز باره فرو جست یعقوب شاد / که نتوان ازین خرمی کرد یاد
چو یکروزه ره مانده بد سوی شهر / ندا کرد یوسف شه نیک بهر
که آید ز کنعان همی باب من / پسندیده یعقوب پاکیزه تن
سبک مردم شهر برخاستند / همه مصر یکسر بیاراستند
بخروارها گوهر آمیخته / بانبارها نافه در ریخته
دگر روز هنگام بانگ خروس / بغرید بر درگه شاه کوس
همه پیلبانان شایسته زود / بیاراستند آنچه شان پیل بود
همه بارها شان به سیمین ستام / فراوان وران کرده زر و لگام
وزیران فرزانه پاک دل / یمین و یسارش رونده چهل
عزیز همایون یزدان پرست / بدین زینت و تعبیه برنشست
یکی روز بد سخت خوب و عظیم / جهان پر گهر بود و درّ یتیم

شکستن زلیخا بت را و آمدن بر سر راه یوسف

خروشیدن کوس زرینه نای
خداوندا این قصه کردست یاد
گذشته بر او روزگار درشت
رخش گه بار رنگ و سرش دوتا
هم اندر غم دل گرفتار بود
پرستار گفتش که سلطان عزیز
پرستار با دانش و داد جفت
غلام منست آنکه بخریدمش
که این بنده عبری پاک رای
بر او تنگدل گشتم انجام کار
پس هفت سال آنکه بستش خدای
به تخت من و جای من بر نشست
بدو گفت کای داور داد من
مرا تا دل آگه شد از نیک و بد
تو دانی که جز تو خدایم نبود
بمصر اندرون هر که بد بت پرست
نه جاهم بجایست نه گنج و فر
ز من اینهمه چهره بر تافت
خداوند یوسف گر بهتر است
خدای منا گر تو قادر توئی
سر حاجت روا کن مرا هم کنون
جوانم کن آنگاه و دوشیزه کن
پرستم ترا همچنین روز و شب
شوم بر تو داد و زنگوت کنم
بر آشفت شد تیز بت بر گرفت

که چون بر نشست آن جهاندار شاه
شده روی پیر و دوتا گشته پشت
شکر بی نم و گرسنش بینوا
هم از عشق یوسف به تیمار بود
که در مصر چون او بند شاه نیز
سبک نام آن شاه فرخ بگفت
بمهر دل از خلق بگزیدمش
که ترسنده ام بر روز و شب از خدای
به بستم دو پایش به بند استوار
ببخشود بر بند و در آن تنگنای
مرا سر بخاک اندرون کرد پست
امید من و پشت فریاد من
بدانسته ام راه و رسم خرد
بدیگر خداوند رایم نبود
بیکره و زو بت کرد کوتاه دست
نه تاجم بجایست و نه تخت و زر
یکی بنده من همه یافت بست
مگر از تو قادر تر و خوبتر است
چرا سوی کردار من ننگری
بدان تا بیایم ز دینت برون
جمالم ده و پاک و پاکیزه کن
نهم پیش تو بر زمین هر دو لب
بسنگ گران پیکرت بشکنم
بروی اندر افگند تیر انگشت [?]

زلیخا بدان خانه اندر که بود
دوتا گشته همچون کمانی بزه
بدان پیری و سستی و لاغری
شنید آن همه ناله کوس و نای
زلیخا بدو گفت برگوی نام
زلیخا چنین گفت کین یوسف است
ملک بود او را مرا بنده بود
دل من بگیتی مراد را گزید
بزندان و بند اندرش هفت سال
ز زندان برون آمد و تخت یافت
بگفت این و چون باد بر پای جست
تو دانی و آگاهی از کار من
پرستیده بودم ترا سال و ماه
ترا بردم از جمله عالم نماز
بامید آن کز تو بختم بود
نه مصر و نه فرمان نه گنج و نه زر
چه حکم بد است این و چه او بر بست
که بستد ز من ملک و فرمان و گنج
ببخشای بر من که آن توام
دو بینایم باز ده بیشتر
اگر هم کنون این بجا آوری
دگر آنچه گفتم نیاری بجای
بگفت این و یکساعتی نیک بود
دو دستی بر بت نیکساز و پا درست [?]

همی رفت تا ساق عرش خدای
ضعیف و دوتا پیر گوژ و گدای
رخش همچو دو مه چنان تنگ تنگ
هم از یوسف او را ببد دلبری
درآمد دل راز دارش بجای
که دانستن آن مرا هست کام
که در دین خود عادل و منصف است
بفرمان همیشه سر افگنده بود
ز بیم خدایش بمن ننگرید
همی داشتم بی خور و خواب حال
ز یزدان خود آنچه بایست یافت
بنزدیک بت شد بر بت نشست
ز دین من و راه رفتار من
دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه
نه گشتم ز دین تو یک لحظه باز
خداوندی تاج و تختم بود
نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت
بدین داوری هان بباید گریست
بر دو داوری سعی و بینا بسنج
پرستنده و مهربان توام
که بی چشم نانی نیرزد دو سیر [?]
ز یزدان یوسف تو قادرتری
ازین پس نگویم که هستی خدای
نیامد از آن حاجتش هیچ در
سهرایی آن خود نداشت [illegible]

چو بت را بدانگونه بشکسته بود ز پیشش بت آواز برداشت زود
بیامد پرستار پاکیزه دیر بیا و هم اکنون مرا دست گیر
به بیرون بره تنگنای مدار که تا انجا کند شاه یوسف گذار
بدان تا مر او را ثنایی کنم بایام وی مر دعایی کنم
مگر بر من امروز رحمت کند نکوکاری و فر نعمت کند
گرفتش پرستار و رفتند زود بجایی که درخورد آنکار بود
قضا را سپاه اندر آمد ز راه سر گردشان رفت بر مهر و ماه
باندازهٔ مور و ماهی سوار گذشتند پیش زن نامدار
همی بود زن تا در آمد عزیز بفری کزان بر نباشد بنیز
چو شاه اندر آمد بدان فرهی پرستارکش داد زود آگهی
بصد چاره برخاست آن مستمند چنین تا که آمد ببانگ بلند
که سبحان آن داور کردگار که مر بندگان را کند شهریار
فسبحان آن ذو الجلال عزیز که از وی زلیخا چنین شد عزیز
فسبحان آن پادشاه جلیل که شد زو عزیزی بدنیا ذلیل
بگفت این و از پس خروش سپاه کم و بیش نشنید و فرخنده شاه
ولیکن بجنبید جان آفرین بران پیر کور ضعیف حزین
بفرمود تا هم در آنوقت باد سخنهاش در گوش یوسف نهاد
چو یوسف حدیث زلیخا شنید چپ و راست از هر سوی بنگرید

دیدن یوسف زلیخا را و التفات نمودن بخانهٔ خویش و خود به پیشوائی یعقوب رفته ملاقات نمودن

قضا را بدید اندران کنج راه مر او را چنان خوار و زار و تباه
خمیده قد و روی پر چین سیاه بیکبار نور از جهان بین شده
ضعیف و سر افگنده و سوگوار ورا کرده ادبار ایام خوار
چو یوسف مر او را بدانگونه دید ز دو چشم وی اشک عبرت چکید
بفرمود تا حاجب نیکرای مر او را همانگه برد در سرای
بهم اندر سرای شه نیکنام بود تا ملک بازگردد بکام
ورا حاجب شاه فرزانه برد بدانجا که فرمود شاهش سپرد
جهاندار یوسف شهنشاه نو برون رفت خرم سه فرسنگ [illegible]
همی اندر لشکر همی فوج فوج چو دریا که باد و هنگام موج
به پنجاه موکب همی شد سوار که هر موکبی مرد بد ده هزار
همیکرد لشکر سراسر شتاب بدیدار یعقوب فرهنگ یاب
بدان کوکبی کو رسیدی فراز جدا گشتی از اسپ بردی نماز
چنین تا همه لشکر شاه پاک ببوسید در پیش یعقوب خاک
چو پنجاه موکب سپه درگذشت پس آن موکب شه بدیدار گشت
علمهای عالی برافراشته سر هر یک از ابر بگذاشته
دو صد کوس رویین زرینه [illegible] به نیزه یمانی و هندی درای
عزیز همایون بزیر علم همه برکشیده ز نورش رقم
ملکزادگان گردش اندر [illegible] همه درخور تاج و طوق نگار
وزیرش چهل هر یکی را جدا سپاهی و ملکی و امری روا
خرامان همه در یمین و یسار سرای پس پشت وی ده هزار
هزاران دگر خادم محتشم که هر یک ز شاهی نبودند کم
همی رفت یوسف بچندین جلال بتوفیق دادار ذو الجلال
چو چشمش کشیده سوی باب راست همی موکب باب فرخنده خواست
قضا را پدید آمد از دور باب پدیدار او کرد یوسف شتاب
بماند اسپ نزدیک شد باب [illegible] بزودی برون کرد پا از رکیب
سبک داد سوگندش آن پاکدین بیزدان هفت آسمان و زمین
که از پشت باره نیائی فرود هم از پشت باره فرستی درود
چو بشنید آواز سوگند باب نیامد فرود و بگردان شتاب
ز پشت فرس مهر و خدمت نمود ببوسید چشم و رخ باب زود
ببوسید و پیراز مانی دراز وزان پس دل آسوده گشتند باز

رو مصر آباد و برداشتند — به نیک اختری روز بگذاشتند
چنین گفت یوسف بفرخ پدر — همیدون بدان انجمن سر بسر

آمدن یعقوب در مصر و پدید نمودن بیت الاحزان

شد از راه بمصر اندر آیند پاک — که دادار تان دارد ایمن زباک
چو آمد بدروازه مصر شاه — بایستاد یعقوب دانش پناه
سراپرده را پاس کردند زود — نگر تا دوران کار کاستن چه بود
سوی راه کنعان یکی بنگرید — اگر چه همی بود کنعان ندید
ندا کرد کای بیت الاحزان من — چهل سال ما وا و زندان من
ز من باش پدرود تا جاودان — نباشد مرا با تو دیگر قران
که یزدان مرا یوسفم باز داد — همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف ز یعقوب خود این شنید — سوی مصر فرخ یکی بنگرید
چنین گفت ای مصر آباد باش — بدین مژده تا جاودان شاد باش
بسوی تو آمد رسول خدای — جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
ترا این شرف در جهان بس بود — که اندر تو چون باب من کس بود
ازین هر دو گفتار رامش فزای — ببارید رحمت بر ایشان خدای
جهاندیده یعقوب دانش پناه — بمصر همایون درون شد ز راه
بهشت برین دیدش آراسته — بشاهنشهی گوهر خواسته
ز هر گوشه کردند گوهر نثار — بر آن دیده پیغمبر کردگار
بدان تربت آن گرامی پدر — شد از راه سوی سرای پسر
سرای چو باغ ارم در بهار — چو از رنگ مانی برنگ و نگار
هم آنگاه یوسف پدر را بداد — نشاندند بر تخت شاهانه شاد
همان خواهرش را که زیر سپهر — نبد هیچ همتا مر او را بمهر
پسر نیز بنشست در پیش باب — جهان زو منور چو از آفتاب
چو در ابن یامین آن فر و سپهر — همان مهربان دیده هم سپهر
خمیدند یکسر برسم نماز — بخدمت بر یوسف سرفراز
زمین بوسه دادند هر یک بمهر — چنین رانده بد خالق ماه و مهر
چو یوسف چنان دید هم در زمان — چنین گفت با باب دانش روان
که اینست تعبیر خوابم درست — که من دیدم از روزگار نخست
تو شمس منیری قمر خواهر است — و اسباط چون یازده اختر است
خدای جهان کار من کرد راست — خداوندی و راستی مر وراست
همه نیکوی کرد با ما خدای — بفرخنده مصر اندرون داد جای
بانعام و احسان و فضل و کرم — رسانید ما را بهم باز هم
کند هر چه خواهد بلطف و کرم — بعدل از جهان باز دارد ستم
من او را شناسم عزیز و قدیم — که او هست رب علیم و کریم
کنم جاودان شکر جبار فرد — که ما را بدینسان بهم جمع کرد
چنان واجب است از دل حق شناس — گزاریدن ایزد همی شکر و سپاس

آمدن جبرئیل نزد یعقوب علیه السلام و مژده نگاهبانی یوسف علیه السلام آوردن

بدین بود یوسف که جان آفرین — فرستاد چون باد روح الامین
بنزدیک یعقوب فرخ شده — رخش سرخ و دل شاد و خرم شده
ز یزدان رسانید اول سلام — پس آنگه چنین داد و بر او پیام
که گوید همی مر ترا کردگار — که نیکو نگه کن نهان آشکار
ببین یوسفت را که چون داشتیم — گرامیش حشمت برون داشتیم
گرش چند گه داشتیم از تو دور — بدست تو چونش سپردیم باز
چو بگزارد پیغام روح الامین — سبک تا فلک شد ز روی زمین
شنیدم که یعقوب پرهیزگار — بسجده درون شد بر کردگار
جهاندار داور جبار فرد — ستا چون توانم سزا شکر کرد
بسجده اندر گریست برگ شجر — مرا از تو شکرست دان بیشتر
هر آنکس کز نهار خواهد نهاد — خدایا بدست تو پادشاه داد
من اول خطا کردم ای خدا — بنفرت بدان کار زشت و تباه

که یوسف بلاوی سپهر نخست / زلاوی دلم خست و فریاد جست
چو از لاوی همی بد امید تباه / بشد لاجرم در فگندن بچاه
تو گویی نگهداشتی لاجرم / ز چرخش برافراشتی محترم
سوی خود ز گیتی برآورد نیش / به پیغمبری بادشا کرد لیش
بدین پایگاه و بدان دستگاه / سپردی بمن باز ای دادخواه
سپاس تو ای پاک جان آفرین / ترا زیبد ای کردگار زمین
فریضه ست بر هر کسی جاودان / که شکرت کند آشکار و نهان
پسندیده اسباط پاکیزه رای / بیکجای کردند شکر خدای
که آن نعمتی بیکران یافتند / چنان مملکت شایگان یافتند
چو لختی ازین در سخن رانده شد / بسی نامهٔ شکر برخوانده شد

طلبیدن یوسف علیه السلام زلیخا را از حاجب و پرسیدن از حال او و آن حالت را دیده گریستن یعقوب علیه السلام

پراگنده گشتند هر سو گروه / بهام بلند و بد رنج و شکوه
شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش / چو فرزند را یافت نزدیک خویش
دو دستش مر او را ببر در گرفت / بپرسیدنش قصه از سر گرفت
هزاران ره چشم و سر بوسه داد / همی کرد روز جدائیش یاد
همی گفت آن سرگذشت دراز / غم جان خود و اندهِ دل گداز
گرستن شب و روز باوام بود / ز داغ جدائی و ایام بد
همی ریخت یوسف ز دو دیده آب / بران سرگذشت هنرمند باب
چو بشنیده شد سرگذشت / بخون کرده بد جامهٔ خویش تر
پس او نیز یکلخت گفتن گرفت / سر راز با بر شگفتن گرفت
همه سرگذشتش باندک زمان / فرو خواند بر باب بعضی از آن
حدیث چه ژرف و تیمار جان / حدیث فرج یافتن بعد از آن
حدیث فروختن بهجده درم / فتادن بغربت به تیمار و غم
حدیث زلیخا و زندان و بند / وز آن پس رهائی و بخت بلند
پدر سرگذشت پسر می شنید / ز مژگانش خون جگر میچکید
سرانجام از آن حال یعقوب پیر / فرو برد سر پیش رب قدیر
رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک / بسی شکر کرد از دل و جان پاک
که مر یوسفش ایزد کردگار / بدو باز دادش چنان کامگار
همیدون هنرمند یوسف بهم / بمالید بر خاک تاریک چهر
بسجده درون یک زمانی دراز / همی کرد شکر مهیمن دراز
که بعد از شهنشاهی و امر و داد / بدیدار بابش چنان گشت شاد
چو از سجدهٔ شکر پرداختند / سوی خوان شدن کار بر ساختند
چو خوان در فگندند سالار خوان / بخوان رفت یعقوب و شاه جهان
همان ابن یامین و اسباط پاک / ز داد خدای همه شاد و پاک
نشسته به پیرامن خوان بهم / بخوردند خوش آنچه بد بیش و کم
شنیدم که شتی نوبه گرد گلستان / نشستند از آن پس بر آن پاک خوان
چو شد خوردنی خورده بشستند دست / بنزدیک یعقوب یوسف نشست
فراز آمد آن حاجب نیکخواه / کجا داشته بد زلیخا ز راه
بگفتش که ای شاه با داد و دین / نشسته زلیخاست با آفرین
چو بشنید یوسف ز حاجب سخن / بگفتا در آرش بنزدیک من
بشد زود و آوردش آن نیکخواه / زلیخای مسکین بنزدیک شاه
چو آمد بنزدیک بشناختش / بپرسید بسیار و بنواختش
ز دیدار او ماند یوسف شگفت / سر انگشت خود را بدندان گرفت
چنین گفت سبحان آن کردگار / که گل را کنم خشک بی نم چو خار
کند روز رخشنده را تیره شب / غم آرد پدید از میان طرب
کند گوهر سرخ را تیره رنگ / ز باغ بهاری برد آب و رنگ
چو بشنید یعقوب زینسان سخن / نگه کرد لختی بر آن پیرزن
ازین سال خورده زنی دیده پیر / دو تا گشته از گردش مهر و تیر

سپیدش سر و روی و پرچین شده / سراپاش از برگ آیین شده
دو تا گشته از محنت و بخت شور / دو چشمش ز بیدولتی گشت کور
ضعیف و حزین و ز رم روشنی سست / بدو کرده ایام بد مهر دست
فرو ماند یعقوب زان پیر زن / بیاد آمدش محنت خویشتن
شنیدم که یعقوب بگریست زار / چنان کابر گرید بوقت بهار
بیاد آمدش روز درد و بلا / که بد همچو آن زن بغم مبتلا
بپرسید یوسف ز فرخ پدر / که این گریه از چیست ای پر هنر
بدو گفت ای پاک فرزند من / همایون و شایسته دلبند من
درین زن نگه کردم و حال او / چنین کرده او را مه و سال او
ضعیف و نزار است و گوژ و پیر / نژند و حزین و ذلیل و اسیر
مرا بی تو ای رحمت و هوش و بال / چهل سال زینگونه بود است حال
بیاد آمدم آنچنان زیستن / دران درد و آن رنج بگریستن
کنون حال زن آنچنانست راست / ندانم که این کیست یا از کجاست
زلیخا ز یعقوب چون آن شنید / غریوان شد و خون ز چشمش دوید
زمانی غریوید و بارید خون / بر چهره پرچین و دینار گون
پس آنگه به گفتن زبان برگشاد / چنین گفت کای گنج فرهنگ و داد
جهاندیده یعقوب پاکیزه رای / پناه جهان و رسول خدای
تو از داغ فرزند بودی چنان / چهل سال خسته دل و خسته جان
تو فرزند خود را ز رم بوده / گرفتار تیمار و غم بوده
مرا طرفه تر اوفتاد است کار / عجب تر مرا آمد از روزگار
که از بهر فرزند تو پاک دین / شدم من چنین خوار و زار و حزین
ازان پس که بودم خداوند تخت / همی خدمت تخت من کرد بخت
ازان پس که بودم خداوند تاج / نهادم همی بر زمانه خراج
ازان پس که بودم برخ رشک ماه / بدم شاه خوبان و خوبان سپاه
سبب یوسف دلفروز تو بود / که کرد آتش من بدینگونه دود
چو یعقوب گفتار آن زن شنید / بفرزانه یوسف یکی بنگرید
بپرسید ازو کین زن پیر کیست / بدینگونه گفتار این پیر چیست
بدو گفت یوسف زلیخاست این / که در دهر معروف و پیداست این
چو یعقوب فرزانه بشناختش / بلفظ نکو پایگه ساختش
فراوان بپرسید و گرمی نمود / دلش را بدو مهربانی فزود
بیوسف چنین گفت کای جان باب / مر او را که مهر تو جوید بیاب
مرا دل بدین زن همی سوخت سخت / که تیره گون دیدمش روی و بخت
کنون خود تنم بر فروزد همی / دل من بدان پیر سوزد همی
که از مهر و شوق تو این یافتست / چنین بخت الا چهره برتافتست
نوازش کن او را و با او بگوی / دل مهربان ورا باز جوی
چه خوشتر بود زانکه با تیره بخت / سخن خوش بگوید خداوند تخت

حکایت کردن یوسف با زلیخا و پرسیدن از احوال و جواب دادن زلیخا و مسلمان شدن او

شنیدم که یوسف علیه السلام / چنین گفت با آن زن خویشکام
که ای بانوی مصر جفت عزیز / فگنده زر و برگرفته پشیز
بسی در جهان کام دل رانده / بسی نامه حسن بر خوانده
بسی کرده با بتان سرکشی / بسی رانده لهو و ناز و خوشی
کنون هیچ بینی همی احوال خویش / شب و روز خویش و مه و سال خویش
زلیخا چنین گفت کای شهریار / مرا بس تباه است یکباره کار
بچشم اندرم دیده بگداختست / برخسار زردم فرو تاختست
سهی سرو شمشاد من گشته کوژ / کمانیست کش خم چشمیست توز
سرم برف گشت و رخم زرد گون / الف وار قدم خمیده چو نون
تن کوه دارم کنون چون گست / یکی لشکرم من که دردم شکست
هوای تو در گور یارم بود / نگهدار رانده کنارم بود
ترا جاودان روز فرخنده باد / تن و جان و شاهیت پاینده باد

چنین گفت یوسف دگر روبروی — که چیزی ز تو باز پرسم بگوی
زلیخا چو بشنید زان پاک رای — بگفتش بگو هست اکنون خدای
سرانجام گفت ای همایون عزیز — ذلیلان عالم بفرمت عزیز
خدای من از من برآورد گرد — پریشان مرا زار و بدحال کرد
من امروز ای پاک پاکیزه رای — شدم پیش آن کو مرا بد خدای
سه حاجت وا گر بخواهم کنون — بدان تا بیابم ز دینت برون
جوانیم کن آگاه و دو چشم کن — جمالم ده و پاک و پاکیزه کن
زبانی بدم پیش آن بت بپای — نیامد بت کار من رهنمای
زدم نیز بشکست کز تیره سنگ — نیاید حدیث خدای بچنگ
شکستمش چون سرمه ای یکدگر — ز پا اندرش نیز تا فرق سر
چنان چیز هرگز نباشد خدای — نخواهد ورا جز دل تیره رای
خدای تو قادر خدایست و بس — که روزی رسانست و فریادرس
مرا بنده بودی خریده بزر — منت شاه بودم خداوند فر
خدای من از بهر نا راستی — ز بهر کجی و ز پی کاستی
خدای تو از بند و زندان من — ترا کرد شاه و تن و جان من
خدای تو کردت خداوند مصر — ترا داد یکسر همه ملک مصر
دل من شد از بت پرستی بری — پریشانم از جهل و از کافری
خداوند گردان سپهر برین — خداوند دریا و کوه و زمین
گوا باش یعقوب فرخ برین — رسول خدای جهان آفرین
خدای جهان را نیایش گرفت — برو آفرین و ستایش گرفت
دل و جان یعقوب زو شاد گشت — که این پیرزن ز آتش آزاد گشت
سرانجام کار تو ایمن فرخست — ز یزدان گیتی ترا پاسخست
بگفتش من از داور کردگار — بخواهم بخواهش نهان آشکار
زلیخا چنین گفت یعقوب را — مرآن جوهر مهر خوب را
ز یزدان مرا هست حاجت چهار — گواه منست او نهان آشکار

خدایت چگونه است اکنون کجاست — بکار تو در بی عنایت چه هست
بگریید و گرینده زار گشت — دو چشمش یکی ابر خونبار گشت
مرا این بلا از خدای منست — خدای من انده فزای منست
خدای مرا قدرت و کام نیست — از او هیچ معنی بجز نام نیست
بدو گفتم از تو خدای منی — سوی راستی رهنمای منی
دو بینایم باز ده پیشتر — که بی چشم تا نیز زرد و دو سر
اگر اینکه گفتم بجا آوری — ز یزدان یوسف تو قادرتری
دل اندر تن من گواهی بداد — که شد روزگار من از وی بباد
همانا فکندم زره سرنگون — زدم سنگ بر وی و زد صد برون
بزخم گران کردمش ریز ریز — برآوردم از جان وی رستخیز
خدای خدایان خدای تو است — که سوی بهی رهنمای تو است
خدای تو بینی که با تو چه کرد — که بودی تو بنده خدایت که کرد
خدای تو زان رو که حق او است — پس از بندگی مرا شاه کرد
پس از خسروی مرا بنده کرد — حزین و ذلیل و سرافگنده کرد
خدای من از تاج و تخت بلند — مرا در غم پاره نان فگند
خدای من از من ستد مصر را — گرفتار کردم به بست نیاز
گواهی دهم من که ایزد یکیست — همیشه یکی بود و همتاش نیست
توانا یکی کو جهان داور است — ورا یوسف پاک پیغمبر است
چو بشنید یعقوب زو این سخن — بره تازه شد راه و دین کهن
که زن را بدان کام الهام داد — بوی بر ببخشود و اسلام داد
مر اورا چنان گفت هم در زمان — که ای پر هنر بانوی بانوان
چه خواهی کنون آرزو از خدای — ز گیتی و لیت را چه خیر است رای
که دعوتم را اجابت کند — دلم را از آن آرزو نشکند
که ای پاک پیغمبر دادگر — همه درج و فر تو فضل و هنر
یکی آنکه در کفر نگذاردم — ز چنگال دیوان برون آردم

بدارد با سلام ازو آنیم | ز رنج آمد و سوی آسمانیم
دگر آنکه از سر جوابم کند | بدانسان که بودم چنانم کند
سه دیگر که باشم بمهر خدای | درستی و پاکی تن من بجای
چهارم که یوسف بود شوی من | دلش مهربان و هواجوی من
ازین چار حاجت یکی شد درست | که اندیشه کفر جانم بشست
رسیدم با سلام و دین خدای | مرا عاقبت بخت شد رهنمای
کنون آن سه حاجت نمانده بدم | که از درد گستاخ وار آمدم
چو بشنید یعقوب گفتا ز زن | فرو ماند یک لحظه با خویشتن
بدانسان که یعقوب خبر یافت زن | سلام و پیام خدا آورید
بدو گفت یزدانت گویای همی | که از ما بخواه آنچه جوید همی
که ما قصه حاجتش خوانده ایم | هم اندر زمان کام دل داده ایم
بگفت این و شد در زمان ناپدید | بامر جهاندار باقی خدای
پس آنگاه یعقوب فرخ پدر | فرستاد زن را بکاشانه در
در خانه کردند بروی فراز | رسول ایستاد آنگه اندر نماز
ستوده نمازی که دانست کرد | پس آنگه بسجده در دل نیست درد
باخلاص جان آفرین را بخواند | بدو داستان زلیخا براند
بدو گفت یارب توانا توئی | چه باشد اگر دعوتم بشنوی
خود آگاهی از راز این ناتوان | ز راز منش تو آگاه گشتی نخست
الهی روا کن تو حاجات او | پذیرفته کن زو مناجات او
بمالید یعقوب رخ بر زمین | روا کرد حاجت جهان آفرین
سر از سجده برداشت فرخ رسول | ازو کرد یزدان دعا را قبول
بیاد آنگفت از زن پاکدین | برون آمد از خانه تنگ این
در خانه بگشاد زن را زمان | برون آمد از خانه سرو روان
درفشان ازان سرو خورشید ماه | فرو هشته از او مشک سیاه
چو بگشاد و سیمین بر آهیخته | برفتار او سرو نازنده رو
یکی تازه ده ساله دستش بداد | ستاینده چهر او ارغوان
سرش را ز مشک دو فرقه گون | کمندش ازو مشک زنجیر گون
فروزنده پیشانیش چون [illegible] | بدیدار او ماه را مهر و میل
دو ابروش پیوسته همچون هلال | یکی نرگسش از قیر پر ده مقال
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه | طلسم همه جادوان فرو تباه
دو عارض بخوبی چو باغ بهشت | بنزدیک او ماه و خورشید زشت
دهان بود چون حلقه میم تنگ | شکر طعم و لب [illegible] چون بند
زنخ چون یکی سیب آسیب کی | چو یوسف [illegible] اندر دی
فروزنده خورشید بد بر زمی | ولی خوبتر [illegible] آدمی
گلستان جمشید بد در بهار | بدینسان چنین بد بهمه روزگار
شبستان و سرو بود باغ ارم | به بتخانه در بود سیمین صنم
تو گفتی یکی حور بد بیگمان | برون جسته از جنت غیب دان
همه درد را بود آرام دل | هوای تن و دیده و کام دل
همه بهجت و نعمت و ناز بود | ز دل دین ز تن هوش بی داد [illegible]
خدای یکی نور بد ساخته | بدین صورت و سیرت ساخته
بمهر خداوند جبار فرد | برو تا نشسته نرگس هیچ گرد
هر آنکس که کردی نظر سوی او | بدیدی رخ خویش در روی او
بخوبی در از [illegible] بفزود | زلیخا از آن خانه آمد برون
منور شد ایوان ز دیدار او | منقش هوا از دو رخسار او
نگه کرد یعقوب مرسل درود | فرو ماند از خوبی و رنگ و بود
سوی آسمان سر بر آورد و گفت | که ای قادر پاک و بی مثل و جفت
زلیخا یکی مرده بد سخته | کنون شد یکی حور آگیخته
نگه کرد یوسف یکی سوی او | بر افروخت آن دل افروز رخشنده رو
بجشمش در و صدره [illegible] | از آنگه که با او بگفتش حال بود
هوای زلیخا بشد در دل گسل | بدام دو چشمش فرو شد دلا

دلش را هوا گرم و جوشنده کرد / دل یوسف از شرم پوشنده کرد
دلش گرم شد گرم و بیجان دلی / ز چشم پدر داشت پنهان دلی
زبان تا زبان مهرش افزون شدی / خطر بد گز اندازه بیرون شدی
چنین تا ز تقدیر حکم خدای / که بی حکم او نیست بند و گشای
هران عشق یوسف کزان بیشتر / بد اندر دل آن بت پر هنر
چه پیچید یوسف ز داغ هوا / ولیکن نمی‌داشت گفتن روا
همی شرمش آمد که پیش پدر / سخن گوید از مهر آن سیمبر
چو بختی نه پیچید روح الامین / ز گردون در آمد بروی زمین
بیعقوب گفتش خدای جهان / سلامت فرستاد اید ر عیان
بتزویج پیغمبر پاک ما / بدین پر هنر دختر پارسا
بخوان خطبه و عقد شایسته کن / دل هر دو از شغل پیوسته کن
چو یزدان دارنده فرمان بداد / زلیخای قبطی بفرزند داد
شنیدم که یزدان پروردگار / ز جنت فرستاد بی مر نثار
هزاران طبق چو هر پر ثمین / ز گردون فشاندند بر مرد و زن
چو آیینه ها بسته شد در سرای / نه کم بد سرای از بهشت خدای
زده کله بالای شاهانه تخت / نشسته بر یوسف نیکبخت
زلیخای بت پیکر ماه روی / بران تخت بنشست نزدیک اوی
دل یوسف از عشق او شادمان / همی در تنش باز خندید جان
زلیخای پژمرده و کاسته / شده همچو شمشاد برخاسته
شده صورتش لعبت روزگار / بهشت خداوند بود آشکار
چو یکدانه سفته در یتیم / بدو داده بد بادشاه کریم
نبد هیچ حجت در ابر خدای / کش آورده بد کار یکسر بجای
چو مر خویشتن را بدان پایه دید / بدان فر و اورنگ آن مایه دید
بسجده در افتاد از صدق دل / بمالید رخسار بر تیره گل
گشاده زبان بر ثنا و سپاس / بآیین آن کو بود حق شناس
چنین گفت کای خالق ماه و مهر / باختر نگارنده روی سپهر
یکی بنده بودم ذلیل و تباه / سزاوار سختی و زندان چاه
مرا ملک دادی و تاج کیان / جهان بسته پیشم بخدمت میان
مرا علم دادی و تعبیر خواب / به معجز نمودن دلم دست یافت
تویی آفریننده بی گمان / پدیدار کردی زمین آسمان
بدنیا و عقبی پناهم تویی / ز تو یافتم نیکی و نیکویی
الهی دلم را ز بد پاک دار / و گر ذلت آید زمین در گذار
چو باید بدن مر مرا زیر خاک / عمیرانم الا مسلمان و پاک
زنیکان و از صالحان کن مرا / هر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا
چو بگذارد شکر جهان آفرین / برآمد سر شادمان از زمین
ازان ملک و آن نعمت حاصلش / که داند که چون بود در تن دلش
جهاندیده یوسف هم اندر زمان / بساطی بفرمود بس شایگان
بدانسان که ده روز آزادگان / امیران سرخیل و شهزادگان
بدان خسروی میهمانی بدند / بدان دعوت خسروانی بدند
یکی شور بد کاندران روزگار / نبد هیچ گردنکشی شهریار

انتقال کردن عشق زلیخا بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زلیخا زود سرانجام بدعای یعقوب علیه السلام و باز سرگرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمهٔ کتاب

روایت چنین دارم از راستان / که خوانند اخبار این داستان
که عقد زلیخا و یوسف بهم / چو شد بسته محکم بحکم و حکم
همه عشق زن در دل مرد شد / دل من ازان عاشقی سرد شد
همه میل یوسف بزن باز گشت / دلش عشق عشق از بر و زلنوشت
نه گفتی که تا او بد اندر جهان / بیوسف بر شوی آن بد مهربان
چنان شد که گفتی خود او دار انده / ز هر گز بدل یاد مهرش کشید

یکی گنج بگرفت واستاد باز / چهل روز پیوسته اندر نماز
خدای از دلش برده بد تف مهر / ز یوسف همی تافت همواره چهر
دل یوسف از عشق شد تافته / چو دوزخ به تف شورشی یافته
همیگفت کای نوبهار خرد / هوای دل و غمگسار خرد
دل نرم را سخت کردی چو سنگ / به بدمهری اندر زدی هر دو چنگ
نه آنی که بر دم مرا خواستی / به مهر من از جای برخاستی
نه آنی که از بهر پیوند من / گرفتند عالم ترا در دهن
نخست از تو بد حرص و آهنگ مهر / عطارد بدی من بدم همچو مهر
کنون نیست معلومت این داستان / همی سوزم از عشق تو هر زمان
نه آنم که بر بدیدیم پیرهن / خبر یافتند زان همه مرد و زن
یکی بنده بودم سرافکنده پیش / گرفتار اندوه و تیمار خویش
خداوند بودی و مصر آن تو / جهان بود در زیر فرمان تو
هوای تو بر من فزون روز روز / من از تو گریزان چو آهو ز یوز
کنون شاه مصرم خداوند تخت / همی چهره دارم بدین نزد بخت
بیاور یکی حجت دلپذیر / وگرنه مرا زین غمان دستگیر
چهل روز شد تا مرا همسری / که یک لحظه بر من همی ننگری
زلیخا چو بشنید ازو این سخن / نگر تا جوابش چه افگند بن
که آن کردگار کز آغاز کار / ترا داشت از مهر من بر کنار
بلند آتش من کنون سرد شد / دل من ز کام و بلا فرد شد
مرنجان مرا زین سخن دل نورد / بدل گرد مهر من از بن مگرد
به گیتی نورزیم جز او را هوا / جز او را پرستش ندارم روا
نگفتم سخن تند آن زمان / من آگه نبودم ز راز نهان
عفو کن مرا ای رسول خدای / خدایم بدین سان کند رهنمای
ندانست مردان آن در نخست / اگر چند بد بر دوی از مهر دست
بیامد بدین داستان پنج ماه / همی خواست شد یوسف از غم تباه

دلش راند گرمی عشق هیچ / نکردی به پیوند یوسف بسیچ
شب و روز پیوسته بودش نیاز / عبادت کنان پیش گیهان خدای
همیگشت گردش به روز و به شب / بخواهشگری نیک بگشاده لب
چه بودت کزان حال برگشته‌ای / چنین باز مهر بگذشته‌ای
نه آنی که دل در تنت روز و شب / نکردی بجز مهر یوسف طلب
نه آنم که در جستنت جویم همی / تنم شد و زرد گفتگویم همی
ای آرزوی جان و آرام دل / قرار تن و راحت کام دل
همی تاختی سال و مه سوی من / نه بد حاصل از من بجز سوختن
ترا سوی من مهر و آهنگ نیست / مرا از تو مهر ز تو رنگ نیست
نه آنم که هرگز بچندین فسون / نیاوردی از دست من آن
نه تو آن زلیخای گردنکشی / که با ماه و خورشید گردنکشی
که گیتی هوایم نه در تن ترا / دلت خوار کرد از غم من ترا
کنون نیست معلومت این داستان / همی سوزم از عشق تو هر زمان
تو از من چرا مهر بگسسته‌ای / بیکباره چنین نرم و آهسته‌ای
که بر من چنان عشق تو چیره گشت / کزین زندگانی دلم سیر گشت
مرا بیشتر زین نماندست تاب / گسستانم از خوردن و خورد و خواب
چنین گفت کای یوسف پاکدین / به مهر من یکی جفت دیگر گزین
کنون مر مرا بر کران داشتست / دلم را بپایان بنشاختست
نگردم کنون گرد مهرت ز بن / ازین در نخواهم که گویی سخن
کنون مهر من با خدایست و بس / خرد سوی او رهنمایست و بس
همان غم رسیدست در دل درست / که بد در دل پیش بنیت نخست
کنون هست گفت تو نزدیک من / از آن سخت تر صد ره ای پاکتن
شنیدم که یوسف علیه السلام / فرو ماند چون مرغ بسته بدام
همی بود پیوسته با درد و غم / سر افگنده در پیش و چهره دژم
پس آنگه سروش آمد از آسمان / سلام آوریدش خدای جهان

بدو گفت کای یوسف پاکدین — ترا این منع را از زلیخا ببین
که آرزو کشش با تو عقد وفا — مرا کردگار جهان امر داد

که شو بعد ازین پرستار را — بزن پیوند مهر باکن جدا
زدم مهر دلش پر که مهر جهان — بیک ره جدا گشت ازو در زمان

چنان شد زلیخا که آغاز کار — تو بودی هنرجوی و پرهیزگار
بدان کردش از حکم جان آفرین — که همواره باشند دولت قرین

که هرگز نباشد بکام تو کار — که گر گل نبودی شود جفت یار
همه کار یکسر خداوند راست — شود کارها از خداوند راست

کنون پیش یعقوب شو تا بمهر — نهد پیش دادار بر خاک چهر
بکار تو خواهد ز یزدان صلاح — که از بستر خویش یابی فلاح

چنان کرد یوسف که جبریل گفت — که بس مهربان بود بس پاک جفت
دعا کرد یعقوب و شد مستجاب — رها گشت یوسف ز تیمار و تاب

زلیخای فرخ بحکم خدای — ازان حال بگذشت و آن رای گشت
شد از مهر یوسف دلش باز گرم — شد آن گردن تختش از مهر نرم

همان عشق اول بدو باز گشت — همه فرش آن صابری در نوشت
سرانجام با هوش و فرهنگ و شرم — رضا جست مر شوی را نرم نرم

به پیوست با یوسف پاکدین — به عدل و بحکم جهان آفرین
چو یوسف بجفت همایون رسید — چنان جفت کش ایزد نخست آفرید

توانا و قادر خدای جهان — که او بر چنین قدرتست و توان
درین هر که شک آورد کافرست — تن و جانش هر دو به دوزخ درست

چه جای شکست اندران همچنون — که بر داشتست آسمان بیستون
که از نیست خلقی به هست آورید — تن و جان و روزی به هستی دهید

شادی کردن یوسف از شایسته جفت

شنیدم که یوسف بشایسته جفت — زشادی چو بستان گل بر شکفت

به پیوست با وی دل و جان و مهر — بدو تازه بودش همه ساله چهر
نگشتی جدا هرگز از کام وی — نبد در زبانش بجز نام وی

درآمد به پایگه بر فزود — همان بانوی مصر گردش کبود
بزرینه تختش زبن برنشاند — برو گوهر خسروی برفشاند

سرش تاجور کرد چون خسروان — بدو دولت قبطیان شد جوان
بهم ساخته مهر و پیوندشان — بداد ایزد ما شه فرزندشان

شب و روز هر دو بداد و بهر — پرستنده ایزد دادگر
جهاندیده یعقوب فرخ نهاد — بدیشان و فرزندشان گشت شاد

همی خورد ده سال ازان کام بر — بخشنودی ایزد دادگر
چو ده سال با یوسفش کام راند — خدای جهانش بر خویش خواند

جهاندار یوسف بسوگش نشست — دل خویش در درد و تیمار بست
خود و ابن یامین دلا ساختن پاک — نشستند اندران سوگ با تیره خاک

همه برگ وی تعزیه ساختند — دل و دست ازان پرداختند
به بیت المقدس نهادند سر — ببردند تابوت فرخ پدر

که بد گور عصیان هم آنجاگاه — کجا بود همزاد آن دین پناه
بدانند رز کرده که آنجا برند — به پیش برادر فرود آورند

بگور اندرون مرد را بازخواست — همان آفرین سزاوار خواست
چنین است هر که بود مهربان — به از مهربانی تو چیزی مدان

چو بگذشت یعقوب فرزانه رای — سپردش بدان بارگیهان خدای
شنیدم که یوسف شد از دودمان — رسول مطهر شه آفرین

وزارت بهمراه خود داد نیز — کزین ابن یامین که شایسته بود
بداده برادر سپه داد و گنج — وزیشان بیکباره برداشت رنج

جدا هر یکی را یکی مرز داد — برایشان همه خسروی برگشاد
همه شاد گشتند و روشن روان — وزیشان جهل بانوی با نوان

وفات یافتن یعقوب علیه السلام

شنیدم که زان پس که یعقوب مرد — روان را بیزدان داور سپرد

عزیز همایون شه پیشدست / همی بود در مملکت سال شست
بکام دل خویش با جفت خویش / ورا هر زمان دولت ملک بیش

وزان پس چو عاقبش آمد فراز / سوی رفتن آمد مر او را نماز
بیک روز جفت و خود جان بداد / بهم شان ببردند با هم نهاد

پس اندر دی فراهیم فرخ نشست / بعدل و دهش دست بگشاد و دست
همی بود بر تخت یکچند گاه / سرانجام شد هم بخاک سیاه

ازان جمله فرجام یکتن نماند / که منشور مرگ سیه را نخواند
اگر آدم و درون تا گه نفخ صور / چنین بود خواهد ز حکم غفور

نزاید کسی الا که مرده شود / بخاک سیه در سپرده شود
چنین کرد یزدان نهاد جهان / نباشد جز این آشکار و نهان

هر آنکس که پیدا شود آدمی / نباشد فراوان بروی زمی
اگر پادشاه همه کشورست / وگر پاک شایسته پیغمبرست

سرانجام شان رفته باید بگور / اگر نیکبخت ست یا بخت شور
اگر هفت کشورت نباید همی / همان رنج گورت نیاید همی

بدین کیش اندر مگرد از خدای / بدین و پرستش بیزدان گرای
بجای ز فرجام او سر بسر / منه پایش از خط امرش بدر

به پیغمبر ای اهل بینش گرای / همه راستی و درستی نمای
اگر اینها که گفتم بجا آوری / ز داور بیابی همه داوری

خاتمة الطبع

خدای جهان آفرین را سجده و اهل سخن را مژده که درین چنین خوشترین لطافت تضمین کتاب ممتنع الجواب عزیز دلها یوسف زلیخا از تصنیف لطیف و ترصیف شریف ابلغ البلغا افصح الفصحا سرآمد شعرای نامی حضرت فردوسی در مطبع افاق مرجع جناب عزیز مصر مروت حاکم قلمرو فتوت دستگیر صغیر و کبیر مربی برنا و پیر منشی نول کشور صاحب افیض علیه الانعام والمواهب واقع مقام کانپور در ماه شوال ختمه الله بالخیر والامان [illegible] هجری مطابق ستمبر [illegible] ع باهتمام منصرم با کمال لاله [illegible] از حلیه طبع آراسته گردید و بلباس اختتام رسید
فلله الحمد علی ذلک فقط

مجموعہ اردو نظم ۔ یہ مجموعہ مثنوی اکثر استاذہ شعر کے متقدمین ہے

۱۔ مثنوی ۔ درصفت بنگالہ ۔

۲۔ مثنوی ۔ معراج الخیال ابو الکلام مخفی ۔

۳۔ مثنوی قضا و قدر ۔ از حاجی ۔

۴۔ مثنوی ایضاً دیگر ۔ ۵ مثنوی قضا و قدر

۶۔ مثنوی از نسیم ابن الاسعاف ۔

۷۔ مثنوی قضا و قدر ۔ ۸ مثنوی ہفت نظم از سلیم

کتب قصص نثر و اردو وغیرہ

شبستان عشرت معروف عجیب القصص فارسی بعبارت رنگین مانند بہار دانش مصنفہ منشی عشرت سنگھ ۔

نگار دانش ۔ بجواب عیار دانش کمال عمدہ انتخاب ہے

عیار دانش ۔ مصنفہ شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک ۔

انوار سہیلی محشی اسکے مضامین پر عمل کرنا اور انکو دلنشین بنانا دیں و دنیا کی نعمتوں کا پانا ہے مصنفہ ملا حسین واعظ

مفرح القلوب ۔ سنسکرت کا قصہ ترجمہ ہندی کتاب ہتوپدیش

بہار دانش ۔ کلاں واضح خوشخط چھاپہ صحیح مصنفہ منشی شیخ عنایت اللہ

کتب اخلاق و تصوف

گلستان محشی خورد از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

گلستان مترجم ترجمہ اردو لفظ بلفظ ۔

شرح گلستان نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی ۔

ایضاً مسمی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی

ایضاً مسمی بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علیخان آرزو

تضمین گلستان سعدی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ ۔

گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان حضرت سعدی اسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف میرزا حبیب شیرازی ۔

بہارستان جامی بجواب گلستان ایضاً از ملا عبد الرحمن جامی

خارستان محشی کیا ب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلو ہے گلستان کے سو لہ باب ہیں مصنفہ ملا مجد الدین خوافی ۔

اسرار الاولیا ۔ جس میں بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں احکام و اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج

اخلاق محمدی فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب ہیں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی ۔

مصباح الہدایت ترجمہ عوارف مشتمل برذکر مسائل و اصول طریقت اہل التصوف ترجمہ حضرت محمود کاشانی ۔

مصباح التہذیب باہم تاریخی حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین

صد پند سود مند لقمان کا ہے ہے چار رسائل جلی قلم خوشخط

۱۔ رسالہ سعادت نامہ ۔ ۲ رسالہ خواجہ عبید اللہ احرار

۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک ۔ ۴ رسالہ منہاج العابدین

رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین شہیدی ۔

مطالب رشیدی رموزات فقر و تصوف از شاہ مراد علی

سرور العباد ۔ شرح قصیدہ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر ۔

پند نامہ عطار ۔ نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار ۔

کیمیائے سعادت ۔ جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمہ اللہ ۔

اخلاق جلالی محشی مصنفہ جلال الدین دوانی ۔

اخلاق ناصری مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی

اخلاق محسنی اردو ترجمہ از ملا حسین واعظ کاشفی ۔

گلشن اسرار ۔ رموز تصوف کے بیان مصنفہ مولوی [illegible]

مجموعہ [illegible] رسالہ [illegible] حکیم [illegible]

[illegible]

کلیات [illegible] شاہ [illegible] رسالہ [illegible]

[illegible]

[illegible]

۱ [illegible] شاہ

[illegible] شاہ [illegible]

[illegible] رسالہ [illegible]

[illegible]

[illegible] مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار —

رسالہ [illegible] عشق از ارشادات حضرت غوث اعظم [illegible]

بوستان محشی [illegible] قطعہ کمال [illegible] مصنفہ حضرت شیخ سعدی رحمۃ —

ایضاً [illegible] حاشیہ ہیں —

ایضاً [illegible] ترجمہ نظم اردو بموزن شعر بشعر [illegible] تخلص —

انفاس الاکابر و انوار الضمائر در رسالہ معرفت و عرفان ہیں مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ —

مثنوی [illegible] از شاہ بو علی قلندر

مثنوی مولوی روم [illegible] شرح [illegible] مولانا عبد العلی ملقب بحر العلوم تین جلدیں —

ایضاً مسمی بہ لطائف معنوی تصنیف مولوی عبد اللطیف

ایضاً مسمی بہ مکاشفات رضوی مصنفہ مولوی محمد رضا

مجموعہ کلیات مثنویات مشتمل دہ رسالہ ذیل از حضرت شیخ فرید الدین عطار —

۱ رسالہ جوہر الذات ۲ رسالہ [illegible] ۳ رسالہ الٰہی نامہ ۴ رسالہ [illegible] نامہ ۵ رسالہ منطق الطیر ۶ [illegible] نامہ ۷ رسالہ نزہۃ الاحباب ۸ رسالہ مفتاح الفتوح ۹ رسالہ [illegible] نامہ ۱۰ رسالہ پند نامہ عطار

مثنوی [illegible]

مجالس العشاق [illegible]

منطق الطیر [illegible] مثنوی [illegible] تصنیف حضرت شیخ فرید الدین عطار

[illegible] شرح قصیدہ [illegible]

شرح [illegible] فارسی [illegible]

مثنوی [illegible]

مثنوی [illegible] شیخ بہلول [illegible]

حدیقہ حکیم سنائی — [illegible] کتاب مذاق تصوف میں

معدن الجواہر [illegible] مصنفہ [illegible]

انوار الرحمن تنویر الجنان ملفوظات [illegible]

کتب عجائبات علوم متفرق و [illegible]

عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات باتصویر [illegible]

عجیب المخلوقات [illegible] حیوانات [illegible]

[illegible] الآفاق باتصویر [illegible]

ریاض الفردوس — اقسام علوم کا بیان [illegible] کا کلام [illegible] تین روضے ہیں —

۱ روضہ زبان عربی میں ۲ روضہ زبان فارسی ۳ روضہ زبان اردو میں —

اعجاز خسروی محشی مجموعہ پانچ رسالہ کا [illegible] تصنیف حضرت امیر خسرو دہلوی [illegible] محشی مولوی [illegible]

۱ رسالہ مفردات [illegible] کا بیان ۳ رسالہ صنائع [illegible] ۴ رسالہ [illegible] ۵ رسالہ عبارت قدیم اور انشاؤں کا [illegible]

چمنستان انشاء رام [illegible] کا کلام —

خزینۃ الامثال [illegible] عربی فارسی اردو [illegible] کا بیان ہے علم مجالس کے لیے [illegible] کتاب لائق ہے مؤلفہ سید [illegible] شاہ [illegible]

رسالہ [illegible] موسیقی — سب راگوں کے نام اور ان کا اصول و ترکیبات کا بیان ہے مؤلفہ ایضاً —

[illegible]

۱۔ [illegible]

۲۔ [illegible]

۳۔ [illegible]

۴۔ [illegible]

۵۔ [illegible]

۶۔ [illegible] لازم ہے [illegible] ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ [illegible] ہے۔

[illegible] جا سکتا ہے۔ [illegible] کی کتابیں [illegible] فقط